

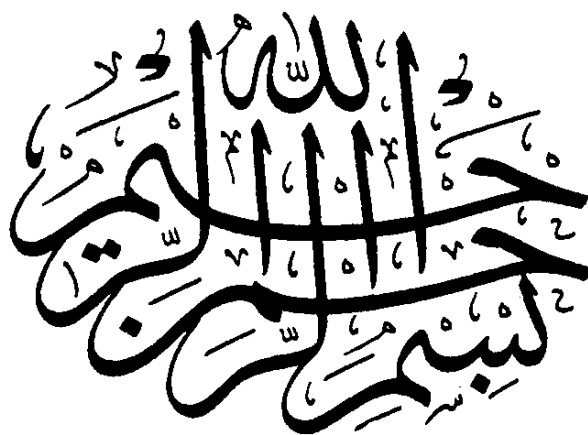
سیر مکیبار

(سفرنامه)



الامایار

ترجمه فتح‌ارنبوی رشاد



سیر مرگبار

(سفرنامه)

إلا مایار

مترجم
افتخار نبوی نژاد

این کتاب ترجمه‌ای است از:

La voie cruelle (Deux femmes,
une Ford vers l'Afghanistan)/
Ella Maillart. -Paris: Petite
Bibliothèque Payot, 1997. - 372 pp.
(La collection "Voyageurs"
dirigée par Michel Le Bris)

فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

Maillart, Ella

مایار، الاکاترین، ۱۹۰۳-۱۹۹۷

سیر مرگبار (سفرنامه) / الای مایار؛ ترجمه افتخار نبوی‌نژاد. - تهران: برگ زیتون، پاییز ۱۳۷۸.

[۳۶۴] ص. - (مجموعه سفرنامه ۰۰۱)

ISBN: 964-5681-06-5

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

The Cruel Way

عنوان اصلی

La Voie cruelle

عنوان به زبان فرانسوی

۱. خاورمیانه - سیر و سیاحت. ۲. افغانستان - سیر و سیاحت. ۳. مایار، الاکاترین،

۱۹۰۳-۱۹۹۷ Maillart, Ella Katherine - سفرها - خاورمیانه. ۴. مایار، الاکاترین،

۱۹۰۳-۱۹۹۷ Maillart, Ella Katherine - سفرها - افغانستان. الف. نبوی‌نژاد، افتخار،

مترجم. ب. عنوان.

۹۱۵/۶۰۴

م ۷۸-۱۰۵۳۸

س ۹/۵/۴۹ DS
۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران



نشر برگ زیتون

تهران، صندوق پستی ۶۶۱۹-۱۵۸۷۵

سیر مرگبار (سفرنامه)

- نویسنده: الای مایار
- مترجم: افتخار نبوی‌نژاد
- ناشر: برگ زیتون
- تهران، چاپ اول: پاییز ۱۳۷۸ / تعداد: ۳۳۰۰ نسخه
- حروفچینی: مؤسسه فرهنگی هنری نقش سیمرغ
- طرح روی جلد: محمد بی‌نظیر
- لیتوگرافی و چاپ و صحافی: شرکت چاپ بانک ملی ایران
- شابک: ۵-۰۶-۵۶۸۱-۹۶۴
- حق چاپ برای نشر برگ زیتون محفوظ است.

فهرست

۳	مقدمه مترجم
۷	پیشگفتار
۱۷	فصل اول: ایده سفر
۲۵	فصل دوم: عزیمت
۳۵	فصل سوم: ایتالیا
۴۱	فصل چهارم: یوگسلاوی
۵۱	فصل پنجم: صوفیه
۶۳	فصل ششم: استانبول
۶۹	فصل هفتم: دریای سیاه
۷۹	فصل هشتم: سلسله جبال پونتیک
۸۹	فصل نهم: بایزید
۱۰۱	فصل دهم: آذربایجان
۱۱۵	فصل یازدهم: جاده‌ها
۱۲۳	فصل دوازدهم: نیک‌په
۱۳۱	فصل سیزدهم: سلطانیه
۱۳۵	فصل چهاردهم: تهران

۱۴۵	فصل پانزدهم: گنبد قابوس
۱۵۷	فصل شانزدهم: خراسان
۱۶۹	فصل هفدهم: مشهد
۱۷۷	فصل هیجدهم: عباس آباد
۱۸۵	فصل نوزدهم: مرز
۱۹۵	فصل بیستم: هرات
۲۰۷	فصل بیست و یکم: بالا مرغاب
۲۱۹	فصل بیست و دوم: شیرغان
۲۳۳	فصل بیست و سوم: ترکستان
۲۴۱	فصل بیست و چهارم: پل خمی
۲۵۵	فصل بیست و پنجم: دو-آیو
۲۶۵	فصل بیست و ششم: بامیان
۲۷۳	فصل بیست و هفتم: بند امیر
۲۸۳	فصل بیست و هشتم: بگرام
۲۹۳	فصل بیست و نهم: کابل
۳۰۷	فصل سیام: ماندو
۳۱۵	خطابه

مقدمه مترجم

الا مایار در سال ۱۹۰۳ در ژنو دیده به جهان گشود. وی که از همان آغاز جوانی روحی سرکش و ناآرام داشت درصدد برآمد فراتر از محدودهٔ حسی رفته و با پرداختن به جهانگردی، روزنامه‌نگاری و نویسندگی به تجربهٔ ناشناخته‌ها و آنچه که «حقیقت» نامیده می‌شود بنشیند. مایار نخستین تجربه در این راستا را با غواصی در دریاچهٔ «کرو دوگن تَد»^(۱) واقع در نزدیکی ژنو به همراه دوستی به نام «می‌یت دو سوسور»^(۲) آغاز کرد، سپس به منظور فراگیری رموز دریانوردی و شناخت پدیده‌های زیر دریا به سفر در اقیانوس اطلس مبادرت ورزید. هم‌زمان با این تجربه به خواندن آثار کنراد^(۳)، مل‌ویل^(۴) و جک لندن^(۵) روی آورد. همسر جک لندن - از دوستان مایار - که متوجه شور و شوق سفر در این زن جوان شده بود وی را روانهٔ شوروی می‌کند و البته خود هزینهٔ آن را که نخستین سفر مایار محسوب می‌شده تقبل می‌نماید. الا مایار در بازگشت از این سفر در سال ۱۹۳۱ کتابی تحت عنوان «در میان نسل جوان روس»^(۶) را در انتشارات شارل فاسکل^(۷) که

1. Le Creux-de-Genthod

2. Miette de Saussure

3. Conrad

4. Melville

5. Jack London

6. Parmi la jeunesse russe

7. Charles Fasquelle

با اقبال فراوان روبرو گردید، اما در ژنو جنجال برانگیخت. نویسنده در سال ۱۹۳۴ نیز اثر دیگری به نام «کوهستانهای آسمانی و شنزارهای سرخ»^(۱) را منتشر می‌کند که روایتگر سفرش با اسب به ترکستان شوروی است. مایار اما، بی‌قرارت‌تر از آن است که به همین دو سفر اکتفا کند، از این رو کشف شگفتی‌های دیگر نقاط دنیا وی را بر آن می‌دارد در سال ۱۹۳۵ همراه با یک روزنامه‌نگار انگلیسی به نام «پیتر فلمینگ»^(۲) راهی ترکستان، منچوری تحت اشغال ژاپنی‌ها، آسیای مرکزی از پکن تا کشمیر شده و به واقعیت‌هایی دست یابد که به گفته خود وی در غرب یافت نمی‌شدند. حاصل این سفر کتابی به نام «واحه‌های ممنوعه»^(۳) است که در سال ۱۹۳۷ به چاپ می‌رسد. سال ۱۹۳۹ است؛ اروپا را جنگی فاجعه‌آمیز تهدید می‌کند. الا مایار که تاب مشاهده جنایات و فجایع جنگ را ندارد با زنی جوان، سرخورده از زندگی و اسیر رنج و اعتیاد به نام آن ماری شوارتزنباخ^(۴) با یک مورد از سوئیس رهسپار افغانستان می‌شوند و بر سر راه خود از شهرهایی چون بلگراد، استانبول، بایزید، تبریز، تهران، مشهد... هرات دیدن می‌کنند. گزارش این سفر، کتاب حاضر یعنی «سیر مرگبار»^(۵) است که در سال ۱۹۴۰ به نگارش درمی‌آید. هدف مایار از این سفر تنها گریز از بحران‌های اروپای درگیر جنگ، نابسامانی‌های حاکم بر آن و تضادهای موجود در بطن جامعه نیست، او می‌خواهد با دست یافتن به همان حقیقت مورد نظر که معتقد است در شرق وجود دارد، هم سفرش آن ماری را از تضادهایی که با آن

1. Des Monts célestes aux sables rouges

2. Peter Felming

3. Oasis interdites

4. Anne-Marie Schwarzenbach

۵. ناشر ژنوی این کتاب در مقدمه‌اش بر این کتاب نوشته است که «سیر مرگبار» برای نخستین بار در سالهای ۱۹۴۳ – ۱۹۴۵ در هندوستان به زبان انگلیسی نوشته شد و در سال ۱۹۴۷ تحت همین عنوان در انتشارات ویلیام هینمان در لندن به زیر چاپ رفت. نویسنده در سال ۱۹۴۷ – ۱۹۴۸ نگارش مجدد آن را به زبان فرانسوی آغاز نمود و انتشارات ژنوبر آن را در سال ۱۹۵۲ منتشر ساخت. «سیر مرگبار» به زبانهای آلمانی، اسپانیایی، سوئدی، ایتالیایی و هلندی نیز برگردانده شده است. ویراگو پرس در سال ۱۹۸۶ بار دیگر آن را در لندن به چاپ رساند. اسامی مکانها و شخصیت‌های تاریخی موجود در این کتاب که چاپ مجدد آن به زبان فرانسوی است، با آنچه که در دایرةالمعارف و فرهنگ بزرگ واژگان لاروس چاپ ۱۹۸۲ مشاهده می‌شود، مقابله شده است.

نابسامانی‌های حاکم بر آن و تضادهای موجود در بطن جامعه نیست، او می‌خواهد با دست یافتن به همان حقیقت موردنظر که معتقد است در شرق وجود دارد، هم سفرش آن‌ماری را از تضادهایی که با آن دست به گریبان است نجات داده و به وی تفهیم کند که این خود انسان است که باید مشکل‌گشای خویشتن باشد. اینجاست که مایار با شمس هم زبان شده و از انسان به عنوان مظهر بشریت و جامعه انسانی یاد می‌کند و نه فرد آدمی.

جنگ پایان می‌گیرد، اما سفر هم چنان دغدغه خاطر اصلی الا مایار باقی ماند، تا زمانی که در سال ۱۹۴۶ در خانه‌ای ییلاقی واقع در ارتفاعات شاندولن^(۱) عزلت می‌گزیند و به کنکاش در مورد اهل تصوف هندوستان و تبت، و نیز برخی از عرفای اسپانیایی که الهام‌بخش آثارش می‌شوند، می‌پردازد. از الا مایار چند اثر دیگر از جمله «از پکن تا کشمیر»^(۲) - ۱۹۳۷، «سفرهای دریایی و کاروانها»^(۳) - ۱۹۵۰ و نیز مجموعه ارزشمندی حاوی هفده هزار عکس که در اختیار موزه الیزه قرار گرفته، بر جای مانده است.

مرگ الا مایار با درج این خبر در ستون آگهی‌های ترحیم - به رغم میل باطنی‌اش - اعلام گردید: «خانواده و دوستان الا مایار، پرواز شادمانه‌ی او به سوی نور در ۹۴ سالگی را به اطلاع می‌رسانند» و درست در سپیده‌دم پنجشنبه قبل از عید پاک ۱۹۹۷ است که مایار پیش از چشم فرو بستن از دنیا پرواز به سوی ابدیت را حس کرده و به اطرافیان خود می‌گوید: «من به زودی می‌میرم و از این قفس خاکی رها می‌شوم.» وی با ادای این جمله که اشاره‌ای بود به رستگاری‌اش، واپسین ماجراجویی‌اش را به شکلی تحسین‌برانگیز تابناک ساخت.

1. Chandolin

2. De Pékin au Cachemire

3. Croisières et caravanes

پیشگفتار

سلین^(۱) در کتاب سفر به انتهای شب^(۲) می‌نویسد: «سفر بسیار سودمند است، چرا که تخیل را به فعالیت وا می‌دارد». توضیح دیگری افزون بر این دیدگاه بی‌نظیر را جایز نمی‌دانم، جز اینکه سفر یعنی چمدانها را بستن، گربه و کتابهای خود را فراموش کردن، از سکوت رضایت‌بخش عزلت چشم پوشیدن، به درون قطار، هواپیما، اتومبیل، کشتی‌باری و هرچه که به تصور در می‌آید خزیدن، به کتاب راهنمای سفر، چک مسافرتی و دیگر وسایل لازم سفر مجهز شدن، و زیر درختان نارگیل یا پایین اهرام ثلاثه «چیز جدیدی را جستجو کردن»... اما هنگامی که امکان بازدید از پاتاگونی^(۳)، جزایر کرگولن^(۴)، سبیری یا مجمع‌الجزایر سیشل^(۵) به مدت هشت روز با همه نوع خدمات در اختیار طلبان قرار می‌گیرد، آیا این ادعا صحیح است؟ برای مثال باید به آژانس مسافرتی «سفرهای بدون مرز» اشاره کرد که صرفاً به دلیل «رقابت» این نام را بر خود نهاده است. چه نوید رقت‌باری! برای سفر باید بهایی‌گراف، بسیار گراف پرداخت؛ رویارو شدن با خطرات ناشی از آن و وانهادن آنچه که دوست داریم. و دقیقاً آنچه که زیباست، مرز — این اسطوره دیرینه

1. Céline

2. Voyage au bout de la nuit

3. La Patagonie

4. Les Kerguelen

5. Les Seychelles

— است! رفتن فراتر از مرز، به سوی آنچه تا کنون کاوش نشده یا آنچه که در تخیل نمی‌گنجد بلندپروازی است. در واقع به سبب همین بلندپروازی است که سفر سودمند می‌گردد. و من با حافظه‌ای مغشوش کریستف کلمب و بوگن ویل، الکساندر دوما و ژول ورن، استانی و لیوینگستون، جیاچینو روسینی (آه که سفر به رمس او چه زیباست!) و پل گوگن، رودیارد کیپلینگ و ژوزف کنراد را تحسین نموده و بدانها درود می‌فرستم — بی‌آنکه مشهورترین و بی‌نظیرترین این کاشفان یعنی خاویر دومستر را که جسورانه به تنهایی در عزلت سفر به سرزمین ناشناخته را تجربه کرد از یاد برده باشم.

من صادقانه از خویش می‌پرسم مگر نه اینکه گاه سفرهای حقیقی که شایسته چنین نامی باشند سفر در زمان است؟ پس مرز واقعی این است؛ سفر به درون خوشتن، گذشته آن و هویت‌هایش یا جهش به سوی آینده و به کمال رساندن آن، همچون سیر و سلوک عرفا که به کنکاش در ناخودآگاه می‌پردازند، عقلا و دیوانگان. و نیز بیرون شدن از دانش و معرفت خود، و هستن خوشتن. اگر کتابهای الامایار مرا مجذوب می‌کنند (واژه مجذوب شدن را به معنای واقعی سحر و افسون و آنچه که ما را فراتر از عادات خود می‌برد به کار می‌برم)، دقیقاً بدین سبب است که به اعتقاد من، این کتابها سفرها، ماجراجوییها و تجربه‌هایی سرشار از تصویر و هیجان را نقل می‌کنند که در سالهای نجومی عصر ما در جریان هستند — و چنین است که سحر، درون‌گرایی و رایحه سرگیجه‌آور عصر از دست رفته تجلی می‌یابد — ولی حتی زیباتر از عصری که مایار در آن می‌زیست. الا مایار یک بار دیگر راهی سفر شد و عصری را که در آن می‌زیست رها کرد تا بتواند اروپای قبل از جنگ، اروپای "سالهای جنون"، سوسیال دموکراتهای ناسیونالیست و فاشیسم فاتح را به فراموشی بسپارد. امروز خوانندگان با خواندن آثار او، از لذتی مضاعف و تجربه‌ای به نهایت ارزشمند بهره می‌برند.

بی‌تردید الا مایار همواره و به‌ویژه برای انتشارات باندکر^(۱) جهانگردی بزرگ محسوب

۱. Baedeker: کارل باندکر (۱۸۵۹ – ۱۸۰۶): کتابفروش آلمانی، ناشر راهنماهای مسافرتی.

می‌شود. او در دههٔ ۱۹۲۰، هنگامی که استالین بر روسیه حاکم بود با گذشتن از این کشور، ترکستان و قفقاز را درنوردید. در سال ۱۹۳۵ موفق شد پکن تا کشمیر را پیاده، سوار بر اسب یا شتر یا با اتومبیل طی کند و چین را، کشوری که در پایان جنگ به انهدام کشیده شده بود، زیر پا بگذارد. برای من عجیب است که کتابهای او چون کوهستانهای شگفت‌انگیز با ماسه‌های قرمز^(۱)، واحه‌های ممنوعه^(۲) یا سفرهای دریایی و کاروانها^(۳) در عصر خود برایش شهرت به ارمغان نیاوردند و برای نمونه از او ستاره‌ای هم پایهٔ الکساندرا داوید-نیل^(۴) نساختند. از خلال گفت و شنودها یا جملاتی که الامایار عنوان می‌کرد - بی‌آنکه قصد خودستایی داشته باشد - دریافتیم که از دوستان آلن گربو بوده، در مسابقه قایقرانی المپیک ۱۹۲۴ تیم سوئیس را هدایت می‌کرده، مربیگری تیم اسکی سوئیس را به عهده داشته و اینکه در هندوستان و... همه جا زندگی کرده است، اما فروتنی‌اش مانع از آن شده بود که در دسترس رسانه‌ها، جنجالهای لحظه‌ای، دوربینهای تلویزیون و افسانه‌های دروغین، از هر نوع قرار گیرد. او کتابهایش را در اختیار علاقه‌مندان به آثارش می‌گذارد، اسرارش را برای دوستان بازگو می‌کند و خردش را به کسی می‌سپارد که قادر به درک آن است.

دیدار با وی را که چند سال پیش صورت گرفت به خاطر می‌آورم. من او را در آپارتمان کوچک خود واقع در جزیرهٔ سنت لویی که از هنگام تولد در اختیار دارم ملاقات نمودم. او در برابر من که از رود سن با بی‌میلی گذر کرده و برایش سرزمین بیگانه از میدان باستیل آغاز می‌گردد لب به سخن گشوده و از زندگی‌اش یاد کرد. در این زن خونسردی قابل تحسین کسانی را مشاهده کردم که به دوردستها سفر کرده‌اند؛ کسانی که در بازگشت از سفری کامل به شکل اسرارآمیزی به پاکی و رستگاری دست یافته‌اند و به نظر می‌رسد آرامش درونی از وجودشان ساطع است.

1. Des monts célestes aux sables rouges

2. Oasis interdites

3. Croisières et caravanes

4. Alexandra David-Neel

دیدن او مرا در این اندیشه فرو برد که هیچ چیز احمقانه‌تر از آن نیست که تصور کنیم ماجراجویان و جهانگردان بایستی ظاهر یک ماجراجو یا یک جهانگرد را داشته و در نوعی وجد توأم با شور و هیجان بیش از حد سیر کنند. و اینکه برخوردار از دیدگاهی باور نکردنی بوده و با رؤیاهایی که آنها را به بیراهه می‌کشاند، حشر و نشر داشته باشند. من در اندیشه خطرانی بودم که بر سر راه آنها کمین می‌کرد، و واهمه‌هایی که بر آنها فایق می‌شدند. اما چنین نبود، ماجراجویان و جهانگردان نیز موجوداتی چون من و شما هستند. آنها خود به طرح ماجراجویی می‌پردازند و با دقت و ظرافت سفر را تدارک می‌بینید. چرا که اگر جز این باشد، فراتر نخواهند رفت. آنها در ژرفای وجود خویشتن به جنون، گستاخی و توهماتشان قفل می‌زنند. چه فایده که عطش مُسلم‌شان را اعلام کنند و خود را در انظار به نمایش بگذارند. نه تنها چنین نمی‌کنند، بلکه برعکس خود را محو می‌سازند تا روی صحنه آمدن جهان را تحسین نمایند، فروتنی پیشه می‌کنند تا در روزنه‌های زمان یا «حفره‌های» تمدن سلطه‌جوی ما رخنه نمایند. و بالاخره اینکه، آنها از "بودن" دست می‌شویند تا که در ماجراجوییها و سفرهایی که به انجام رسانده‌اند، گفته خود را خلاصه کنند.

به هر جهت، چه چیزی می‌توان در مورد یک سفرنامه گفت یا بدان افزود؟ حضور یافتن در جایی، دیدنی‌هایش را دیدن و نقل آنها، همین. الا مایار در ژوئن ۱۹۳۹ با هموطنی سوئیسی به نام کریستینا^(۱) بر آن می‌شود تا با اتومبیل فورد هشت سیلندری راه افغانستان را در پیش گیرند. آنها چشم‌اندازهایی با شکوه و اضطراب‌آوری را که هر یک به شیوه‌ای متفاوت از دیگری پذیرای آنهاست، پشت سر می‌گذارند. از مساجد، آرامگاهها و دهکده‌های متروک دیدن می‌کنند، بر سر راهشان با چند کاروان مواجه می‌گردند، از مرزها می‌گذرند، شهرهای مقدس را بازدید می‌کنند و با اروپاییان دیگری چون یک زن جوان فرانسوی که او نیز همراه همسر کوهنوردش برای تحقق بخشیدن به رؤیاهای خود با موتورسیکلت روانه هندوچین شده‌اند، برخورد می‌کنند. بیمار می‌شوند، برای امرار معاش به

1. Christina

روزنامه‌ها مقاله می‌فرستند، راه را گم کرده و شب را در بیابان به صبح می‌رسانند، اتومبیلشان در شن و ماسه فرو می‌رود، در برابر سدهای هیدروالکتریکی بنا شده در تپه‌های شمال بامیان دچار دلوپسی می‌شوند؛ در آنجا در کوهستانی مجسمه‌های عظیم‌الجثه بودا را مشاهده می‌کنند که گویی از قرن‌ها پیش یا از ازل وجود داشته‌اند... سیر مرگبار داستان کامل و بی‌نظیری است، در صورتی که نگاه خوانندگان با نگاه نویسنده آن یکی شود. الا مایار به جای ما سفر می‌کند و ما به جای او بی‌آنکه دچار عذاب شده و رنج سفر را متحمل گردیم. این است معجزه نگارش! در واقع، همه چیز گفته شد.

با این وجود نه. چیزی در این کتاب سرسختی نشان می‌دهد. هسته‌ای مقاوم، بخشی اسرارآمیز و افسونی زاینده‌شده که باید از خلال خطوط به حدس درآیند. من نیز قبل از هر چیز سیر مرگبار را به سبب سکوت‌هایش دوست دارم؛ سکوت‌هایی که چشم‌اندازهای دیگری را به روی ما گشوده و سفرهای دیگری را القا می‌کنند. بار دیگر با سلین هم‌صدا می‌شویم که می‌گفت: «سکوت‌ها تخیل را به کار می‌اندازند.»

تابستان ۱۹۳۹ است! اروپا در شرف شعله‌ور شدن است. هر لحظه انتظار رخداد فاجعه‌ای هولناک می‌رود، که چندان نیز به طول نمی‌انجامد. در حالی که رفیق ربن تروپ^(۱) و رفیق مولوتوف^(۲) به نام اربابان خود هیتلر و استالین که برای رسیدن به تفاهم (یا نابودی خود که همان نتیجه را دارد) از تمام امکانات برخوردار بوده و عنقریب عهدنامه ژرمن-روسیه را امضا خواهند کرد، دو زن جوان با یک فورد به منظور دستیابی به سعادت یا گریز از توهّمات خود رهسپار شرق می‌شوند. آنها ایتالیای موسولینی را پشت سر می‌گذارند. تقریباً در همه جای اروپای مرکزی نشانه‌های نازی در اهتزازند. سرانجام پس از گذشتن از بلگراد و صوفیه به استانبول می‌رسند. فورد خود را به گاراژی در استانبول برده و آنجاست که چشمشان به مرسدس بنز قرمز رنگ و باشکوهی می‌افتد. این اتومبیل متعلق

1. Ribbentrop

2. Molotof

به احمد زوقوی اول^(۱) شاه معزول آلبانی است که از دست گروههای فاشیست ایتالیا گریخته است. از پلاکی که به تابلوی جلوی اتومبیل نصب شده می‌توان دریافت که لیموزین هدیه‌ای شخصی از طرف صدراعظم هیتلر است. «راستش را بخواهید، این مرسدس رها شده در گاراژی در استانبول در ژوئن ۱۹۳۹ مرا به رؤیا فرو می‌برد!» چند لحظه‌ای است که الا مایار از اصل مطلب دور شده است! شکوه و حضور رؤیایی آن اتومبیل مرا نیز به سوی خود می‌کشاند...

از زندگی در کشتی بخار آنکارا^(۲) بگویم؟ این کشتی در حالی که جهانگردان بی‌رمق، بازرگانان، جاسوسان و زنانی تنها را در خود جای داده، دریای سیاه و مرمره را طی می‌کند. این صحنه چهارچوب کامل فیلمی از مانکیویچ^(۳) یا رمانی از اریک آمبلر^(۴) یا گراهام گرین^(۵) را تداعی می‌کند. آنگاه الا مایار و هم سفرش در طرابوزان پیاده می‌شوند... آه! طرابوزان، برای من شنیدن نام این مکان کافی است تا داستان الا مایار را به فراموشی سپرده و یک بار دیگر در قداست کلیسای سنت آناستازیای ورون^(۶)، نقاشی شکوهمند و رمز و رازگونه پیزانللو^(۷) را نظاره کنم، او در این نقاشی سنت ژرژ^(۸) و شاهزاده خانم طرابوزان را که چهره‌های بسیار شاداب و پیشانی کاملاً برجسته‌ای دارد، محصور در میان دژها و ناقوسهای کوچک گوتیک که در نوعی ظلمت رؤیایی فرو رفته‌اند و نشانگر عصری بسیار دیرینه‌اند، به نمایش می‌گذارد.

این است نتیجه مفید سفر و سفرنامه: همواره به سوی رؤیا کشانده شدن، ذهن را به تخیل در آوردن و وسیله‌ای برای رجوع به منشأ و تسکین یافتن از مسایل پیش پا افتاده زمان حال. الا مایار به محض اینکه محو ترکیه می‌شود به‌خوبی درمی‌یابد چه چیزی

1. Zog 1^{er}

۲. آنکارا در اینجا نام کشتی بخار است.

3. Mankiewicz

4. Eric Ambler

5. Graham Greene

6. Sant' Anastasia de Vérone

7. Pisanello

8. Saint Georges

گزنفون^(۱) و ده هزار تن^(۲) سرباز مزدور را به عقب‌نشینی دعوت نمود، زرتشت را به آذربایجان و مارکوپولو را به تبریز کشاند. هرچه بیشتر او آسیای مرکزی را تسخیر می‌کند، من خود را بیشتر از یاد می‌برم. هنوز در هیئت نمایندگی آلمان در تهران، باغبان، رختشوی و خدمتکارانی ایرانی دیده می‌شوند که به آرامی به شیوه هیتلر به اربابان خود سلام می‌گفتند. چه حرکت مسخره‌ای! چندی نمی‌گذرد که الا مایار غرب را رها کرده و اسامی مکان‌هایی چون گنبد کاووس، کالا-ای-ناو^(۳) سلطانیه یا پل خمی^(۴) را پشت هم ردیف می‌کند. تا اندازه‌ای دوست دارم به او بگویم گفته‌هایش برایم کافی است. باقی، سکوت، شگفتی و ابداع است.

سکوت... پرسش واقعی که این کتاب مطرح نموده و با درایت از پاسخ بدان طفره می‌رود در حقیقت همین است: چه نیرو، چه کنجکاوی و چه ترسی این دو زن را برانگیخت تا راهی این سفر شدند؟ می‌بایست "رمان" این دو جهانگرد را حدس زد و صفحه به صفحه بازسازی‌اش نمود. هر کتاب همواره کتاب دیگری را در خود نهفته دارد. با ماست که آن را بشکافیم و همانند یک باستان‌شناس که مجسمه‌ای پنهان در ماسه‌ها را بیرون می‌کشد، به گشودن رموز کتاب بپردازیم.

الا مایار آرزوی بازگشت به افغانستان را دارد، گویی بازگشتی باشد به سوی بهشتی گم شده، دنیایی واقعی، ساده و هماهنگ که در آن هنوز این "عامل ناشناخته به نام ملکوت" از جایگاه برخوردار است. شاید که او از آنجا بتواند اروپا را از زاویه‌ای دیگر مشاهده کند، "تا که عامل واقعی عدم ثبات انسان" را دریابد. در این زن آرامش شگفت‌انگیزی نهفته است می‌گوید: «من نظاره‌گر وجود خویشتم هستم.» و بار دیگر این جمله امرسون را ذکر می‌کند: «قهرمان کسی است که همواره به شکلی ثابت متمرکز باشد.» از دیدگاه وی سفر تلاشی

1. Xénophon

2. Dix Mille

3. Kala-i-Nao

4. Poul-i-Khumri

است در جهت غور کردن در "من واقعی"، دستیابی به آرامش درونی، تعادل و مرکزیت یافتن. او نیز به نوبه خود این عبارت زیبای نوالیس را به زبان می‌راند: «راه اسرارآمیز، راهی است به سوی درون...»

کریستینا که نام واقعی‌اش آن‌ماری شوارتزنباخ^(۱) است (الا مایار در این کتاب به سبب احترام به نزدیکان زن جوان این لقب را به کار برده)، به سبب رفتار اسرارآمیز و آسیب‌پذیری بیش از حدش تأثیرگذار است. این زن کیست؟ او زنی است شگفت‌انگیز، جذاب، سرشار از ابهام، روزنامه‌نگاری فراموش شده، رمان‌نویسی که بی‌تردید از اذهان زدوده شده، خط رابطی بین روشنفکران، تمدنها و قاره‌ها، شخصیتی با سرنوشتی دردناک، معتاد به مرفین که زنان بیش از مردان آزرده خاطرش کرده‌اند. او در سال ۱۹۴۲ در سن ۳۴ سالگی به دنبال یک خونریزی مغزی ناشی از تصادف موتورسیکلت درگذشت. آن‌ماری شوارتزنباخ همانند خورشیدی رو به افول، فرشته‌ای بی‌نوا و ستاره‌ای شوم در ادبیات سوئیس می‌درخشید. همه از عشق بی‌دریغ او به کارسون مک‌کولرز^(۲) آگاه بودند. کارسون برای او رمان بازتابهای یک چشم طلایی^(۳) را نوشته بود و آن‌ماری دوست داشت به هر قیمت که شده در کنار وی زندگی کند. او همچنین دوست کلاوس و اریکامان^(۴) بود. پژوهش‌های رژه‌پره^(۵) روزنامه‌نگار سوئیسی کمک می‌کند تا ما چهره این زن را بهتر بشناسیم.

آن‌ماری در سال ۱۹۰۸ در خانواده صنعتگر ثروتمندی در زوریخ متولد شد. او به سرعت در برابر محیطی که در آن می‌زیست عصیان کرد. در نوجوانی همراه با واندروگل^(۶) (هیپی‌های دهه ۱۹۶۰) زندگی کولی‌واری در پیش گرفت. تحصیل در رشته تاریخ او را واداشت در پاریس و برلن مستقر شود. الکل و مرفین به زندگی‌اش راه یافت. در کنار

1. Annemarie Schwarzenbach

2. Corson McCullers

3. Reflets dans un oeil d'or

4. Klaus Mann - Erika Mann

5. Roger Perret

6. Wandervögel

کلاوس مان در کنگره نویسندگان که در مسکو برگزار گردید شرکت جست. علیه فاشیسم به مبارزه برخاست. در سال ۱۹۳۵ با یک دیپلمات فرانسوی در ایران ازدواج نمود، ولی دیری نگذشت که او را ترک کرد. معالجات ترک اعتیاد نه تنها ثمری نداشت، بلکه او را شکننده‌تر، رنجورتر و افسرده‌تر گرداند. تشخیص اینکه مرد یا زن است از نیم رخ دشوار بود. چهره زیبایش را زندگی متناوب در نیویورک، پراگ، و دانتزیگ^(۱) و مسکو هاله‌ای از رنج و درد پوشانده بود. آیا این فرزند نسلی از دست رفته را پیدا کردن شخصیت خود بر آن داشت تا با الا مایار راهی سفر گردد؟

این دو زن در همه چیز، با هم تناقض دارند. یکی آرام، محکم، استوار و راحت است، دیگری آسیب‌پذیر، بیمارگونه و مغموم. یکی خوشبختی را جستجو می‌کند، دیگری به رنج، چون سرچشمه شکوه و لازمه خلوص اعتقاد دارد. وقتی "آقا" خطابش می‌کنند یا با راننده الا مایار اشتباهش می‌گیرند لبخندی پریده‌رنگ بر لبانش نقش می‌بندد. الا مایار دوست می‌داشت او را از مواد مخدر دور کند، ولی آن گونه که باید موفق نشد.

در روابط آنها هیچ نکته مبهمی وجود نداشت، جز مودتی منقلب‌کننده همراه با سکوت. شاید که یک بار در راه میمنه در افغانستان، آن ماری از همراه خود پرسیده باشد که تحت تأثیر جذابیت یک زن قرار گرفتن مجاز است. الا مایار با توسل جستن به مغلطه‌های فلسفی از پاسخ به سؤال او طفره می‌رود. خود وی در کابل اعتراف می‌کند که: «خودخواه شده بودم، کریستنا کلافه‌ام کرده بود.»

با اعلام جنگ در اروپا، هر یک از آنان به مسیری می‌رود. الا مایار تا پایان درگیریها در هندوستان می‌ماند. آن ماری شوارتزنباخ راهی سوئیس، سپس آمریکا و آفریقا شده و بار دیگر به سوئیس باز می‌گردد. او پس از تلاشی بیهوده به منظور عهده‌دار شدن نقشی سازنده و عدم درک نهایی زندگی و رموز مبهم به الکل و مواد مخدر پناه می‌برد، دوره‌ای کوتاه را وقف نوشتن می‌کند و سرانجام در همان سوئیس چشم از جهان فرو می‌بندد. الا

1. Dantzig

مایار گرچه می‌دانست بی‌فایده است، اما تلاش فراوان کرد تا با کمکی بی‌دریغ او را از این مشکلات جانکاه دور ساخته و با نیروی واقعی تابناکش آشنا سازد. آن ماری سیر مرگبار خود را ترجیح داده بود.

(۱) فردریک ویتو

۱۹۸۸

فصل اول.

ایده سفر

– امکان دارد فردا بتوانم شما را به ایستگاه راه آهن ببرم، مگر اینکه هوا گرمتر از امروز باشد. چون رانندگی با این اتومبیل در این هوای سرد مقدور نیست.

کریستینا در حال عبور به این نکته اشاره کرد و من به زحمت آن را شنیدم. هنوز در اندیشه پراگ بودم، چون که او اخیراً از حال و هوای این شهر، زندگی دوستان چک خود، ناتوانی آنان و نومییدی شان در برابر استیلای دشمنی که هر روز نزدیکتر و سرسخت تر می شد، برایم گفته بود.

هر روز از پنجره های شیشه ای خانه روستایی او واقع در آنگادین^(۱) بیرون را نگاه می کردیم. زمستان حاکم بود. در آن سوی تپه، ابرها سرایشی های کوه فکس تال^(۲) را پوشانده بودند. همین امروز صبح ما در این کوه در میان درختان قهوه ای –حنایی رنگ عرعراسکی کرده بودیم. آسمان ابری و گرفته روی دره سربری رنگ و بدون سایه که چونان مرده ای می نمود، سنگینی می کرد. آن ناحیه به رغم ارتفاعات کوه آلپ به نظر مسطح و وسیع می آمد، چون که خانه در کنار دریاچه ای یخ زده قرار داشت که پوشیده از لایه های متعددی از برف بود. بین ما و چشم اندازی که گردنه مالوژای^(۳) آن تا ایتالیا امتداد داشت چیزی جز این هوای عبوس و تأثرانگیز وجود نداشت.

1. Engadine

2. Fextal

3. Maloja

احتمالاً کریستینا به جمله قبلی خود این جمله را نیز اضافه کرده بود: «به این اتومبیل بیچاره دیگر امیدی نیست: پدرم قول داده یک فورد برایم بخرد.» من فقط کلمه فورد را شنیدم. ظاهراً این کلمه نقشی بزرگ را ایفا می نمود.

یک کلمه برای نظم گرفتن افکار پراکنده کافی بود، و اینکه خواسته های مهم در طرحی کاملاً شکل گرفته تبلور یابند. صدایی شبیه به صدای خود را همچون پژواکی که از دوردست می آید شنیدم که می گفت:

– یک فورد! این همان اتومبیلی است که برای طی جاده جدید حضرات در افغانستان لازم داریم. در ایران هم باید اتومبیل داشته باشیم. دو سال پیش من با کامیون و اتوبوس از هندوستان به ترکیه سفر کردم: به این زودیها این سفر را که با گرد و غبار فراوان و خرابی اتومبیل همراه بود فراموش نخواهم کرد، شبهای سپری شده در کنار جاده ها یا در کاروانسراهای بیش از حد شلوغ، کنترل های پلیس به هنگام عبور از هر روستا – که نمی توان چندان شوخی گرفت – شور و حرارت زایران و به عوض پرسه زدن از کنار کامیون جنب نخوردن، از خاطرات به یاد ماندنی این سفرند! درخشش برقی که در ابرهای گسترده شده بر فراز گردنه مالوژا پدیدار می شد جاده را مشخص می کرد؛ پس از طی هزار و پانصد متر مسافت و پشت سر گذاشتن گرمای شدید لمباردی از پیچ و خمهای شبه جزیره بالکان نیز عبور کرده و سرانجام به بوسفر که دروازه اش به روی گروه کثیری آسیایی باز است، می رسیدیم. از همان هنگام من به ایران فکر می کردم.

در این فکر بودم که در شرق دریای خزر، برج فراموش نشدنی گنبد کاووس را خواهیم دید و در میان ترکمن های ایرانی مستقر خواهیم شد: شاید آنها هنوز آداب و رسومی را که عموزادگان شان به سبب استیلای سویت ها^(۱) از دست داده اند، حفظ کرده باشند. بنابراین خوشحال بودم که در ایران می توانم با این آداب و رسوم آشنا گردم. می دانستم که گنبد طلایی مسجد امام رضا، گنبد شکوهمند تابناک و استواری را که سر بر آسمان برداشته خواهیم دید. آن گاه به دو مجسمه عظیم الجثه بودا که در دره دست نخورده بامیان قرار دارد و دریاچه های بندامیر واقع در همان

۱. Soviet: در روسیه سابق به شورای نمایندگان کارگران، روستاییان و سربازان گفته می شد.

منطقه خواهیم رسید؛ دریاچه‌هایی که رنگ آبی باور نکردنی‌ای دارند. کمی دورتر کوههای هندوکش^(۱) که رودخانه آمودریا از دامنه آن می‌گذرد را مشاهده خواهیم کرد و قبل از اینکه ممنوعیت ورود به این منطقه از طرف کابل ما را متوقف سازد در این کوهستانها ناپدید خواهیم شد. مردمانی که در نظر دارم راجع به آنها مطالعاتی انجام دهم آنجا زندگی می‌کنند، در محدوده‌ای که در آن احساس آرامش می‌کنم؛ آنها مردمانی هستند که بردگی نیازهای تصنعی را پذیرفته و زندگی‌شان دست نخورده باقی مانده است، مردمانی آزاد که هیچ نیرویی قادر نیست مجبورشان سازد «تولید روزانه خود را افزایش دهند.» اگر ورود به «کافرستان» برای ما ممنوع شود، می‌توانیم از هندوستان عبور کرده و به جاده جدید «بیرمانی» ملحق شویم و در آنجا با «لولوها»^(۲) تبت شرقی زندگی کنیم و در صورت جمع‌آوری اطلاعاتی جدید در مورد بومی‌ها، سرانجام من نیز موفق می‌شدم با پیوستن به جرگه قوم نگاران، تشکیلاتی که خانه به دوشی را حرفه خود قرار داده، زندگی را بر وفق مراد پیش برده و مجبور نگردم برای امرار معاش خود کتاب بنویسم.

پس از اینکه با این کلمات با خود میثاق بستم، نیرویی، طرح از قبل آماده شده‌ای را که شکل‌گیری‌اش حتمی می‌نمود، به تجلی درآورد.

سرانجام کریستینا لب به سخن گشود:

— هنگامی که در تهران زندگی می‌کردم همیشه آرزو داشتم تا آنجایی که ممکن است به طرف شرق بروم، جایی که هنوز آداب و رسوم سنتی از بین نرفته است.

صدای او لحظه‌ای پیش را به یاد من آورد. به سردی نگاهش کردم: گرچه بعد از چند ماه معالجه سخت سلامتی‌اش را هنوز بازنیافته بود، ولی نگاهش حاکی از شادابی و اراده بود. سعی کردم با استفاده از بحثهای پیش پا افتاده که ارادی صورت می‌گرفت به ماجرا فیصله بخشم.

— عزیزم، این بحث‌ها مرا دچار جنون می‌کند. در صورتی که ده کیلو به وزنتان اضافه نکنید، نمی‌توانید با خستگی‌های ناشی از سفر روبرو شوید. از آن گذشته چه کسی هزینه ما را پرداخت خواهد کرد، همان طور که ملاحظه می‌کنید جنگ نیز به زودی شروع خواهد شد... اگر هم جنگ

1. Hindou Kouch

2. Les Lolos

به وقوع نپیوندد، احتمال دارد که من برای شرکت در چند کنفرانس به امریکا بروم. من از موضوع اصلی صحبت نکردم: فرض کنیم که کریستینا سلامتی‌اش را کاملاً باز یابد، تا چه مدت خواهیم توانست همدیگر را تحمل کنیم؟ گرچه احتمالاً آنچه را که در ذهن من می‌گذشت حدس زد، اما سکوت اختیار نمود. کریستینا لاغر و بلند اندام بود. سیگاری امریکایی لای انگشتانش بود؛ انگشتانی که مفاصلهایی شکننده و نحیف و پوستی به لطافت ابریشم داشت. با سینه فرو رفته‌اش روی بخاری چینی که در گوشه‌ای از اتاق قرار گرفته بود خم شده و در همان حالت بازوانش را دور زانوان خود حلقه کرده بود. این مأمن ساکت قدیمی بدون این حضور کسالت‌آور می‌توانست استراحتگاه خوبی باشد. باد بیرون زوزه می‌کشید. در جدارهای لخت این خانه روستایی، رگه‌های برجسته قرمز رنگی مشاهده می‌شد که پارچه‌ای ابریشمین و موج را تداعی می‌کرد. دیوارها نیز هموار، شفاف و دلپذیر به انتظار دستی نوازشگر بودند. کریستینا، گرچه بی‌حرکت بود ولی بی‌قرار می‌نمود، همیشه بی‌قرار بوده! طبق عادت همیشگی‌اش آرام نشسته بود، چهره بی‌رمقش نشان از رمز و رازی داشت که سعی می‌کردم آن را بشکافم: به راستی که این چهره عاری از هر حرکت و احساس و بی‌توجه به خود، به معنای واقعی کلمه چهره‌ای "ساده" و معصومانه بود. سرش زیر انبوهی از موهای کوتاه به نظر بزرگ می‌آمد، اما، سرشار از اندیشه. گردنش بیش از حد باریک بود. پیشانی بلندی نداشت، اما حکایت از اراده و سرسختی می‌کرد که گاه می‌توان از آن تعبیر به لجاجت نمود.

می‌دانستم که به محض اینکه افکارش از مرز کلافگی می‌گذشت که من هنوز به علت آن پی نبرده بودم، از پس این پیشانی اندیشه‌های برجسته و قابل توجهی پدیدار می‌گشت. چشمان فاصله‌دارش به رنگ خاکستری متمایل به آبی تیره بود و ابروان پرپشت‌تر از موها، این چشمها را در پناه گرفته بودند. از نگاهش می‌شد حدس زد که ذهنی شیفته زیبایی دارد؛ ذهنی که اغلب ناهماهنگی‌های دنیا جریحه‌دارش کرده و میل به فرو رفتن در خود را در او به وجود آورده بود. شور و شوق، مهربانی و عشق باعث درخشش برقی در چشمانش می‌شد؛ چشمهایی که لبخند را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت ولی هرگز ندیدم که خود بخندند. شامه قوی‌اش، در صورت توجه به آن، نشانگر این بود که کریستینا آن گونه که خود در بدو امر القا می‌کند، موجود ضعیفی نیست. لبهای

برجسته پریده‌رنگ و نامنظمش که دود سیگار را با ولع به درون دهان فرو می‌بردند حالتی حاکی از حزن و اندوه داشتند. (به من گفته بود که هربار سلامتی‌اش تحلیل می‌رود دندانهایش تیره‌تر از قبل می‌شوند). چانه کوچک، بسیار کوچکش، کودک شگفت‌زده و نگرانی را تداعی می‌کرد که حمایت می‌طلبد. دستهای هنرمند صبوری را داشت که می‌دانست یک خط نانوشته را چگونه قیچی کند: من شاهد بودم که پشت سرهم هفت ورقۀ سفید را در ماشین تحریر قرار دارد، تا پاراگرافی به دست آید حاکی از تصویری درست و کامل که رضایت خاطرش را فراهم سازد. نوشتن تنها آیین زندگی‌اش محسوب می‌شد و به‌خاطر آن حاضر بود همه چیز را زیر پا بگذارد. این خونسردی ظاهری از نگرانی فوق‌العاده‌اش نشأت می‌گرفت: در روز روشن قادر نبود مانند من چهره‌ای پرتحرک از خود نشان دهد. شاید به سبب این آرامش ظاهری بود که یکی از دوستان آن را آرامش «فرشته‌ای مخلوع» می‌نامید. این اندام ظریف و چهره متفکر که پریدگی رنگ پیشانی به آن پرتو می‌افکند به این زن وقاری بخشیده بود که قطعاً تأثیری عمیق بر کسانی برجای می‌گذاشت که عظمت دردناک دوجنسی بودن را حس می‌کردند.

– نه، کینی^(۱)، من باید بروم. دیگر برای ماندن در کشوری که در آن انتظار کمکی نمی‌رود، امیدی ندارم. من در این کشور اشتباهات بزرگی مرتکب شده‌ام و گذشته به شدت روی من سنگینی می‌کند؛ فکر کرده بودم به لاپونی^(۲) بروم، اما بیشتر دوست دارم با شما به افغانستان بیایم. متوجه هستید... من هنوز زندگی کردن به تنهایی را یاد نگرفته‌ام! در مورد حفاری، نیازی نیست که شما را در کوهها همراهی کنم: شما دوست خانواده "هاکین"^(۳) هستید، شاید من بتوانم به آنها در کارهای حفاری و پژوهش کمک کنم. می‌دانید که من قبلاً در ایران و سوریه با باستان‌شناسان کار کرده‌ام.

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

– وضع جسمانی من شما را نگران و مضطرب می‌کند، قبول دارم که ضعیف هستم؛ ولی شما از

۱. در گفتارهای روزمره بین کریستینا و الایار، کریستینا مایار را بدین شکل (کینی) خطاب قرار می‌دهد.

2. Laponie

3. Hackin

قدرت جسمانی‌ام بی‌خبرید. از دکترها سؤال کنید: آنها هیچ وقت نمی‌توانند دوره‌های نقاهتی را که به خوبی گذراندم توضیح دهند. به شما قول می‌دهم به عوض سیگار زیاد کشیدن هر روز اسکی کنم. به این ترتیب اشتهایم بیشتر شده، بهتر غذا خواهم خورد و اضافه وزن پیدا خواهم کرد. نگران پول نباشید. ناشرانمان کمک خواهند کرد. من به تازگی آخرین کتابم را تمام کرده‌ام و برای شرح سیاحت در افغانستان بیعانه هم گرفته‌ام. مجله جغرافیایی هم از ما حمایت خواهد کرد، از این بابت مطمئنم...

با صدایی آرام‌تر و گرفته‌تر اضافه کرد:

– من سی سال دارم. این سفر آخرین فرصت برای اصلاح شیوه زندگی‌ام محسوب می‌شود، آخرین تلاش برای اینکه همه امور را خودم در دست بگیرم. این سفر، فراری جنون‌آمیز نیست، ما که بیست ساله نیستیم، از آن گذشته با توجه به اوضاع کنونی اروپا و تراژدی موجود آن، ماندن جایز نیست. این سفر پژوهشی ما را در رسیدن به هدفمان یاری می‌کند: اینکه سرانجام اشراف یافته و توانایی پاسخ دادن به ناشناخته‌ها را پیدا کنیم. زندگی کورکورانه به این شکل برای من غیرقابل تحمل شده است... سبب و معنای این آشفتگی که انسانها و ملتها را به نابودی می‌کشاند چیست؟ از همه اینها که بگذریم من باید کار مثبتی در زندگی خود انجام دهم، باید که اندیشه و هدفی را دنبال کنم و به خاطرش یا با شغف بمیرم یا که زندگی کنم. کینی... شما چه طور زندگی می‌کنید؟

– خوب گوش کنید. بگذارید باهم راحت صحبت کنیم. از روزی که ما قبول کردیم قبل از درک هر چیز، همدیگر را بهتر بشناسیم مدت زمان زیادی می‌گذرد. همین طور به این نتیجه رسیده‌ایم که آشفتگی حاکم بر وجود ما بی‌ارتباط با آشفتگی درونی‌مان نیست. مهم‌تر از همه این است که شما قوای خود را به دست آورید و قبل از هر چیز سلامتی‌تان را باز یابید. آیا آمادگی آن را دارید که در ماههای آینده نیروی زیادی را وقف ساختن جسمی تازه و اعصابی تمديد یافته بکنید؟ آیا آماده‌اید که از این پس به مشکلاتی که هنوز قادر به حل آنها نیستید نپردازید؟ برای جلب رضایت خاطر من پاسخ مثبت ندهید؛ خواهش‌م از شما این است که آنچه را به خودتان مدیون هستید در نظر بگیرید. برای مثال شما اغلب ابراز داشته‌اید که در صورت شعله‌ور شدن

جنگ با تمام قوا به مبارزه با هیتلر برخواید خاست، اما اگر در آن هنگام از شما جز سایه‌ای باقی نمانده باشد چه خواهید کرد؟

سعی می‌کردم با قاطعیت هر چه تمامتر صحبت کنم. اما می‌دانستم در پس این چند کلمه آرام‌گریستینا چه آشوبی نهفته است. در عمق وجود خویش نیز، جایی که زندگی محرمانه و پیچیده جریانی روان و منظم دارد بی‌سرو و صدا دعایی را زمزمه می‌کردم: «امیدوارم بتوانم به شما کمک کنم. به شما گریستینای بی‌قراری که به سبب شرایط بیش از حد محدود انسانی به شدت ناتوان شده و به خاطر راه غلط زندگی و تقلید از عشقی ناهنجار که در همه جا به نمایش گذارده می‌شود سرکوب گشته است! وظیفه من، در صورتی که با هم سفر کنیم این است که شما را از نظر دور ندارم و آنقدر توانا باشم که بتوانم از شما حمایت کنم! من روی همین زمین، در جایی که قبلاً نیز بدان سفر کرده‌ام راهی را که باید دنبال نمایم بازخواهم یافت و از صمیم قلب امیدوارم یافتن پاسخ پرسشهای شبیه به پرسشهای شما ولو محدود، بتواند به شما کمک کند تا آنچه را که تصور می‌کنید باید شخصاً به دست آورید، تجربه نمایید!»

فصل دوم

عزیمت

سیلوا پلانا^(۱) واقع در ارتفاعات مرتفع آنگادین فکر ما را به جنوب شرقی تا شگرف ترین رودهای آسیا به پرواز در آورد. اما پرواز واقعی در گردنه سمپلون^(۲) صورت گرفت. از آنجا ما زیگزاگ زنان حرکت را آغاز کردیم و ماریپیچ وار دامنه کوهستان را پشت سر گذاشتیم، آنگاه با طی تنگه ای تاریک خود را در کشوری بیگانه یافتیم.

قشرهای برف که با نوازش نسیمی ملایم شکل گرفته بودند، دامنه های خاکستری رنگ مرغزارهای نزدیک به ما را تابناک ساخته بودند. از تردد اتومبیل نشانی نبود، در جاده ای که محصور به دو دیوار سپید برفهایی بود که آرام آرام ذوب می شدند، هیچ صدایی به گوش نمی رسید. در صد متری، درست زیر پای ما، قطاری در تونلی که احتمالاً بیست کیلومتر بود، به پیش می رفت. چقدر در این گردنه حال خوشی داشتیم. ما بی حرکت، انگار که بین سرزمین مملو از دشت و مناطق مرتفع، بین اروپای جنوبی و مرکزی، بین گرمای دلنشین خطه های لاتین و هوای سنگین کشورهای ژرمن در نوسان باشیم، به تحسین مرزهای طبیعی پرداختیم که هیچ سیاستی قادر به نابودی آنها نبود!

1. Silvaplana

2. Simplon

اندکی توقف کردیم، تا قبل از تماشای سوئیس برای آخرین بار، بخشی از آنچه را که در سال ۱۹۳۹ پشت سر گذاشتیم یادآور شویم. وداع خود با پاریس، لندن، برلن، همه شهرهای بزرگ و تمام هیاهوی دایمی آنها را به یاد بیاوریم؛ شهرهایی که بافت بنیادین دنیای ما را تشکیل می‌دادند، دنیایی که می‌دانستیم محکوم است. ما مجبور بودیم تا رخداد «آنچه که به وقوع می‌پیوست»، به تلاشهای خود ادامه دهیم، چون احساس می‌کردیم که این تلاشها از هر تلاش دیگری کمتر بیهوده است.

پاریس. روزی، در حالی که بین کنسولگریها و مؤسسات نشر شبان در حال آمد و شد بوده و از نزد خیاط به موزه، از بانک به سراغ روزنامه‌نگاران مطلع از آخرین اخبار، از تحریریه‌ها به دیدار رانندگان متخصص بیابان، از مردم‌شناس به ملاقات سینماگر فیلمهای رنگی، و از دکتری که انواع آمپولهای تزریقی داشت به کتابفروشی‌هایی که راجع به شرق کتاب می‌فروختند می‌رفتم خود را در شانزله‌لیزه یافتیم. به نظر می‌رسید گرده‌های درختان بلوط به گل نشسته در هوای صبحگاهی می‌درخشد؛ آسمان آبی روشن بود و هوا گرم و دلپذیر. به خیابان مونتاین^(۱) پیچیدم و به سمت اتاق آفتاب‌رویی رفتم که یکی از دوستان در اختیار من گذاشته بود. این اتاق در خانه‌ای واقع در کنار رود سن بود. خوشحال و سرمست بودم. اما به رغم آگاهی از عظمت آن لحظه، به ناگهان گلویم گرفت. اشک از چشمانم سرازیر شد و به روی گونه‌هایم فرو ریخت. در حالی که چشمهایم به خوبی جایی را نمی‌دید، منقلب در جستجوی نیمکتی بودم تا به روی آن بنشینم. این تأثر ناهنجار و به همان میزان غیرارادی آرام آرام جای خود را به یک ایده داد: در وجود من چیزی به شکل حاد به خاطر پاریس در رنج بود... انگار که تن و روان پاریس له شده باشد، پاریس به شهادت رسیده باشد، چهار شقه شده باشد، و انگار که همدردی من برای مصون داشتن مجموعه این شهر محبوب و به ناگهان شکنجه شده کفایت می‌کرد. در برابر چنین بدبختی، جز گریستن چه می‌توان کرد؟

1. Montaigne

رفته رفته اندیشه‌های طبیعی‌تر شکل می‌گرفت: هنوز فاجعه اروپا چهره نشان نداده بود و شاید هم که چندان وخیم نمی‌بود... در آن لحظه بود که دریافتم از پاریس خواهم رفت. حق داشتم که شدت عمل به خرج دهم چون احساس می‌کردم شهر را آن گونه که می‌شناختم بار دیگر نخواهم دید.

هیچ چیز قادر به بیان این تأثر عمیق نبود. بلیز ساندرار^(۱) روز قبل یک بار دیگر از من دعوت کرده بود تابستان را در جنگل آردنز^(۲) بگذرانم: او بر این امر تأکید داشت زیرا آنجا از جنگ در امان بود. از آنجایی که اغلب به تحریریه روزنامه پاری - سوار^(۳) سر می‌زد، می‌بایست بیش از من در جریان اوضاع باشد، بنابراین خاطرم جمع شده بود که حق با اوست. همکارم روبر که مردی جذاب و دائماً در جنب و جوش بود، ادعا می‌کرد که نگران آینده نیست. ژوزف ها کین^(۴) از کار در موزه "گیمه" دست شسته بود تا به افغانستان برود. مثل اینکه همه چیز در اروپا سیر طبیعی خود را طی می‌کرد. ما تصمیم گرفته بودیم ماه ژوئیه در "برگرام" که قرار بود حفاری را از آنجا آغاز کند به او ملحق گردیم. ژوزف موافقت خود را مبنی بر پذیرش کریستینا در گروه اعلام کرده بود. اما، میزبان ثروتمند من، دوستم پروفیسور "ریوه"^(۵) را به دلیل هواداری‌اش از سوسیالیسم به خانه خود نپذیرفت. این رفتار نشانه شکافی بود که رفته رفته چهره می‌نمود و اینکه سرانجام نحوه تفکر در زندگی روزمره بدون بازتاب نبوده است. روزنامه چپ که مدیریتش را ژان به عهده داشت ممنوع اعلام شد و چند تن از دوستان او توقیف شدند. او می‌گفت: «فاشیسم برای مدتی طولانی استقرار خواهد یافت» و هنگام خداحافظی اضافه نمود: «این بار می‌توانی مرا باور کنی، جنگ به زودی به وقوع خواهد پیوست.» ولی او قبل از پیشروی هیتلر در وین نیز همین حرف را زده بود.

من اطمینان یافته بودم که پل والری و لوسین فابر، به رغم هر رخدادی، دچار انحطاط نخواهند شد. به نظر می‌آمد که فابر تجسس توأم با تردید مرا درک می‌کند. او می‌گفت: «توضیح

1. Blaise Cendrars

2. Ardennes

3. Paris-Soir

4. Joseph Hackin

5. Rivet

عقلانی دنیا راه به جایی نمی برد. اندیشهٔ محدود ما اجازه نمی دهد برای آنچه که در دنیا می گذرد توضیحی بیابیم. برو شرق را بیشتر مطالعه کن، چون که دوست داری. شاید که در هندوستان، سرزمینی که افراد معتقد به زندگی معنوی در آن فراوانند بتوانی فضایی مساعد برای کشف و شهود بیابی.»

لندن جوّی کاملاً متفاوت داشت. از آخرین بار که از این شهر دیدن کرده بودم شاداب تر می نمود، انگار که انگلیسی ها شجاعت بیشتری پیدا کرده بودند. با این حال نمی توانستم از یاد ببرم که چگونه در سپتامبر ۱۹۳۸، هیلاری سنت ژرژ ساندرز^(۱) و دنیسون راس^(۲) به این خاطر که به نظر می رسید کشورشان در شرف بمباران شدن است دچار جنون گشتند. آنها غرق در ناامیدی و خشم با فریادهای بلند خواستار زندگی شصت میلیون آلمانی بودند و اینک هر یک از آنان غافلگیر شده، برای رهایی از شرمندگی دست به اقدام زده و همراه کشور خود سرانجام بار دیگر آمادگی اش را برای مبارزه تا حد مرگ اعلام نموده بود.

استیو کینگ هال^(۳) به وضوح آنچه را که رخ می داد می دید و من شیوهٔ او را مبنی بر اثبات اینکه جنگهای مدرن وقایع شومی هستند که تنها مصالحه های طولانی مدت را به تأخیر می اندازند، دوست می داشتم. بی تردید، وقتی مجبور می شویم برای کشور خود مبارزه کنیم، مشکلات شخصی بسیاری از ما ساده جلوه می کنند. ولی رنجهای زاییده از جنگ تا زمانی که بازماندگان نمی دانند به چه دلیل زندگی می کنند، به نظر بلااثرند.

فرر ریوز^(۴) گرچه شدیداً گرفتار بود ولی فرصتی یافت تا مرا به نهار دعوت کند. او در عین حال که در وزارت کار اشتغال داشت در مؤسسه انتشاراتی که کتابهای مرا چاپ می نمود نیز کار می کرد. گذشت زمان او را وارسته تر و اندیشمندتر کرده بود. دیگر اوقاتمان صرف گپ زدن و مزاح نمی شد. به اعتقاد او مشکل معنویت در بحران اروپا ریشه داشت.

1. Hilary Saint George Saunders

2. Denison Ross

3. Steve King-Hall

4. Frère Reeves

انجمن جغرافیایی رویال^(۱) تشکیلات پرتجمل خود را جمع‌آوری کرده بود. ما در محیطی فعال کتابها و اسناد ارزشمند را در صندوق می‌گذاشتیم تا به جایی مطمئن بیرون از شهر بفرستیم. هنگام انتخاب نقشه‌های مورد نیاز برای سفر با اریک شیپتون^(۲) و کامپبل سکورد^(۳) برخورد نمودم. آن دو فردای همان روز عازم کاراکورام^(۴) بودند. تصمیم ما بر این بود که در صورت مخالفت افغانها با طرحهای من، به شیپتون که در دره‌ای دور افتاده کار می‌کرد، ملحق شده و زمستان را بین شمشالین‌ها^(۵) سپری نمایم. برای من این فرصتی بود تا در مورد زنان آنجا مطالعاتی انجام دهم. قرار بود آنها نیز به مطالعه زندگی مردان این قبیله بپردازند. (در لحظه مقرر دیدارمان وقوع جنگ آنها را مجبور به بازگشت نمود، اما یکی از همراهان با پوشیدن لباس زنانه ادعا کرد که الا مایار است و بدین صورت با اغفال کردن عامل سیاسی ژیل ژیت^(۶) برای مدتی ورود "مرا" به این منطقه سهولت بخشید.)

در خلال اقامت در لندن نزد ایرن زندگی می‌کردم. او در سال ۱۹۳۵ کریستینا را در تهران ملاقات کرده بود. به اعتقاد او مسافرت با همراهی چون کریستینا به فرجام نمی‌رسید و باعث می‌شد که من هرگز به کابل و به خصوص ایران نرسم. با این استدلال که او اشتباه می‌کند، سعی من بر آن بود که مطمئنش سازم "فرشته مخلوع" را بهتر از او می‌شناسم. در کنه وجود خود اطمینان داشتم که به هدف مضاعف خود، یعنی کمک به دوستم و رفتن به کابل خواهم رسید.

اما با پرسه در شهر در مصاحبت "اودری" به منظور یافتن یک کیسه خواب ضدآب که برای برفهای پامیر ضروری بود، به این فکر افتادم که سفر با دوستی چون او، بشاش و سرشار از نیروی زندگی چه لطفی می‌توانست داشته باشد. اینجا بود که به روشنی دریافتم این اقدام تا اندازه‌ای آسایش را از من سلب کرده است.

از لندن به مونیخ پرواز کردم تا در این شهر دکتر هرلیخ^(۷) را ببینم. او به تازگی کتابی در مورد

1. Royal Geographical Society

2. Eric Shipton

3. Campbell Secord

4. Karakoram

5. Shimshalis

6. Gilgit

7. Herrlich

کافرستان (که اکنون نورستان نام دارد) را زیر چاپ برده بود. دولت افغانستان بیست سرباز را همراه وی روانه کرده بود، به این دلیل که هیچ آلمانی نمی‌بایست به خانه یک بومی قدم بگذارد. سربازان همچنین موظف بودند از وقوع هر حادثه‌ای جلوگیری نموده و بدین وسیله به بقیه دنیا نشان دهند "پیشرفت" هنوز به هموارترین و مخفی‌ترین دره‌های موجود دست نیافته است. ولی هربار که در برابر آلمانها، این کوه‌نشینان ماهر، گردنه‌ای قد علم می‌کرد، بیراهه زده، از سربازان فاصله می‌گرفتند و بدین صورت برای مطالعه "کفار" دهکده بعدی نیم ساعت در وقت صرفه جویی می‌کردند! این مردمان، با موهای بلوطی‌رنگ هنوز «عمرا»^(۱) و همسرش «نورملی»^(۲) را می‌پرستیدند. یکی از آیین‌های اجرایی آنها، قربانی کردن یک بز برای "گیش"^(۳)، رب‌النوع جنگ، بود. پسران و دختران بازو در بازو به رقص در آمده و با یکدیگر ترانه سر می‌دادند. وضع حمل زنان در خانه نورعلی صورت گرفته و می‌بایست بیست روز در همانجا بمانند. کشیش قبل از بستن تصویر متوفی به خود حق نداشت وارد خانه او شود. از سوی دیگر خروس حیوان مقدس کفار به شمار رفته و این مردان هستند که شیر گاوها را می‌دوشند. بومی‌ها از صندلی استفاده می‌کنند؛ آنها به استثنای چینی‌ها، تنها آسیاییهایی هستند که با زمین تماس مستقیم برقرار نمی‌کنند.

خبر یافتم که دکتر هرلیخ مجوز ورود به کافرستان را کسب نموده و آن هم به این دلیل که دولت افغانستان خواهان خرید دستگاههای آلمانی به قیمت مناسب بوده است. من که چنین امکاناتی نداشتم چندان امیدوار نبودم که توسط اهالی این دره‌های مرتفع پذیرفته شوم، با این وجود به تکاپو افتاده و تعدادی پرگار به منظور اندازه گیری حجمهٔ این کوهستان‌نشینان خریداری نمودم.

اشیای چوبی‌ای که هیئت اعزامی با خود آورده بود، مرا شگفت زده نموده و دچار هیجان کرده بود: قهرمانان سوار بر اسب که در گورستانها، تابوتهای سنگین از چوب کاج را محافظت می‌کنند، شخصیت‌های کنده کاری شده که چهره‌هایشان با خطوطی برجسته زیر کلاه خودهای

1. Imra

2. Nurmelli

3. Gish

نوک تیز پنهان شده بود؛ کاسه‌هایی پوشیده از تصاویری هندسی که پولی‌نزی^(۱) را تداعی می‌کرد. قبل از ورود به ژنو، در زوریخ توقف کوتاهی داشتم. کریستینا موفق شده بود نظر موزه‌ای را به همکاری با ما جلب نماید. من با س. ژ. یونگ^(۲) ملاقات کردم. امید بسیار ضعیفی داشتم که او در سه کلمه، چگونگی زیست بدویهای خیالی را در اختیار من بگذارد. یکی از کتابهایم را به او هدیه کردم. نگاهی بدان افکند و گفت :

— برای چه سفر می‌کنید ؟

— برای یافتن مردمانی که هنر زندگی کردن در آرامش و صلح را می‌دانند.

— این اولین پاسخی بود که به زبان راندم. روانشناس بزرگ با نگاهی مشکوک به من می‌نگریست؛ آیا من در او حالت کسی را القا می‌کردم که مبتلا به بیماری رقص «سن‌گی»^(۳) شده و برای شفا نزد او آمده ؟

دانش و علم او مرا دچار سرگیجه نمود، چه، هنگامی که به تحلیل «مغز انسان قبل از رستگاری» پرداخت، چه، هنگامی که عظمت‌های فراحتی را که طبق اصول مورد مطالعه قرار می‌داد، به توصیف درآورد. از او پرسیدم که آیا این گونه پژوهشها خطرناک نیست. سالها بعد از این دیدار و برخورد با عالمان روحانی در هندوستان پاسخ و نگاه او با چشمان ریز نافذش را به یاد آوردم : «بله خطرناک است. اما کسی که خواهان معرفت است، می‌بایست خطر از دست دادن عقل را نیز به جان بخرد.»

زوریخ غرق در پرتو انعکاس یافته از دریاچه‌اش، چهره‌ای شاد داشت : مردم با آمد و شدهای پی در پی، مشغوف از برگزاری نمایشگاه ملی و هیجان زده از وضعیت روزهای قبل از جنگ جهانی دیگر، با زنده کردن شخصیت‌های ناهماهنگ، به متحدان خود آنچه را که سوئیس تجسم می‌بخشید یادآور می‌شدند. درخشش خاطره‌ای در ذهنم مرا به یاد حال و هوایی همگون در خلال جشنواره ژوئن ژنو در سال ۱۹۱۴ انداخت. من در آنجا تماشاخانه بزرگی دیدم که صحنه عظیم آن

۱. مجموعه جزایر پاسیفیک در مشرق استرالیا که بخش اعظم آنها منشأ کوههای آتشفشان است.

2. C. G. Jung

3. Saint-Guy

به روی پرده‌ای که زمینه‌اش دریاچه بود گشوده می‌شد؛ گروه همسرایان زندگی آزاد مردان عصر ما را هم خوانی می‌کرد، صحنه هنگامی تأثیربرانگیز شد که انباشته از سربازان سوئسی گردید که آمده بودند ژنورا از چنگ ناپلئون رها سازند. قایق‌های کوچک باشکوهی نیز در کنار صحنه پهلوی گرفته بودند.

آیا به راستی برای این نمایشها، که قبل از دو تراژدی جهانی ذهنیت سوئسی‌ها را حیات بخشیدند، نباید معنایی قایل شد؟ به چه دلیل و طبق کدام طرح سوئیس دوبار نادیده گرفته شد؟ آیا زندگی غایتی دارد؟ اگر چنین است، چگونه باید فهمید؟ تسلسل افکار مرا به سئوالی همیشگی که برای اولین بار در سال ۱۹۱۸ از خود کرده بودم می‌کشاند: چرا باید زندگی این همه جوان بیهوده از دست برود؟

در بازگشت به ژنو، وقتی به دوستانم می‌گفتم: «فردا به سوی کابل حرکت خواهم کرد»، لحن صدایم آن چنان آرام بود که انگار گفته باشم: «فردا به پاریس خواهم رفت». آیا معنایش این بود که از هم‌اکنون خود را در شرق، در خانه خودم احساس می‌کردم؟ و نیز آیا این مسئله این قدر عادی می‌نمود که گویی در راهرو، کنار آسانسور از مادرم، در حالی که بار دیگر می‌پرسد «چیزی را فراموش نکرده‌ای؟» خدا حافظی می‌کنم؟

از بالکن آپارتمانمان در طبقه چهارم که نگاه می‌کردیم، اتومبیل‌مان که روی سنگفرشی تیره محصور بین دیواره‌های سفیدرنگ چند آپارتمان مدرن قرار گرفته بود، کوچک، جمع و جور و قدرتمند به نظر می‌رسید. قرار بود این وسیله به مدت چند ماه ما را در سفر به اروپا و آسیا و موجی از حوادث ناشناخته همراهی کند.

ما همچنان که خیابانهای آسفالت شده شفاف را که من به خوبی می‌شناختم دنبال می‌کردیم به سوی مقصد در حرکت بودیم. از پل مون - بلان^(۱) عبور کردیم و باراندازهایی را که مملو از پرچین‌هایی از لاله بود، لاله‌های قرمزی که در اثر نسیم دریاچه آبی رنگ به رقص درآمده بودند،

1. Mont-blanc

پشت سر گذاشتیم.

ششم ژوئن ۱۹۳۹ بود.

گرچه نگاه درونی ما به سوی هدفی که بی‌صبرانه مشتاقش بودم خیره شده بود، به آرامی حرکت می‌کردیم و احساس غربت ناشی از اندوه سرشار بیابانی در ایران مانع از این نمی‌شد که چشمانمان متوجه چشم‌انداز این بخش از سوئیس فرانسوی‌زبان^(۱) نباشد. چقدر این محدوده بسیار متنوع، این منطقه که در آن هیچ چیز به حد افراط نیست مرا تحت تأثیر قرار داده بود: زوایای صخره‌گون بسیار بالنده، مزارع تلالو یافته از سپیدی برف و گل‌گون شده از ابرهای متحرک، ساقه‌های بلند گل‌های مینای سرشار از عطر، آب‌های بیش از حد زلال، درگاه استوار خانه‌های دلگیر قدیمی و نجوای بی‌حد شاخ و برگ پارک‌ها! تمامی اینها چقدر به نظر باور نکردنی می‌آمدند و دشتهای بایر و یکنواخت ایران را تداعی می‌کردند! شهرهای کوچکی که چون مارمولک زیر سفالهای قهوه‌ای‌رنگ در جنب و جوش بودند، مأمن‌های قرار گرفته در سایه، میزهای تکیه داده شده به دیوارهای ورقه ورقه شده توسط امواج کوچک شفاف، ایوانهای طلایی شده از تاک‌های شیفته خورشید! تمامی این مجموعه، این کرانه، بنای عظیم کمانی شکل سربرافراشته در برابر کوه‌های آلپ، که بر فراز آن شن‌زارهای سیال لمان^(۲) جایگاهی افتخارآمیز را اشغال کرده‌اند، چه آرامشی را القا می‌کنند، گویی که زیر آسمان آن بخش از خاک آلمان انسان دیوانه‌ای نبوده است!

با این همه، این قلمرو مانند گربه‌ای براق با چشمانی بسته، که به نظر می‌رسد، محبوبت و حیرت خود گشته، هوشیار بود، کوه‌های سوراخ شده‌اش از همه طرف، اسلحه‌ای مرگبار را در خود پنهان کرده و آنتن‌های تلگرافش را برای دریافت کوچکترین علامت آماده ساخته بود.

به درود ای سرزمین پاک و بکر، ای دره گسترده رون^(۳) که در خود صنوبرهای به ارتعاش درآمده را جای داده‌ای، در تو هر گردبادی که به پا می‌خیزد، مکانی استوار را یادآور می‌شود:

1. Romand

2. Léman

3. Rhône

آرولا^(۱)، شاندولن^(۲)، زرمات^(۳) یا ساس فی^(۴) را! به بهانه امتحان دوربین خود، نزدیک آبشار مرتفع اتراق می‌کنم، اما در واقع می‌خواهم طلسمی را بشکنم که در اثر طی فرسنگها آسفالت زیر چرخهای آهنین، به نجوا در آمده بود. می‌خواهم برای آخرین بار خاک ترا لمس کنم ...

1. Arolla

2. Chandolin

3. Zermatt

4. Saasfee

فصل سوم

ایتالیا

اولین اسکان دلپذیر بود.

هنگامی که از کیسه خوابهای خود بیرون می‌آمدیم، چشمان به چادر آبی - خاکستری می‌افتاد که زیر اشعه صورتی رنگ و الماس گونه خورشید می‌درخشید. برگهای تازه جوانه زده به نرمی ساتنی زرد رنگ به چپ و راست خم می‌شدند و برای اینکه خورشید تازه طلوع کرده به آنها توجهی نشان دهد بی‌قراری می‌کردند. حتی آب نهر جاری در کنار ما به سبب آب شدن برف کوههای واقع بر فراز دومو دوسالا^(۱) خنک و زلال بود.

بر خلاف تهدیدهای دایمی جوانی پرمدها، نه قراولی سراغ ما آمد و نه مالک اردوگاه. شب قبل او می‌خواست چنین ادعایی را به زنان روستایی سر تا پا سیاهپوش نیز تحمیل کند. این روستایان، شرمگین، طرز کار پریموس نفتی ما را نظاره می‌کردند. رایحه قوی نسکافه، ما را متوجه این موضوع ساخت که دیگر در ایتالیا قهوه یافت نمی‌شود - هیچ نوع قهوه‌ای، نوشیدنی بی‌نظیر این کشور! زنی از پیش‌بند تا شده‌اش یک مشت گندم بوداده در آورد: «این را با قهوه عوض می‌کنیم!»

1. Domo-Dossola

در کنار دریاچه گارد^(۱) نهار خوردیم. دوستان انگلیسی‌ام مرا دعوت کرده بودند تابستان را در محلی که کمی از آنجا دورتر بود بگذرانم. فکر می‌کردم بین این اقدام نامطمئن و ماهیایی که می‌توانست در آن محل با آرامش به نوشتن اختصاص یابد چه تفاوتی وجود دارد. آیا دلیلش این نبود که همواره کارهای دشوار و سوسه‌ام می‌کرد؟

دوست ندارم رانندگی کنم، به خصوص با چنین اتومبیلی: این اتومبیل مرا به یک کودن بی‌اراده که فقط قادر به گوش دادن سر و صدای موتور است تبدیل می‌کند. به میلان نزدیک می‌شدیم، اما از داخل "آهن پاره" خود هیچ چیز، حتی کشتزارها را نمی‌دیدیم. تنها با اتومبیل‌های آلمانی برخورد کردیم. سرنشینان آنها همه دور صورتهایشان که در اثر وزش شدید باد و نور خورشید قهوه‌ای رنگ شده بود، دستمال بسته بودند.

نزدیک یک پمپ بنزین بودیم که من آن محل را شناختم. دو سال پیش، هنگام بازگشت از ترکیه، یک شب دچار کمبود بنزین و بی‌پولی شده بودیم. هزینه‌های بیش از حد مانع از آن شده بود که چند لیتر بنزین بزنیم. در آن هنگام با صدایی مأیوس گفتم: «آیا فرشته‌ای به کمک ما خواهد آمد؟» نیمه شب بود. اتومبیل زیادی از آنجا نمی‌گذشت، با این حال به محض توقف اتومبیلی نزدیک ما، بی‌درنگ به سوی راننده رفتیم. به او گفتم مقداری پول به ما قرض بدهد، فردا از ژنو برایش حواله خواهیم کرد. او به ما اعتماد کرد و پول بنزین را پرداخت نمود. وقتی کارت ویزیتش را به ما داد متوجه شدیم نام کوچکش آنجلو^(۲) است.

بیشتر اوقات کریستینا، یا بدین خاطر که از عدم مهارت من در رانندگی خوش نمی‌آمد یا به این سبب که به من اعتماد نداشت، رانندگی می‌کرد.

به خاطر عبور دسته طویلی از مردم مجبور شدیم توقف کنیم. این دسته متشکل از مردانی سیاه‌پوش، دخترانی کوچک در لباس سفید و کشیشی بود که لباس قرمز تندی به تن کرده و همگی تمثالهای طلایی قدیسین را به روی دوش خود حمل می‌کردند؛ زن‌ها همه، با چهره‌ای محجوب به

1. Garde

۲. در زبان ایتالیایی، آنجلو به معنای فرشته است! - م.

صف می آمدند. گلهای پژمرده یا لگدمال شده سطح جاده را پوشانده بودند. به نظر من این صحنه با مردمان خسته‌اش که گویی در رؤیا راه می‌روند، شرقی می‌آمد: مرا به یاد مراسم مشابهی می‌انداخت که در چین یا هندوستان دیده بودم.

روی دیوارهای حوالی تریست^(۱)، نقاشیهایی از دوچه^(۲) (موسولینی) که به شکلی برجسته نقاشی شده بودند و این دیوارها را از شکل انداخته بود، به چشم می‌خورد.

در باراندازی قدیمی بستنی خوردیم، در برابر دریای سبز آتلانتیک تورهای حنایی‌رنگ قایقهای ماهیگیری را در معرض آفتاب قرار داده بودند. این میدان با قطعه سنگهای بزرگش همراه با کلمات کریستینا برای ابد در ذهن من باقی خواهد ماند. او از تریست عازم خاورمیانه می‌شود تا در آنجا با فرانسیس ازدواج کند. کریستینا با بی‌تفاوتی می‌گفت: «احساس می‌کردم مرا به زندان می‌برند، دلش را نمی‌دانم، ولی بیش از آن ناتوان بودم که خود را نجات دهم، در حالی که هنوز چنین کاری میسر بود.» می‌توانستم تصور کنم چقدر برای این دو نفر تشکیل یک زوج دشوار بود. آدم تا زمانی که تنهاست می‌تواند بدون هیچ مشکلی با تکیه بر خودش زندگی کند؛ ولی در ازدواج اینکه یکی به خاطر دیگری زندگی کند، تقریباً اجتناب ناپذیر است. کریستینا برای نوشتن زندگی می‌کرد، در حالی که فرانسیس یاد گرفته بود بین زندگی خصوصی و دیپلماتیک خود سازش برقرار کند. کریستینا تصور استیلای چنین قدرتی را نمی‌کرد، او می‌دانست که زندگی یک عضو هیئت نمایندگی بدین شکل است که انگار در یک ویتترین حبس شده باشد، این زندگی می‌توانست گیرا باشد ولی تنها برای یک لحظه. در ضمن فرانسیس به او اطمینان خاطر داده بود که به هیچ وجه از عادات خود دست بر نخواهد داشت.

دیدار آنها برای اولین بار در تهران صورت گرفته بود. فرانسیس دبیر سفارت بود و کریستینا با گروهی باستان شناس دری، نزدیک پایتخت همکاری می‌کرد. آنها صحبت و بحث با یکدیگر را که گاهی تا نیمه‌شب ادامه می‌یافت دوست می‌داشتند. کریستینا به مجرد ورود به تهران در خانه همسر کاردار مستقر شده بود. از همان زمان شایعات شروع شد و کاردار به هر دوی آنها توصیه

1. Trieste

2. Duce

کرده بود که یا با هم ازدواج کنند یا اینکه معاشرشان را محدود نمایند. به نظر مهار کردن این دوستی مسخره می‌آمد؛ بنابراین راه حل اول را پذیرفتند، با این شرط که هر یک به اندازه قبل استقلال دیگری را محترم بدارد.

اما از ازدواج آنها چندی نگذشته بود که فرانسیس به سمت کاردار سفارت منصوب گردید. کریستینا به عنوان همسر «مرد شماره یک سفارت» مجبور بود در تمام مراسمها شرکت جوید. او ناشیانه و با تلاش فراوان سعی نمود - به نحو احسن - نقش خود را در این زندگی بسیار ناهنجار ایفا نماید. کارهای خصوصی‌اش را کنار گذاشت، مواظب بود که مبادا آشپز اشتباه کند که در این صورت آبروی کشوری که نماینده‌اش بودند از بین می‌رفت! تصور می‌کرد که فرانسیس به نگوینختی او که روز به روز عظمت می‌یافت توجه ندارد: او نه حس همدردی داشت، نه کریستینا را دلگرم می‌نمود و نه احساسش را درک می‌کرد. کریستینا در این «ویتترین» بیش از پیش احساس اختناق می‌کرد.

زندگیش در فضایی بحرانی به کندی سپری می‌شد. حواس پرتی کوچکی از جانب او موجب خنده می‌گردید. اما برای کسانی که تحت فشارند، پرداختن به مشکلات زندگی آن چنان ضرورت دارد که جایی برای خنده و سرگرمی نمی‌ماند. او عصیان کرد و به دام افسردگی ناشی از تنش درافتاد. آن گونه که تعریف می‌کرد، ازدواجش با فرانسیس بهانه‌ای بود که قبل از هر چیز از دست مادرش رهایی یابد... به نظر من بخشی از این تضاد به کودکی کریستینا و عشق مفرط او به مادرش برمی‌گشت. با گذشت سالها، این احساس پیچیده‌تر شد. ظاهراً مادر و دختر دیگر نمی‌توانستند خود را با چنین وضعیت متفاوت وفق دهند.

- مامان با ازدواج من رخداد فاجعه‌ای را پیش بینی کرد و همین طور هم شد چاره‌ای نداشتم، خانواده فرانسیس شدیداً کاتولیک بودند. احمقانه بود که دائماً علیه مامان واکنش نشان دهم، علیه کسی که مرا بهتر از هر کس دیگری می‌شناخت. هرگز امید نداشتم خود را خلاص کنم و فقط خودم باشم.

از همان هنگام، کریستینا قدم به جهنمی گذاشت که خودش عامل آن بود. جزئیاتی مختصر در این مورد به من فهماند که گرسنگی یا فقر آن چنان ایجاد وحشت نمی‌کنند که برخی از

آشفته‌گی‌های ذهنی. اضطرابهای او با دیدن زخمی عفونی شده در زانو و محبتی اغراق‌آمیز به زن جوان ترکی که در حال احتضار بوده شدت می‌گرفتند. سرانجام روزی واکنش نشان داده و بر آن می‌شود دکترها و داروهایشان را به فراموشی بسپارد. او به دوستش مارژوری که در دامنه ارتفاعات دماوند اردو زده بود ملحق می‌گردد، جایی که اسبها به حال خود رها شده‌اند، سیلاب چون آبگینه‌ای متحرک است، هوا به صافی و زلالی کشتزارهای برفی‌اند که او در آن متولد شده است. سکوت نجواکنان به غرور جریحه‌دارش می‌گوید که هنوز جای امیدواری هست، اما اگر می‌خواهی به زندگی گره بخوری، می‌بایست تنها به نیروی خود تکیه نمایی.

سرانجام سه سال بعد، او با سرودن شعری طویل به شکل نثر مسجع خود را از کابوسی که در ایران داشت، رها ساخت. من در دوران نقاهتش در نوشاتل^(۱) این شعر را دیده بودم؛ او با الهام گرفتن از دمی که در آن گرفتار شده بود و پنهان کردن سیگار و قهوه‌جوشی که یار همیشگی‌اش بود از چشم پزشکان، این شعر را سروده بود. شعری با شکوه و پرشور، که به همان اندازه که به او جان می‌بخشید، نیرویش را نیز به تحلیل برده بود. دی. ایچ. لارنس نوشته است: «انسان در کتابهای خود، از بیماریهایش رهایی می‌یابد، تأثرات و هیجاناتش را تکرار و بازسازی می‌کند تا بتواند بر آنها سیطره یابد.» در مورد کریستینا چنین چیزی صادق بود.

او با دفع طلسم گذشته و این احساس که تولد تازه‌ای یافته، دوباره به دام دیگری افتاد. چطور او نمی‌توانست به زندگی خود آهنگ هنجارتری ببخشد؟ آیا این امکان ضعیف بود که «بهنجاری» من تا اندازه‌ای به او سرایت کند؟

قبل از اینکه تریست را ترک کنیم، نگرانی از ترس خراب شدن ماشین یا بروز هرگونه مشکل پیش‌بینی‌نشده‌ای در بیابان ما را بر آن داشت برای خود کلاه حصیری تهیه کنیم. این آخرین خرید ما بود که فقط چهل سانتیم هزینه شد. با این کلاه احساس غرور به من دست می‌داد، حتی متوجه شدم که به درد میهمانیهای باشکوه در فضای باز نیز می‌خورد! به کریستینا که گفتم حتی یک

1. Neuchâtel

لبخند هم نزد: او کلید اتومبیل را گم کرده بود و فوراً ما به سرنوشت لانیچای بزرگی دچار گردید که غیر قابل دسترس شده بود. با این وجود آرامش خود را حفظ نمودیم. این نخستین بار بود که مشترکاً چیزی را تحمل می‌کردیم. با حالتی مضطرب ولی در نهایت هوشیاری راهی را که آمده بودیم پیاده برگشته و بالاخره در فروشگاه‌های بزرگ کلید را که روی زمین افتاده بود، پیدا کردیم. با قلبی تسکین یافته، اتومبیل را به کنار جاده‌ای که به سوی کراست^(۱) می‌رفت هدایت کردیم؛ آنجا چونان دشتی مه‌آلود و غم‌انگیز می‌نمود که مانند قیفهای دهانه گشاد سوراخ سوراخ به نظر می‌رسید.

آیا رویارویی با بهار و جاده‌ای گسترده، هنگامی که قرار باشد هزاران کیلومتر راه را طی کنیم، چادر بزنیم، غذا بخوریم، توقف کرده یا به دلخواه مسیرمان را عوض کنیم و جدآور نیست؟ وقتی بندری را ترک می‌کردیم دچار تأثر می‌شدیم؛ زیرا این دریا است که عظمت بی‌حد و مرز را به ما عرضه می‌کند یا این آسمان است که پرنده‌ای در آن، به تنهایی ساعتها به تجربهٔ معجزه‌ای ساده می‌پردازد.

بدین صورت بود که رفته رفته من به کشف آنچه که آینده آن را تأیید کرد، نایل شدم: برای اولین بار، سفر به دنیای عینی دیگر نمی‌توانست مرا کاملاً مجذوب سازد. چون که، دنیا کمتر از آنچه که در زندگی درونی ما فعالیت دارد، واقعی است. این بار، جدالی که هم‌سفر من بدان تن در داده بود، آن چنان دلخراش بود که ذهن مرا کاملاً به خود مشغول داشته بود. این حالت روحی همواره متغیر ماست که شرایط برخورد با چشم‌اندازها و مردمان را فراهم ساخته و حتی دگرگونشان می‌سازد.

1. Krast

فصل چهارم

یوگسلاوی

تازه به یوگسلاوی رسیده بودیم که بارش بارانی شدید که چون ضربه‌های شلاق بر تپه‌های بسیار سبز فرود می‌آمد مجبورمان ساخت شب را در دهکده‌ای در کنار رودخانهٔ پرآب ساو^(۱) سپری کنیم. در یکی از اتاقهایی که قصاب محل، مدون^(۲)، به خارجی‌ها کرایه می‌داد، مستقر شدیم. او بر خلاف نام اسلاوی‌اش، خود را آلمانی می‌دانست و برای "فرهنگ" اتریش متأسف بود. او تا زمان پیوستن اتریش به آلمان (واقعهٔ آنشلوس^(۳)) که مجبورش کرد به کشور مادرزادی‌اش بازگردد در اتریش زندگی می‌کرد. طبق گفتهٔ همسرش: "رژیم سلطنتی پیشین، از پسرهایی که به خدمت نظام در شمال کشور دعوت می‌شدند مردانی راسخ و وطن‌پرست می‌ساخت، در حالی که امروز، یوگسلاوها آنها را به احمقهایی که حتی قادر نیستند از فقری که با آن دست به گریبانند رهایی یابند، تبدیل کرده است."

فردای آن روز به بازار روز زیبای زاگرب رفتیم. در این بازار کمترین نشانه‌ای از فقر نبود.

۱. Save : رودخانه‌ای جاری در مرزهای کرواسی، بوسنی هرزگوین و یوگسلاوی.

2. Medven

۳. Anshluss : پیوستن اتریش به آلمان تحت فشار هیتلر در ۱۹۳۸.

دختران شاداب روستایی ملبس به پیراهنی گلدوزی شده، در حالی که دامنهای پرچین حرکت اندامهایشان را پنهان می‌کرد، سبدهایی را که بر سر گذاشته بودند، حمل می‌کردند، چترهای آفتابی بی‌شمار به بازار حال و هوای شادی می‌بخشید. در سایه آنها، هرمهایی از گیلان سیاه براق، توت‌فرنگی‌های سرخ، دانتلهای سفیدرنگ و چرمهایی تزیین یافته با گل‌های گلدوزی شده به چشم می‌خورد. ماهها بود که ما از دیدن صحنه‌ای مشابه برای صیفی‌جات محروم بودیم.

آن طور که می‌گفتند جریانهای سیل‌آسا به جاده‌ای که به سوی جنوب بود، بیشتر خسارت وارد کرده بود. هنگام عبور از کلوستار^(۱) به ذهنمان خطور کرد که یک بیل خریداری کنیم. از همان مغازه چند لیوان با مینای آبی خریدیم. هنوز بعد از سالها استفاده، من این لیوانها را نگه داشته و جای خود را در آنها می‌نوشم. این لیوانهای آویخته شده به سقف مغازه، که به ظاهر بلامصرف می‌نمود آخرین اشیایی بودند که از اروپای هنوز در صلح و آرامش خریداری کردیم.

مردمی که در طول راه می‌دیدیم، اغلب به شیوه هیتلری به ما سلام می‌گفتند؛ مدیر مدرسه‌ای را دیدیم که دستش را که معلوم بود دقیقاً به تقلید از خیل شاگردانش بود، با قاطعیت بلند کرد. آیا آنها تصور می‌کردند که ما آلمانی هستیم؟ باید این حرکت را به حساب تملق و خوش‌خدمتی می‌گذاشتیم؟ آیا بدین معنی بود که تنها آلمانی‌ها در این جاده در حال آمد و شد بودند؟ یا به خاطر این بود که ما هنوز این قسمت از دنیایی را که قبلاً توسط امپراتریس ماری ترز از آلمانی لبریز شده بود، ترک نکرده بودیم؟ بین سیزده میلیون یوگسلاو، فقط نیم میلیون نفر آلمانی بودند. همان شب در کنار دانوب بر فراز تپه‌ای به نام ووکوار^(۲) چادر زدیم و آنجا نیز با یک آلمانی که نگهبانی قوی هیکل و بلوند بود، هم‌صحبت شدیم. در این شط‌که انباشته از آب خاکستری رنگ بود، نوار زیبا و عریضی مشاهده می‌شد که قایقهای مسطح از طریق آن به بندری دور دست در دریا راه می‌یافتند.

حتی در تمام مناطقی که ما قصد عبور از آنها را داشتیم آلمانها رخنه کرده بودند. آلمان این شیوه ماهرانه را بر مبنای نظام مبادلاتی مستقر ساخته بود. این کشور در ازای خریداری بخش

1. Klostar

2. Vukovar

اعظم تولیدات این کشور (اسماً به قیمت بالا) برای آنها دستگاہهایی ارسال می‌داشت که بر آورد می‌شد پرداختش بسیار سنگین است. این اقدام به‌طور خودکار باعث از بین رفتن رقابت‌هایی گردید که دولتها از عهده آن بر نمی‌آمدند.

به محض عبور از دشتی در یوگسلاوی، این احساس به وجود آمد که به شرق نزدیک می‌شویم؛ قلمروی که خاک آن برخلاف اروپای غربی نامحدود بود. خطه‌ای سرشار از مزرعه، چشم‌انداز و جاده‌هایی با سه باند - مسیر اتومبیل رو در وسط از هر طرف به یک مسیر پر از گرد و غبار مخصوص درشکه‌های دو چرخ محصور بود. همه جا مردانی که لباس کار به تن داشتند و زنانی که دامن پوشیده بودند به چشم می‌خورد. دخترهای کوچک با پاهای برهنه در مزارع کار می‌کردند و بسیاری از مردان هیچ کاری انجام نمی‌دادند... ترازوهای بزرگ، به حال اعتدال بر بالای چاه‌هایی رو به آسمان صاف مشاهده می‌شد. گاوهای سفید بسیار با وقار، با شاخ‌های چنگ مانند‌شان مرا به یاد خواهران مقدس خود در هندوستان می‌انداختند.

در مغازه‌های نعلبندی دهکده‌هایی که می‌بایست روس باشند، حیواناتی را دیدیم که زیر قطعه چوبی عرضی از حرکت باز مانده و منتظر بسته شدن دو کمر بند آهنین به زیر شکم بودند. این عمل در ترکستان نیز صورت می‌گیرد. در قسمتی از هر مزرعه یک تنور به صورت تونلی از خاک خشک قرار داشت که به قبرهای مسلمانان شبیه بود. حروف سیریلیک^(۱) که بر بالای در دهکده‌ها دیده می‌شد و صلیب مضاعف کلیساهای ارتدکس نیز، روسیه را خاطر نشان می‌ساختند. مردان اغلب فینه قرمز یا کلاهی از پشم سیاه بر سر گذاشته بودند و به نظر می‌رسید، جلیقه‌شان که از پوست گوسفند بود و گلدوزی داشت کار افغانستان باشد...

ما با نو عروسی که با روبان و گل آرایش شده بود، برخورد کردیم. اشکال هندسی پیش‌بندش یادآور زره سینه‌ای گلدوزی شده بود که لباس زنان در بلوچستان را زینت می‌بخشید: به جز این لباسها، فرشهای دست‌باف این ایل‌نشینان نیز از نقشی و نگاری زنده و متقارن چون فرشهای بلوچ برخوردار بود. تأثیر این نقوش در قلب من آن چنان بود که تصور می‌کردم قبلاً در میان آنها زندگی

1. Cyrillicque

کرده‌ام...

در بلغراد، همچنان که در حال نوشیدن قهوه در یک رستوران بودیم، خیابانها را هم نظاره می‌کردیم که لبریز از مردمانی صبور به انتظار یک راهپیمایی بودند. کودکان گستاخی با چشمانی شاداب و چابک مانند سنجابها که زیر آرنجهای بزرگسالان جا خشک کرده بودند، با موهای ژولیده کاملاً به اهالی بزپریزورنی^(۱) روسیه شباهت داشتند و کمی بعد، صدها درشکه دوچرخ حامل قفقازهای مهاجری که قبلاً از آلماتا آمده بودند، بلغراد را ترک کردند (دو سال پیش از آن، هنگامی که از آسیای میانه به بلغراد رسیدم، با ویژگیهای متناقضی مواجه شده بودم: سینماها، روزنامه‌ها، حصارها، پیاده‌روها، سیمهای برق...)

شامگاهان در نزدیکی اردوگاه تسیگانها^(۲) توقف کردیم. روی مرکبها غباری از دود نشسته بود. آنها با چهره‌هایی عبوس و چشمانی نافذ که شباهتی به اروپاییها نداشتند ما را محاصره کردند. اروپا را نمی‌شناختند. بدون درنگ سیگار خواستند: آنها تا آنجایی که من می‌شناختم تنها موجوداتی بودند که به خوبی می‌دانستند چگونه گدایی کنند. حالت بی‌تفاوتشان به گونه‌ای بود که انگار با خود می‌گویند: «کمک کردن یا کمک نکردن تو به حال ما فرقی نمی‌کند.»

برای من این سؤال مطرح است که چرا آنها مرا شدیداً به سوی خود جلب می‌کنند، حتی در ترکستان نیز چنین بود. شاید بدین دلیل که آنها نماد چیزی بودند که سعی می‌کردم باشم، آدمهایی محروم از دارایی، همه جا در خانه خود، کاملاً پر تحرک، بدون ارباب و بدون محدودیت‌هایی که ملیت تحمیل می‌کند (تصور نمی‌کنم تسیگانهای آلمان و روسیه بتوانند در ارتشهای ملی این کشورها بجنگند؛ اگر جز این باشد معنایش این است که از سنت خودمبنی بر استقلال واقعی دست برداشته‌اند). فرانسویها آنها را کولی یا رومانیشل^(۳) می‌خوانند و مجارها به آنها تسیگان

1. Bezprizornis

۲. Tziganes: قبایلی چادرنشین که اصلیتی هندی دارند و اکنون در اروپا پراکنده‌اند.

3. romanichels

می‌گویند؛ ولی آنها خود را به سادگی "رومانی"، یعنی "انسان" می‌نامند.

ما با برخی از این قبایل که در افغانستان، جات^(۱)، و به طرف جنوب، لور^(۲) نامیده می‌شدند برخورد کرده بودیم. از منشأ آنها اطلاعات دقیقی در دست نیست؛ اما به روایت تعدادی از کتابهای تاریخی، بهرام گور پادشاه ساسانی در قرن پنجم به هونهای سفید در مرزهای هندوستان حمله نمود و به عنوان غرامت ایالات سند و مکران را از پادشاه هندو گرفت. در بازگشت، بهرام گور دوازده هزار تن از لورها را که در مراسم نیایش مأمور اجرای رقص و آواز بودند، با خود به ایران آورد. جاتها که در اوایل قرن هفتم از فرات به دجله تبعید شده بودند در آنجا به راهزنی پرداختند. خلیفه او جایف^(۳) برای اینکه به ماجرا فیصله دهد، اعانه آنها را قطع و به آن طرف مرکز ترکیه اخراجشان نمود. آنها در بغداد با پوشیدن لباسهای بومی و نواختن آلات موسیقی خود روی کشتیها نمایش می‌دادند. بی‌تردید آنها بودند که گاو میش را به بالکان و خاور میانه آوردند. امروز هنوز هم در زبان آنها واژه‌های هندی یافت می‌شود.

نام اردویی که آن شب در آن مستقر شدیم بایستی «علفهای قطع شده» بوده باشد: همه جا رایحه علفهای تازه رسته به مشام می‌رسید و نسیم برگ درختان تنومند را به اهتزاز در آورده بود. پشت سرمان، پایین یک دیوار چشمه‌ای بود که در جایی از آن، دور از چشم همه آب تنی کردیم. در برابرمان، بین تنه دو درخت تناور، سرایشی یک مرتع به چشم می‌خورد. به نظر می‌آمد که کریستینا شور زندگی را بازیافته است.

شام مختصر ما را ما کارونی تریست و کره ترویست^(۴) تشکیل می‌داد. (در خیابانهای کم عرض و خنک این شهر قدیمی، ما یک زن ندیدیم، حتی در کافه آن نیز به چشم نمی‌خورد. اینکه زنان در ایتالیا هم باید پشت پرده‌ها باشند، ظاهراً مانند کابل سخت رعایت می‌شد...) نانی که مصرف کردیم سیاه، گرد و سنگین بود. خمیر آن فطیر و آن چنان فشرده بود که چاقو برای بریدن تکه‌ای از آن به ناله در آمد. این نان کوهستانی لذیذ، یک بار در ماه در دهکده سمپلون پخته

1. Jat

2. Lur

3. Ojayf

4. Treviste

می‌شود؛ جایی که علف تازه هنوز از زمین مرطوب بیرون نزده است. ما این نان سوئیسی را در قسطنطنیه تمام کردیم.

آوای علف چینان که از میان تپه‌ای کوچک به گوش می‌رسید، بیدارمان کرد. آنها با تمام وجود و با صدایی بلند ترانه خوان به استقبال سپیده‌دم تابناک می‌رفتند. سرشار از سبکبالی، داسهایشان را با آهنگ تاب داده و با همان سبکبالی و آهنگ دسته‌های علف درو شده هلالی شکل را به سمت چپ خود سرازیر می‌کردند.

پرنده‌گانی که با آوایی تیز و خشک مستقیم به سوی خورشید در پرواز بودند، نیروی بی‌حد رقص داسها، مردانی سرمست از طراوت آغاز روزی جدید... این صحنه صبحگاهی باله «شاهزاده ایگور» را تداعی می‌کرد، با این تفاوت که شاهزاده شب هنگام دور آتش برافروخته جست و خیز می‌نمود.

همان روز جاگودینا^(۱) را پشت سر گذاشتیم. بیرون دهکده، سربازانی روی شیب یک تپه مشق نظامی می‌کردند. ابتدا از بالای سر آنها گذشتیم، سپس پایین‌تر، با افسرشان روبرو شدیم که سراپا سفید پوشیده و خنجرش روی زمین افتاده بود. او بستنی قیفی صورتی رنگی را لیس می‌زد. صمیمانه برای ما دست تکان داد. آنگاه از کنار مردانی رد شدیم که با کوبیدن پاشنه پا به زمین، بازوی راست را بلند می‌کردند!

این صحنه آن چنان ما را گیج کرده بود که نزدیک بود اردکی را که به نظر هراسان می‌آمد و یک لنگه پایش در هوا بود، له کنیم...

چند روزی می‌شد که ما زندگی دو نفره را شروع کرده بودیم و فقط همدیگر را نگاه می‌کردیم. همراه من وسواس نداشت؛ شستن قابل‌لمه یا خاموش کردن چراغ معذبش نمی‌کرد. هیچ گرایشی به مراقبت فوری از پریموسی که نفتش کم شده بود، نشان نمی‌داد. به خوبی می‌دانست چگونه اتومبیل را از همه چیز لبریز کند. چندی نگذشت که من نیز یاد گرفتم با نیاز مبرم او به سیگار و قهوه

مستقیماً مخالفت نکنم.

کریستینا بد می‌خوایید. لاغری بیش از حد مانع از این می‌شد که به زمین سخت عادت کند. به او نشان دادم که به پهلوی بخوابد، زانوی بالا را به صورت زاویه راست تا کرده و بدنش را به جلوی کفل زیرین خم نماید.

— نمی‌خواستم از درد شکوه کنم! دلیلی نداشت با شما از پهلوی ضرب دیده‌ام صحبت کنم. شما از این بابت شاکی نیستید؟

— اما من دوست دارم روی زمین سفت بخوابم. روی تخت‌خوابم در خانه هم تخته‌ای انداخته‌ام که پشتم درد نگیرد.

ما تصمیم گرفته بودیم برای سهولت بخشیدن به سفرمان چند قانون را رعایت کنیم. چادر و شام می‌بایست قبل از تاریک شدن هوا آماده می‌شدند. در صورت بروز خستگی باید به آن اشاره می‌کردیم، چون که وضع جسمانی بسیار خوبی نداشتیم (در ستون فقرات خود درد مزمنی داشتم). امکان آن می‌رفت که در مراحل پیش‌بینی شده تغییراتی اساسی به وجود آید. مهم‌تر از هر چیز این بود که در کمال درایت سفر کنیم و به تغییر و تحولات مرحله بعدی توجه نشان دهیم.

پیش‌بینی کرده بودیم که به هر دلیلی ممکن بود که حرکتمان متوقف شود، برای این منظور باید سرعت مورد خود را به شدت کنترل می‌کردیم. بیشتر رانندگان طوری رانندگی می‌کنند که انگار سرعت ثابت هشتاد کیلومتر در ساعت جنایت محسوب می‌شود. آنها به جز سرعت رشته هر عمل دیگری را از دست داده و بیشتر ترجیح می‌دهند پرواز کنند تا اینکه سیصد متر عقب بمانند.

مانمی‌خواستیم سرعت اتومبیل بین ما و زندگی جاری پیرامونمان "دیواری" به وجود آورده و ما را منزوی کند. دوست داشتیم هیاهوها را بشنویم، رایحه علفهای تازه را که از مزرعه‌ای سر بر می‌آورد استشمام کنیم و در نزدیکی چشمه‌ای خود را به دست طراوت نسیمی ملایم بدهیم. قصد بر این بود که این سفر از آن ما باشد نه از آن اتومبیل. برای کریستینا واقعه‌ای را تعریف کردم که

مرا به شگفتی واداشته بود: در کابل با بارون بلیکسن فینک^(۱) برخورد کردم. او به تنهایی از سوئد آمده بود. (در اینجا باید سریع بگویم که امروز هیچ خطری در افغانستان متوجه زنان بدون همراه نیست، به شرط آنکه پوشش صحیحی داشته باشند؛ و داستان من کسانی را که منتظر ماجراجویی هستند، دلسرد می‌کند). این زن پس از شکلک درآوردن برای ژاندارمهای ایرانی که سعی کرده بودند، متوقفش سازند، مسیری را که در پیش داشت در مدت زمانی که رکورد محسوب می‌شد، طی کرده بود. اما به این خاطر که هیچ کجا توقف نداشته بود، نتوانسته بود آنچه را که باید ببیند، عکس‌هایی هم که گرفته بود فقط فوراً او در میان شن، آب، ازدحام جمعیت و بیابان را نشان می‌داد. به همین دلیل من دعوتش برای همراه شدن با او را رد کردم. اما وظیفه خود دانستم برایش نطقی غرّا سردهم: حیف که با این اتومبیل بی‌نظیر که مساعد برای سفرهای آسیایی است به گوشه‌های دور افتاده که قبایل تقریباً ناشناخته‌اش در شرف ناپدید شدن هستند، نمی‌روید! خانم اوا بلیکسن فینک با نامه‌ای که همراه داشت و تقریباً حاوی این جملات بود سفر می‌کرد: «من، اسون هدین^(۲) درخواست دارم به دختر کوچکم، حامل این نامه، که عازم سفر به چین است، و احتمالاً از ترکستان شوروی خواهد گذشت، مساعدت نمایید. در پاسخ این موهبت، تعهد می‌کنم که کتباً با دست خط خود مراتب امتنان را به جا آورم.» اسون هدین یکی از حفاران بنام سوئدی بود.

تصمیم دیگر ما این بود که اجازه ندهیم اتومبیل ما را برده خود کند؛ در صورت خراب شدن نباید دست و پای خود را گم می‌کردیم. هدفمان این بود که تمام حواس خود را متوجه آنچه که می‌دیدیم و آنچه که ما را همراه خود می‌کشاند معطوف سازیم. اگر اتومبیل دچار مشکل بزرگی می‌شد، می‌توانستیم با وسایل نقلیه محلی راه خود را ادامه دهیم.

اگر من راجع به سومین عضو این سفر، یعنی اتومبیل، زیاد صحبت می‌کنم، بدین خاطر است که خواننده تصور نکند که سفری بدون حادثه و ماجراجویی را پشت سر گذاشتیم. کریستینا در رانندگی مهارت داشت (فکر می‌کنم قبلاً به ضعف خود در این مورد اشاره کرده باشم). اما این

1. Blixen Finecke

2. Sven Hedin

مهارت کافی نبود، ما قبل از همه به نظر یک کارشناس نیاز داشتیم، در آن هنگام برادر من در بستر بیماری افتاده بود. با این وجود، چرخ زاپاس، جعبه‌ای برای وسایل و یک باک ذخیره برای بنزین به پشت اتومبیل اضافه کردیم. به مجرد این که وارد جاده‌های ناهموار یوگسلاوی شدیم، شاسی اتومبیل مانند قاچ خربزه‌ای بیش از حد رسیده شروع به خم شدن کرد. درها بسته نمی‌شد و واشرهای کاپوئویی حد واصل دو باک آن چنان ساییده شده بودند که مجبور شدیم آنها را دور بیندازیم. وقتی بنزین کم می‌شد، من با یک شلنگ کاپوئویی از تانک ذخیره با نفس بنزین می‌کشیدم. گاهی این عمل کارآیی نداشت و دهان من پر از مایعی بسیار متعفن می‌شد که احساس می‌کردم لبها و لثه‌هایم را می‌سوزاند؛ درست مانند اسانس بیهوشی که دندانپزشکها به کار می‌برند. چون که مجبور شدیم از جعبه وسایل چشم‌پوشیم، چادر و ساکهای خواب را در داخل اتومبیل که از قبل با بشکه‌های آب، جعبه دارو، چمدان، ماشین تحریر، جعبه آچار، تیغ، فیلم برای پنج دوربین، کوله پستی، ظروف فلزی آشپزخانه و آذوقه پر شده بود، قرار دادیم.

چه بارکشی جالبی! و هر شب پوشیده از گرد و غبار فراوان! با هر تکان شاسی در یک چاله، ابری از غبار، مستقیماً وارد سوراخهای دماغ بیچاره ما می‌شد. (از خود می‌پرسم چرا سازندگان فورد فکر می‌کنند که این "اتومبیل دولوکس" را باید برای جاده‌های مستحکم ساخت.)

عاقلاً نه‌ترین راه حل این بود که اتومبیل را برای بازبینی کامل و تعمیر درها به گاراژی در صوفیه ببریم. مارژوری دوست کریستینا آنجا زندگی می‌کرد. شاید او می‌توانست ما را در خانه‌اش سکنی دهد. چه می‌شد اگر می‌توانستیم به زندگی خود در اردوگاهها ادامه داده و برای همیشه از شهرها اجتناب کنیم!

فصل پنجم

صوفیه

اولین اشتباه ما این بود که دیر وقت به صوفیه رسیدیم. از شش ویزای لازم برای سفرمان، ویزای بلغارستان به دلیل بی توجهی فراموش شده بود! همین امر باعث شد در پشت مرز معطل شده و با تأخیر روبرو گردیم. پس از برطرف کردن این مشکل، در برابر خود جاده‌ای دیدیم که در دست تعمیر بود. بنابراین مجبور شدیم رد دره‌ای کوچک را گرفته و حلزون وار به حرکت ادامه دهیم. رنگ سبزبرگهای بزرگ توتون که روی زمینی با زمینه قرمز فرو افتاده بودند، موجب شد سیاهی پیش‌بندهای روستاییان خشن‌تر به چشم بخورد.

به دشت زیبای صوفیه رسیدیم. هنوز قله‌های کوهستان "ویتوز"^(۱) پوشیده از برف بود، اما در اثر تابش آفتاب رو به افول چون گردی صورتی رنگ می نمودند. خود را به دست تقدیر سپرده بودیم؛ نه چادری در کار بود و نه غذایی برای درست کردن. تا رسیدن به یک هتل می بایست ادامه می دادیم.

کریستینا خسته بود، به حدی که به مجرد رسیدن به هتل روی تخت افتاد. من برای یافتن یک گاراژ از هتل خارج شدم، برای نخستین بار از میان راه پرپیچ و خم پایتختی که مردمانش بدون

1. Vitose

واهمه و نگرانی خاطر، بی هدف در وسط کوچه های تنگ پرسه می زدند، رانندگی نمودم. شور و هیجان به نحوی بود که خستگی را می زدود. در بازگشت به هتل کریستینا را لباس پوشیده منتظر دیدم. او با مارژوری تماس گرفته بود. بنابراین با تا کسی خود را به بولوار اسوبودتیل^(۱) رساندیم. نهار و شام را با مارژوری در شهر خوردیم. سیلیانوف، تنها بلغاری ای که می شناختم را ملاقات کردم. هر دو با تأسف، از «جامعه ملل»^(۲) که آخرین بار در آنجا همدیگر را دیده بودیم، یاد نمودیم. راجع به دوستان خود که قبل از انهدام کاخ بزرگ از آن گریخته بودند، صحبت کردیم - از سنت جورج ساندرز زنده دل، کلاریس استریت^(۳) آرمانگرای جذابی که با دست نویس کتابش به نام *اینک اتحاد*^(۴) ژنورا به قصد امریکا ترک نمود تا با اثر خود شور و شوق آمریکاییها را برانگیزد. در خلال مدتی که با هم گپ می زدیم، گروهی از شاگردان دبستانی را نظاره می کردم که در باغچه مجاور سرگرم یادگیری درس وطن پرستی بودند. (تقریباً هفتاد سال می شد که این کشور از چنگ ترکها رهایی یافته بود). آنها در کنار پرچم خود ایستاده بودند. در پایان، دسته جمعی نیایش کردند، به نظرم رسید که همه سعی دارند مگسی را از روی بینی خود بپرانند، ولی نه، قبل از بردن پرچم می خواستند صلیب بکشند.

کریستینا فردای آن روز حال خوشی نداشت. استفرای می کرد و تمام بعد از ظهر را خوابید. هنگامی که چشمانش را گشود، با افکندن نگاهی به من که گویی از عمق نگون بختی اش خبر می داد، گفت که نمی داند چگونه زندگی کند. نمی توانستم بفهم چه اتفاقی رخ داده است. در کلامش آن چنان طنین دقیقی نهفته بود که اگر بلافاصله تصمیم نگرفته بودم همه چیز را به حساب خستگی افزون از حدش بگذارم، دیوانه می شدم.

اما در یک لحظه، همه چیز روشن شد. کف حمام شیشه ظریف یک آمپول مرفین را مشاهده کردم که شکسته شده بود. او بار دیگر بیش از حد تزریق کرده بود! میثاقمان را فراموش کرده بود. کاری را که بدان راغب بود، انجام داده بود. حضور من، اعتمادم به او، وحشت از اینکه مورد تنفر

1. Osvoboditdl

2. Société des Nations

3. Clarence Streit

4. Union Now

من قرار گیرد، تأثیری بر جای نگذاشته بود.

این کار چه معنایی داشت؟ چه باید می‌کردیم؟

کریستینای واقعی کدام یک بود؟ چون کاغذی که جویده باشند، مچاله شده بود، صورتش بی‌روح می‌نمود، پلکهایش قهوه‌ای و لبهایش بنفش شده بودند. چانه‌اش در اثر انقباض درونی بی‌حرکت مانده بود. این موجود نمی‌توانست کریستینای حقیقی باشد. او در دنیایی که مرا بدان دسترسی نبود، گم شده بود. حرفی نزدیم: گفته‌های من می‌توانست یا جریحه‌دارش کنند، یا اینکه خشمگینش سازند و در واقع، نمی‌دانستم چه باید بگویم! دیگر هرگونه تلاشی از حد توان من بیرون بود.

در سکوت، صوفیه را پشت سر گذاشتیم. مارژوری راه مناسب را به ما نشان داده و با تمام وجود برایمان سفر خوشی را آرزو کرده بود. او تمام دیروز سعی کرده بود با نقل واقعه‌ای که عمیقاً حسش کرده بود در کمال ظرافت به کریستینا کمک کند. او می‌گفت که روزی، در حالی که مأیوسانه احساس کرده بود به اوج افسردگی رسیده، به ناگهان درمی‌یابد که برای هیچ و پوچ تأسف می‌خورده است. از آن به بعد، هر مشکلی را ناچیز شمرده و آن را فاجعه قلمداد نکرده است. همچنان در سکوت "دره گلهای سرخ" را دنبال می‌کردیم. در اینجا هر بار که گلهای سرخ را می‌چیدند، اسانس آن را می‌گرفتند. در دهکده‌ها، مردان هنوز عمامه‌هایی کوچک بر سر می‌گذاشتند و قهوه را در فنجانهای ترکی می‌نوشیدند. زنان پیچیده در شالهای سیاه، روی نیمکتها می‌نشستند و زنان مسن با دوکهای خود نخ می‌ریسیدند.

در کنار مزرعه‌ای بزرگ یک سبد توت فرنگی به بهایی نازل خریداری کردیم. آنجا دانشجویان آلمانی را دیدیم که داوطلبانه در چیدن توت فرنگی شرکت کرده بودند. آنها به روستاییان می‌گفتند علت اینکه دچار قحطی نشده‌اند این است که هیتلر لطف کرده و از آنها هشت هزار تن توت فرنگی و نیز تمام توتون و اسانس گل سرخها را خریده است. بین کارگران زن، چند تنی را دیدیم که به شیوه مسلمانان شلوار گشاد پوشیده بودند، از آنها عکس گرفتیم. در بازگشت به اتومبیل، احساس کردیم فشاری نامحسوس بر شانه‌هایمان سنگینی می‌کند. کریستینا با بی‌حالی معمول خود رانندگی می‌کرد. سکوت آزار دهنده و آشکاری حا کم بود که توان شکستن

آن را نداشتیم. کریستینا چه موقع می‌خواهد از همسان شدن با این جسد زنده دست بردارد؟ چه موقع بالاخره مهر سکوت را شکسته و از آنچه که بر او وارد آمده سخن خواهد گفت؟

تردید وجود نداشت که او به طرزی هولناک رنج می‌کشید... با این همه، تصمیم گرفتم برای همیشه قاطعانه برخورد کنم. می‌بایست با او جدی رفتار می‌کردم و هیچ تأثری یا ضعفی که بتواند از آن برای نابودی خودش بهره جوید نشان نمی‌دادم. من به این اصل پی برده بودم کسانی که تا این هنگام به کمک او شتافته بودند، خواه مرد خواه زن، بیش از حد او را عزیز داشته و از رنج بیش از حدش پرهیز کرده بودند، بنابراین به راحتی دستش را باز گذاشته بودند هر گونه که می‌خواهد رفتار کند. در کمال خودپسندی، به این امید که شکست آنها را با موفقیت خود جبران نمایم، می‌خواستم کاری کنم، زیرا که من مانند آنها نبودم و کریستینا را به نحوی غیر از آنها دوست می‌داشتم: شاید بدین خاطر بود که به نوعی بر او تسلط داشتم. طی روزهایی که می‌گذشت، گاهی احساس می‌کردم که از او فاصله گرفته‌ام و حتی قادر نیستم به رفتار صمیمانه‌اش پاسخ دهم. این گونه خویشن‌داری در من استثنایی است.

با این وجود، تصور می‌کنم که به او بسیار علاقه‌مند بودم. شهادت بی‌حدش در مبارزه با بی‌عدالتی، شایستگی‌اش در تحمل انزوا و اعتقاد راسخش مبنی بر رخنه در رمز و راز عشق را دوست می‌داشتم. اما به سبب حسادتی محتوم، کسی یا چیزی را که برمی‌گزید، دچار خفقان می‌کرد: او از عشق توقعی بی‌حد داشت.

نامه‌ای که با این پریشان‌حالی زمستان گذشته از نوشتاتل برایم نوشته بود، متأثرم کرده بود. «این کلینیک دیوانه‌ام می‌کند. دوست دارم در صورتی که وقت داشته باشید به اینجا بیایید با شما صحبت کنم.» احساس قدرت می‌کردم، از کوهستانی که در آنجا سرپرستی تیم ملی اسکی را به عهده داشتم، بازگشته بودم. او برای استقبال از من با اتومبیل خود به ایستگاه قطار آمده بود. مبارزه با پزشکان بیش از اندازه کلافه‌اش کرده بود: آنها نمی‌خواستند بفهمند که نوشتن برای او حکم زندگی و غذا را دارد و اینکه تجویز استراحت اجباری طولانی به منظور درمان سوءهاضمه و تنش‌های عصبی، مناسب حال او نیست.

دنیایی که در اطراف خود می‌دیدیم سفید بود، پوشیده از برفی که تازه باریده بود. قدم زدن در

هوای یخ‌زده، خشک و شفاف در نزدیکی دریاچه، شادابمان کرده بود. سگ اسکیموی من پالا‌زا، که بدنش را قشر ضخیمی از پشم بلند و روشن پوشانده بود، بازی‌کنان، کریستینا را به طرف جاده برهوت می‌کشاند. حیوان قدرتمند در نقش رئیس گروه سگهای اسکیموی روبر - برادرم - گروئنلند^(۱) را زیر پا گذاشته بود. کافی بود نگاهی به صداقت این حیوان باشکوه بیندازم تا دریابم صفا و اصالت حاضر در این مکان چه احساس خوبی در من القا می‌کند. همچنین احساس می‌کردم که در معیت کریستینا هیچ اندیشه حقیر و ناچیزی جرأت سربلند کردن ندارد. حاصل گفت و گوی ما در آن روز به این شکل بود: اگر کریستینا دیوانه بود، من نیز بودم، چون نمی‌توانستم اجازه دهم زندگی محتاطانه‌ای که همه مردم توصیه می‌کردند دچار خفقانم کند... و نیز اطمینان داشتم که حتی در صورت عدم موفقیت، تعمق کردن در معنای زندگی را پیشه کرده‌ایم.

پس از ترک صوفیه، شب هنگام کنار نه‌ری، زیر یک درخت تناور نارون اتراق کردیم. کریستینا سرانجام با صدایی خفه لب به سخن گشود:

- تصور می‌کنم، در صورتی که مصمم باشید مرا با خود ببرید، باید کاملاً از شما اطاعت کنم. به من اعتماد نخواهید کرد، نه؟

- در صورتی که مایل باشید، این کار را خواهم کرد. امیدم را از دست نداده‌ام. می‌دانم که با بهتر شناختن خودتان، نکبتی که به وجود آورده‌اید، مانند مه دفاع ناپذیری محو خواهد شد. دوست داشتم بیشتر حرف بزنم، اما می‌دانستم آمادگی شنیدش را ندارد. فردای آن روز، او به موجودی طبیعی که سلامتی‌اش را باز یافته باشد شباهت پیدا کرده بود.

خطه جنوبی پلودیف^(۲) به سبب چند کلبه که بر حسب تصادف ساخته شده بودند، به نظر حقیر آمد. بارخوت و بی‌تفاوتی رادیو را روشن کردیم، صدایی فاقد نیرو و پویایی ما را در امواجی از هیجان فرو برد و من به قلمرو درونی خود قدم نهادم. پنجمین بار بود که به آسیا سفر می‌کردم. تا

۱. Groenland: قلمرو خودمختار دانمارک، جزیره‌ای در شمال شرقی کانادا.

2. Plovdiv

هرات - افغانستان - مسیر را به خوبی می‌شناختم. بنابراین هیچ چیز ناشناخته‌ای وجود نداشت که برایم جاذبه داشته و هیجان‌انگیز باشد. هدف اولیه از این سفر نجات دادن کریستینا از این حال و هوای منفی بود و اینکه با فراهم آوردن شرایطی مناسب او بتواند بر حسب میل واقعی‌اش زندگی طبیعی را از سر گیرد. در صورت ادامه‌ی راهی که می‌شناختم، مطمئن بودم می‌توانیم به خانواده‌ی ها کین ملحق شویم. اما این مسئله با فرار از مشکلات، که از سویی به‌راستی هیجان‌انگیز بود، منافات داشت. وانگهی، نهایت هدف من غلبه بر احساسات و شهوات خود و نجات همراهم بود. دومین هدف مرتبط با هدف اول بود. در صورتی می‌توانستم کریستینا را در حل مشکل واقعی‌اش یاری کنم که شناخت صحیحی از خودم داشته باشم. بی‌تردید، این شناخت مرا به واقعیت نزدیک می‌نمود. اولین کارهای شاقی که در زندگی انجام داده بودم با دریانوردان و کوچ‌نشینان بود؛ و از آن هنگام بود که مصمم شدم زندگی "واقعی" را جستجو کنم. آن زمان، تنها راه حل مبهمی که برای تحقق این طرح در نظر گرفته بودم، داشتن اتاقی سفید شده با آهک در دهکده‌ای در پامیر بود؛ من در نظر داشتم در چنین مکانی، تأمل کردن و اندیشیدن را بیاموزم. این آموزش باید صبحگاه، قبل از عزیمت به منظور اندازه‌گیری مجسمه‌های یافت شده با پرگاری که داشتم، صورت می‌گرفت! لوسین فابر^(۱) بر این عقیده بود که برای شناخت خویشتن یک کشور مسلمان به هیچ وجه جای مناسبی نیست. اما من خواهان کمک نبودم. فقط می‌خواستم به دور از اروپایی متلاطم و تب‌آلوده، نگاهم را به خودم معطوف سازم. جستجو برای یافتن قبیله‌ای کوه‌نشین با بهشتی زمینی، بهانه‌ای بود که به من اجازه می‌داد از آشفتگی اروپا بگریزم. تردیدی وجود نداشت که در هر کجا شناخت خویشتن میسر بود، اما ضعف یا حماقت بیش از حد مرا بر آن داشت از شورشها، میلیتاریسم‌ها، وحشتها و وسوسه‌ناشی از اجرای طرحهایی که به بحران اروپا دامن می‌زد، فرار کنم. البته بعد مسافت می‌توانست به من کمک کند. در غرب، همه مردم به نظر همان اندازه سرگردان بودند که من، پس چرا به سوی شرق نروم؟

و اما اگر در هدف دوم، تلاشی سخاوتمندانه به منظور کمک به کریستینا دیده می‌شد، علتش

1. Lucien Fabre

این بود که نوعی تفاخر در انگیزه‌ام گره خورده بود. من، کینی، نمی‌توانستم شکست را بپذیرم. بنابراین، هرچه باداباد، موفق خواهم شد. به تدریج اما، تردیدهایی در من شکل می‌گرفت؛ این تردیدها به همان اندازه که به خود اعتماد داشتم بی‌شائبه بودند.

پیشگوییهای مبهمی را که در آن هنگام در مورد کریستینا شده بود، برایش تکرار کردم، اما برای جبران آنها، اضافه نمودم که بلیز ساندرار^(۱) (که دوستم را به او معرفی کرده بودم) پس از پی بردن به ارزش والای کریستینا بی‌صبرانه منتظر دیدن او بوده است. به کریستینا نیز توصیه شده بود با من مسافرت نکند، چون از من تصویر موجودی غیراخلاقی با زبانی نیش‌دار ساخته بودند. مگر نه اینکه در یکی از کتابهایم نوشته بودم که، با ساکی محتوی سالوارسان به آسیا، سفر خواهم کرد و مگر نه اینکه این اشاره از تصمیم من مبنی بر تنها زندگی کردن گواهی می‌داد؟ کریستینا در پاسخ این پیش‌داوریه‌ها گفته بود: «کینی به هر قیمت که هست می‌خواهد با کوچ‌نشینان زندگی کند و از آنجایی که آنها از درصد بالای بیماریهای جنسی برخوردارند، با خود این دارو را می‌برد که در صورت نوشیدن از ظروف آنها از سرایت این بیماری جلوگیری کند.»

بوی تندی توأم با دود ما را به خود آورد. برای پیدا کردن دلیل آن توقف کردیم. من با خم شدن به طرف کریستینا، متوجه شدم که این بو ناشی از اولین سیگار بلغاری اوست که همان لحظه روشن کرده بود. در حال گذشتن از جلگه گسترده و بدون درخت ماریتزا^(۲) بودیم؛ چلچله‌ها، بی‌حرکت روی علفهای بلند لانه کرده بودند. گاوهای وحشی با کله‌هایی پهن، شاخهایی شکسته، چشمهایی از حدقه بیرون زده بی‌رخوت و پوستی مرطوب و گل‌آلود پرسه می‌زدند؛ به نظر می‌رسید که فرو رفتن این گاوها در گل و لای کاریزها به منظور گریز از گرما، دال بر وجود پشه فراوان در این کشورها باشد.

مانعی در مرز ترکیه، اتومبیل ما را متوقف کرد. به رغم توضیحاتی که دادیم، بازرس گمرک دستپاچه گردید. او اخیراً اشتباهی مرتکب شده بود؛ بدین صورت که هنگام کنترل مدارک همسر یک دیپلمات شغل او را منشی هیأت نمایندگی ذکر کرده بود و بعداً متوجه می‌گردد که این شغل از

1. Blaise Cendrars

2. Maritza

آن شوهر این زن بوده است. بنابراین به محض این که فهمید کریستینا پاسپورتی دیپلماتیک دارد، به شدت مضطرب شد و با همان آشفته‌گی مدارک ما را مهر زد. من مطمئنم که فراموش کرد به ما بگوید که در یک منطقه نظامی هستیم.

نقشه به ما نشان می‌داد که به ادرین^(۱)، همان آندرینویل^(۲) سابق، نزدیک شده و به زودی باغهای سبزیجات را خواهیم دید. اما نمی‌دانستیم در پشت تپه‌ای که دور زدیم چه تصویری در انتظار ماست. تصویری از داستانهای هزار و یکشب که در اشعه افقی خورشیدی که غروب می‌کرد، می‌درخشید و بر فراز مه‌ای ارغوانی در اهتزاز بود. تعداد زیادی مناره، کشیده و با شکوه، در نوری طلایی که هم سطح با آنها در نوسان بود، سربرافراشته بودند. این مناره‌ها که به طرزی باور نکردنی مرتفع بودند، در کنار گنبدهای عظیم و مدوری که سایه‌ای از غبار سرخابی آنها را پوشانده بود، دکل‌های مرمین صدفی رنگ سفینه‌ای سربرافراشته در رنگین کمان افلاک را تداعی می‌کردند. اما آن تجلی تابناک رو به افول نهاد و از آن فروزندگی روح‌افزا، جز سایه‌هایی سربی رنگ بر جای نماند.

به این امید که چگونگی طلوع خورشید را در چنین آرایشی ببینیم، چادرمان را در همان مکان برافراشتیم. اما تعداد بی‌شماری کودک به ما یورش برده و در حالی که وسایلمان را جمع می‌کردیم با پرسشهایشان دوره‌مان کردند. ما بی‌وقفه پاسخ می‌دادیم که آلمانی نیستیم: «آلمان، جوک؟ - نه، نه -». از آن هنگام به بعد این کلمه دائماً ورد زبان ما شد.

پس از گذشتن از شهر، جاده‌ای را که به طرف شرق بود پیش گرفتیم. امیدوار بودیم بتوانیم در خلال راه جایی برای سپری کردن شب بیابیم. ولی آن طرف ادرین برهوت بود. ستونهایی ویران شده حکایت از یک گورستان بزرگ می‌کردند و این خود نشانه‌ای مطمئن بود از اینکه شهر قبلاً پایتختی مسلمان‌نشین بوده است.

فکر یافتن جایی بهتر را از سربرون کرده و روی زمینی نامطمئن چادر زدیم. خاک رس زمین

1. Edrine

Andrinople: شهری در ترکیه که از سال ۱۴۱۳ - ۱۴۵۸ پایتخت امپراتوری عثمانی بود.

مانند صخره سخت بود، از این رو کریستینا تصمیم گرفت برای خود یک تشک بادی بخرد. روشنایی روز شهری را که در پشت سرما قرار داشت، پدیدار ساخت. دوست داشتیم از این شهر دیدن کنیم، اما از طرف دیگر می‌خواستیم همان روز که شبه بود قبل از بسته شدن دفاتر اداری به استانبول برسیم. بنابراین از فکر بازدید ابنیه ادرین منصرف شده و عازم شدیم. یکی از این بناها که در قرن شانزدهم ساخته شده، شاهکار معروف شخصی به نام سینان^(۱) بود: مسجد سلطان سلیم دوم، به همان اندازه مرتفع که سنت صوفی در قسطنطنیه.

عزیمت ما در صبح زود کار صحیحی بود، چون که موفق شدیم از تأسیسات جاده جدید بین‌المللی عکس بگیریم و این در حالی بود که از سرعت اتومبیل بیش از حد کاسته بودیم. بیست و پنج کیلومتر راه را در سه ساعت که به راحتی زجرآور بود، طی کردیم. فورد ما در چاله‌های عمیقی که در اثر رفت و آمد کامیونها به وجود آمده بود گیر می‌کرد یا اینکه جلوبندی آن ولوله‌اگر و زبه سنگها اصابت می‌نمود. مشاهده چورلو^(۲) ما را دچار شغف کرد، چه، نویدی بود بر این که راهی را که می‌بایست پیدا کرده‌ایم. من از آشیانه چلچله‌ها که مناره‌ای را زینت بخشیده بود، فیلم گرفتم.

استفاده از دوربین فیلمبرداری در ترکیه نسبتاً خطرناک است و هرچه بیشتر به سوی شرق، یعنی ایران، روسیه و ژاپن می‌رویم این خطر افزون‌تر می‌شود. من بر این امر واقف بودم، اما پیش‌بینی نکرده بودم که به زودی توقیف خواهیم شد. متأسفانه در بیست متری آشیانه چلچله‌ها یک پست ژاندارمری قرار داشت و چندی نگذشت که خود را در یک دفتر یافتیم. این محل دقیقاً یکی از خانه‌های بسیار قدیمی چوبی بود که من کنجکا و دیدنش بودم!

تمام سعی من بر این بود که رضایت خاطر کمیسری را که از پنج دوربین ما ناراضی بود فراهم سازم. او تعداد آنها را بیش از حد برآورد کرده و معتقد بود که مهر نخورده‌اند، از طرف دیگر ما در منطقه‌ای نظامی از آنها استفاده کرده بودیم. چرا باید تظاهر می‌کردیم که نمی‌دانیم؟ آیا

۱. Sinan : معمار ترک (۱۴۸۹ – ۱۵۸۸). معماری مساجد بسیاری در آندرنیول از کارهای اوست.

2. Tchorlou

می‌بایست برای هر ساعتی که در ترکیه می‌گذشت، حساب پس دهیم؟ شب گذشته کجا خوابیده بودیم؟ چرا پاسپورت‌هایمان فاقد مهر صاحب مسافرخانه‌ای است که ما را اسکان داده بود؟ او می‌گفت:

– در جاده‌ای نزدیک ادرین شب را سپری کردید؟ و من باید حرف شما را باور کنم، شما تا زمانی که فیلم‌هایتان ظاهر نشده‌اند، آزاد نخواهید شد.

برای اینکه بفهمیم کمی‌سر چه می‌گوید، زمانی طولانی سپری شد؛ چون او فقط به زبان ترکی صحبت می‌کرد و ما جز «آلمان جوک!» معنی کلمات دیگر را متوجه نمی‌شدیم. متأسفانه – برای ما – کشور مملو از آلمانی‌هایی بود که همان حرف را می‌زدند.

ما از کمی‌سر درخواست کردیم عکاس دهکده و خانمی را که فرانسه تدریس می‌کرد، احضار کند. آنها در حضور مسئول از ترس می‌لرزیدند. کریستینا طاقش طاق شد؛ او در صدد بود به وسیله‌ای کمی‌سر را تهدید کند. لرزه بر اندام من نیز مستولی گردید. تمام قدرتم را به کار بردم تا کریستینا را متقاعد کنم که می‌باید در کشورهای تازه تحول یافته، قبل از هر چیز توجه مأموران رسمی را به خود جلب نمود.

عکاس با انگشتانی که در اثر اسید قهوه‌ای رنگ شده بود، سعی می‌کرد دوربین لیکا را باز کند، اما تلاشش بیهوده بود. سرانجام صادقانه اظهار داشت که قادر به بیرون آوردن فیلم‌ها و ظاهر کردنشان نیست. بعد از این اظهارات، در کمال شگفتی آزادمان کردند. شاید که کمی‌سر گرسنه بود، چون که بیش از چهار ساعت از وقت خود را به ما اختصاص داده بود.

بلافاصله از این شهر گریختیم. کشتزارهای گندم در پیچ و تاب بودند و دریای مرمره، راه به سوی جنوب را مسدود می‌کرد.

هنگام غروب به پایتخت دیگری نزدیک شدیم. شاخ و برگ‌های تیره درختان طیف وسیعی از زمین زیر و رو شده را پوشانده بود. درست بالای سرمان، دیوارهای بلند استانبول، چون دیوار چین، سرگردان در میان درختان پیدا و ناپیدا بر چشم‌انداز حاکم بود. در سال ۱۴۵۳، آخرین امپراتور بیزانس که در جدال با محمد دوم از پای درآمده بود، پایین این دیوارها چشم از جهان فرو می‌بندد. این ترک خوفناک، که برای غلبه بر یک دنیا – یعنی دنیای امپراتوری روم که شکوه

آن هزار سال به درازا کشید - نسبتاً قدرتمند بود، صد و شصت هزار نیروی انسانی را به پیکار کشاند. او در آن هنگام بیش از بیست و یک سال نداشت. قبل از آخرین حمله، محمد دوم به سپاهیان‌ش می‌گوید: «برای پیروزی سه شرط لازم است: اراده به منظور غلبه یافتن، شرم از شکست خوردن و اطاعت از رهبری.»

آن شب، در نزدیکی دروازه ادرین جز چند مرد که کلاه کاسکت بر سر گذاشته و طراوت هوای دلگیر را استنشاق می‌کردند، کسی دیده نمی‌شد.

کریستینا و من، در نقطه‌ای از این شهر بزرگ که در برابرمان گسترده شده بود، به گفت و شنودی جدی نشستیم.

فصل ششم

استانبول

استانبول را قبلاً دیده بودیم، بنابراین تمایلی به بازدید مجدد آن نداشتیم. اما من از تنها جایی که دیدن کردم مسجد اعظم سلطان احمد بود که کف پوش واکس زده داشت. لنگرگاههای بزرگ فرو رفته در سکوت به روی بُسفر چشم اندازی داشت که بیش از هر چیز دیدنی بودند. برای ما که عادت کرده ایم با قدم گذاشتن به صحن کلیساهایمان به عالمی دیگر دست یابیم، داخل شدن در بعضی مساجد تجربه ای شگفت انگیز محسوب می شود، چه این احساس القا می شود که به سوی آسمان جذب شده ایم.

تراپیا^(۱)، واقع در شمال استانبول، قریه ای است که خانواده های مرفه در آن برای خود ویلا ساخته اند. ما در جایی که قبلاً هتل سامر پالاس بود، مستقر شدیم. معمار این هتل هولز مایستر^(۲) نام داشت که آنکارا را برای کمال آتاتورک می ساخت و با گروه خود که متشکل از پناهندگان اتریشی و چک بودند، زندگی می کرد. این مکان که دارای هشت یا ده اتاق زیبا بود، به سبب دقت به کار رفته در مورد ابعاد و ساختمان و نظافت دلپذیر بود، و آخرین خانه اروپایی محسوب می شد که ما در آن قدم می گذاشتیم.

1. Therapia

2. Holzmeister

هولز مایستر ما را به بندر کوچکی برد. روستاییان در آنجا توت‌فرنگی می‌فروختند. قایق‌هایی مسطح زنجیروار به آرامی روی آب در حرکت بودند، چند کودک با سرو صدا آب تنی می‌کردند. وزش نسیمی تابستانی، آب را به تلاطم درآورده و با هر موجی که به سکوی مرمین برخورد می‌کرد عمق سبز و آبی آن پدیدار می‌شد. صیادان، آرام در قایق‌هایی که به طرزی حیرت‌انگیز گود بودند، پارو می‌زدند. کرانه‌های این رود که به هنگام غروب به رنگ ارغوانی در می‌آمدند، مرا به یاد مدیترانه شاداب انداخت؛ دریایی فریبنده با درختانی که روی ساحل شنی‌اش خم شده‌اند، دریایی گسترده و حاصلخیز به اندازه عظمت انسانی. چگونه قادر بودم برای پشت کردن به دنیایی که بدان تعلق داشتم دچار تردید نشوم؟

کریستینا و من، در ایوانی که چشم‌انداز به روی آسمان داشت، شام خود را که شامل سوپ سبزیجات، گوشت سرد، سالاد، پنیر و میوه بود، صرف کردیم - در کنار کریستینا دکتری نشسته بود که قبلاً او را در آنکارا معالجه کرده بود.

میزبان ما که سپیدی مویش در شب می‌درخشید مورد احترام همه بود. هنگامی که از خانه‌های متروک در اتریش سخن می‌گفت، آن چنان شور و حرارتی در کلامش نهفته بود که اجازه نمی‌داد فضای حزن‌انگیزی به وجود آید. شخصی که کنار دست من نشسته بود و عضلات قوی و مردانه‌ای داشت، گیتارش را برداشت و به افتخار ما چند ملودی سوئسی اجرا نمود. آنگاه گروهی به صورت کُر ترانه‌های آلپ را زمزمه کردند. آخرین ترانه که زیباترین نیز بود مضمونی چنین داشت :

(آه، ای تیرول^(۱))، تنها خوشبختی من !

آخرین نگاهم تقدیم تو باد.)

واژه‌ها، سرشار از حقانیتی آرام، در گلوئ این تبعیدها می‌شکست. آنها هیچ وجه مشترکی با دیگر مهاجرانی که من می‌شناختم نداشتند - برخی از روسها که به انتظار تجلی معجزه‌آسای تزاری دیگر بودند، ناتوان از درک این مسئله‌اند که استالین بزرگترین تزاری است که می‌توانند

داشته باشند.

کمی بعد، ما به لندن هتل^(۱) خود بازگشتیم. کریستینا غرق در سکوت بود؛ بی تردید دچار اندوه شده بود. بدون تأخیر به خواب پناه بردیم.

کریستینا مجاله در خود روی زمین دراز کشیده بود و با رنگ بسیار پریده‌اش بیشتر سگ در حال احتضاری را تداعی می‌کرد تا یک موجود انسانی. در کنارش ایستادم و در حالی که از شدت غیظ فریاد می‌کشیدم به او لگد می‌زدم.

– حرف بزن ببینم؟ چرا جواب مرا نمی‌دهی؟

می‌دانستم که اگر موفق شوم به اندازه کافی به دردش آورم لب به سخن خواهد گشود، و بدین صورت همه چیز نظم اولیه خود را باز خواهد یافت. با این تلاش که دردناک‌ترین ضربه را بر او وارد سازم، با خشونت هرچه تمام‌تر بر سر بی‌حرکتش می‌کوبیدم. اما بی‌نتیجه بود. بالاخره که چی. او باید حرف می‌زد! خشمگین، به همین شکل لگدی به شکم نرم او زدم، به طوری که قوزک پای خودم پیچ خورد... و بیدار شدم! هنوز از هیجان ناشی از این خواب به خود می‌لرزیدم.

خورشید طلوع کرد. تخت کریستینا خالی بود. او کجا رفته؟ چه اتفاقی افتاده؟ باید کاری می‌کردم. اما چه کاری از دست من ساخته بود؟ در را باز کرده و مردّد طول راهرو را طی می‌کنم. هتل پیرامون یک قفس بزرگ مربع‌شکل، ساخته شده بود. نوری که از این دیوارها عبور می‌کند اتاقهای مشرف به راهرو را روشنایی می‌بخشد. بی‌اختیار جلو می‌روم و صدای کریستینا را می‌شنوم. او در گوشه‌ای از راهرو کنار تلفن ایستاده است. از ایام دلگیر شکوه می‌کند. مرا می‌بیند. شاید چهره من هنوز به خاطر کابوسی که دیدم آشفته است. به نظر می‌رسد که مکالمه‌اش را کوتاه می‌کند. از این که چند لحظه پیش در نقش شکنجه‌گر ظاهر شده بودم، احساس خجلت می‌کنم و اکنون در نقش یک جاسوس از خودم متنفر می‌شوم.

به اتاق خود بر می‌گردیم. کریستینا می‌گوید:

– دکتر بود، همان شخصی که دیشب با هم بودیم. می‌خواست بگوید که در صورت نیاز

1. London Oteli

می‌توانم از او داروی لیوکورال بگیرم.

— او به شما تلفن زد؟

— به او گفتم می‌توانم از این دارو چشم‌پوشم.

— کریستینا، می‌دانید چرا بیدار شدم؟ من صدای پای شما روی سنگفرشها را شنیدم... و سپس

کابوس خود را بی‌آنکه کلمه‌ای حذف شود برایش تعریف کردم.

هر دو متأثریم. ظاهراً این کابوس نشان می‌دهد که بین ما ارتباطی عمیق‌تر از حد تصورمان

وجود دارد. از اینکه می‌بینیم چنین تواناییهایی برای بی‌رحم شدن دارم، دگرگون می‌شوم. کمی

دورتر از "کاخ پرا"^(۱) معروف، همدیگر را می‌بینیم، اولین بار در همین محل بود که با شنیدن

مطالبی در وصف کریستینا، سعی کرده بودم او را به تجسم درآورم. شوهر می‌یت^(۲)، بهترین

دوست من (هرمین سیریگ^(۳)) به دیدن او رفته بود تا در مورد باستان‌شناسی نظرش را بخواهد، —

سه سال از این ماجرا می‌گذشت — کریستینا با آرامشی حاکی از سخاوت از او استقبال کرده بود و

اکنون نوبت من بود که در استانبول با کریستینا باشم؛ اما بین این دو صحنه چه تضادی مشاهده

می‌شود. لحظاتی پیش، من در اتاقی غم‌انگیز و معمولی این چهره شاخص را با لگد درهم شکسته

بودم.

— فکر می‌کنم بیشتر ترجیح می‌دادم شما را بکشم تا اینکه ببینم موجود ناتوان رؤیای من

شده‌اید.

— کینی، چند وقت است که می‌خواهم از شما پرسم چرا این همه برای من نگرانید؟ به چه

دلیل مرا همراه خود کرده‌اید؟

— چرا برای شما نگرانم؟... نمی‌دانم. وقتی می‌بینم این همه استعداد در شما نهفته و آنها را هدر

می‌دهید، نمی‌توانم بگویم که دوستان دارم یا از شما متنفرم. از استعداد صحبت می‌کنم، این شما

هستید که آن را پرورش می‌دهید و آنچه که خلق می‌کنید نشانگر ذکاوت چشمگیر شماست تا

جنونی که فعلاً با آن درگیرید. چرا متوجه نیستید، این شماست که باید این استعدادها را به کار

1. Pera Palace

2. Miette

3. Hermine Seyrig

گرفته و شکوفایشان کنید! اما پاسخ سؤال دوم تان... در واقع با شما سفر می‌کنم، فقط بدین خاطر که با شما سفر کرده باشم! ضربه‌ای می‌بایست تا ما را به دادن توضیحاتی وادار کند. سکوت حاکم گردید. آنگاه اضافه کردم:

– دیگر این که می‌خواهم بگویم تا چه هنگام می‌خواهید با این سم زندگی کنید. طی سالهای اخیر فرصتهایی در اختیار شما قرار گرفت تا از آن دست بردارید! بنابراین از من چه کاری ساخته است؟ من به رغم میل شما قادر نیستم کمکتان کنم! آیا باید شبها زندانی تان کنم، دایماً چمدانتان را بگردم، نگهبان شما باشم؟ خدای بزرگ، به چه جهتی و به کدام دلیل باید استقلال شما را بدین صورت محدود نمایم؟

– من تمام اختیارات خود را در اختیار شما می‌گذارم، شب و روز. مرا تنها نگذارید. اگر بار دیگر چنین اتفاقی رخ داد، راه خود را کج کرده و فوراً برای شما می‌گذارم. دوست دارم هرچه سریع‌تر حرکت کنیم تا از شهرها بیشتر دور شویم، چون مطمئن خواهم شد که دسترسی به این سم غیرممکن گشته و زندگی راحت‌تری خواهم داشت. در شهر که هستیم دایماً در فکر تهیه آن هستیم... و سوسه می‌شوم... تسلیم آن می‌گردم... باور کنید به خاطر فراموش کردن خود برای چند لحظه است که به آن پناه می‌برم – گرچه ساعتها دل به هم خوردگی به دنبال دارد – حتی برای لذت بخش نیز نیست... این بیشتر به منزله وقفه به وجود آوردن در خلا است، تنها وسیله آرام بخشی است که می‌شناسم! بقیه اوقات، حتی طی شبهایی که پایانی ندارند، این وحشت را دارم که ترس بر من فایز گشته و این و سوسه ویرانگر تصمیم قاطع مرا در هم بشکند. من در وحشت از آن چه که امکان رخدادش هست، نیمی از وجودم فلج گشته است.

– چه کلمات بی‌معنایی! شما بازیچه تخیل خود هستید! برای این که قدرت خود را به رخ بکشید، در هر چیز زیاده روی می‌کنید: احساسات، کار، نوشیدن، عصیان اجتماعی، آیا این راه حل را بدان سبب انتخاب کرده‌اید که هر چه سریع‌تر خود را از بین ببرید؟ باید شما را به یک زندگی یکنواخت و آرام مجبور کرد، شاید که بتوانید خود را از نو بسازید. پس از آن پی خواهید برد که در هر دقیقه زندگی «عادی»، چه غنا و قدرتی نهفته است.

– اما می‌بینید که سرنوشت با من سازگاری ندارد، هر بار که از چنگ آن رها می‌شوم،

شرایطی دیگر مرا به دام آن می اندازد... و ادعا می کنیم که می توان نادیده اش گرفت !
 - همه بدین خاطر است که بخشی از وجود شما هنوز آن را آرزو می کند. ولی در واقع دل به
 امیدی واهی بسته اید. شما همانند مللی هستید که خواهان صلح هستند و برای این منظور
 کنفرانسهایی مبنی بر خلع سلاح تدارک می بینند. آنها کاملاً آگاه هستند که نمی توانند جنگ را
 ناممکن سازند. شما اگر به چنین چیزی احتیاج ندارید، می توانید حتی آن را کنار خود داشته باشید.
 اما به راستی، وقتی کتاب می نویسید چه وجه اشتراکی با این موجود سرشار از واهمه که توصیفش
 کردید، احساس می کنید ؟

- برای همین است که نوشتن برایم بسیار مهم است...
 - که بدانیم چه کسی هستیم ! شما کسی را که در مورد کار در امریکا تحقیق می کرد، کسی را که
 برای آخرین بیوگرافی که می نوشت اسناد جمع آوری می نمود به موجود رقت آوری تبدیل
 کرده اید. هنوز هم دیر نشده است. با آن چه که برایتان جذاب است شروع کنید، در این صورت
 است که نجات یافته اید.
 - هر چه بیشتر در موضوعهای مختلف عمیق می شوم، بیشتر از عدالت در این دنیا مأیوس
 می گردم...

کلام او را قطع کرده و گفتم : اما چه کسی قادر است بداند چه چیزی عادلانه است ؟ مگر نه
 این که تصمیم گرفته بودیم تا زمانی که راجع به دنیا زیاد نمی دانیم، از آن شکوه نکنیم. مگر قبول
 نکرده بودیم که قلمرو آسمانها در وجود ماست، که دلیلی ندارد به این یقین دست نیابیم ؟ مگر
 توافق نکرده بودیم که این جالب ترین کاری است که تا این لحظه بدان مبادرت ورزیده ایم ؟ حال
 که چنین است، چرا با امید زندگی نکنیم ؟ چرا به آینده چشم ندوزیم ؟ من از شما خواهش می کنم
 بردبار باشید.

فصل هفتم

دریای سیاه

با ترک کردن اسکله گالاتا^(۱) و مسافرت با کشتی بخاری به نام آنکارا زندگی جدیدی را آغاز کردیم. به نظر می‌رسید که همراه با قاره‌ای که متعلق بدان بودیم، اشتباهات و گذشته‌مان را برای همیشه از نظر محو نمودیم.

آن روز اقبال خوش با من یار بود: درست در آخرین دقایق، پست نگهبانی مانتویی را که در صوفیه جا گذاشته بودم، برایم آورد. این مانتوی زیبا از پشم سفید بود و توسط کوه‌نشینان دره‌ای در پامیر بافته شده بود، آستینهای بلندی داشت که تا زانو می‌رسید (این لباس فقط در زمستان قابل استفاده بود و آستینهایش لوله می‌شد). همان گونه که یک قایق، بادبان خود را برای عزیمت برافراشته می‌کند، من نیز این مانتو را به تن می‌کردم؛ چرا که نماد کشور باشکوهی بود که بار دیگر مرا به سوی خود می‌کشاند.

شادمانی فورد نیز از ترک پرا^(۲) و خیابانهای باریک سنگفرش، دلگیر، پرپیچ و خم و متعفن آن که به خیابانهای گل‌آلود مالت و مارسی شباهت داشت، قابل تصور بود. در این خیابانها کهن سالانی مشاهده می‌شوند که در آستانه خانه‌ها نشسته‌اند، از طبقه فوقانی هر خانه‌ای زنبیلی

1. Galata

2. Pera

آویزان به چشم می خورد و چند گریه که با نگاهی تیز عبور و مرور وسایل نقلیه را نظاره می کنند. اتومبیل ما بایستی داستان مرسدسی را که در گاراژی در استانبول بود، شنیده باشد؛ این مرسدس قرمز رنگ طویل، "زوقو" شاه آلبانی را از دست دشمنان ایتالیایی اش نجات داده بود. اتومبیل سلطنتی به جای سر رادیاتور، کلاهی مجهز به شاخهای شتر داشت که عقابی حامل آن بود! پلاکی نصب شده به تابلوی جلوی اتومبیل نشان می داد که این لیموزین هدیه ای از جانب هیتلر است! روی پلاک این جمله نوشته شده بود: «موفقیت شما در حال حاضر و برای همیشه را آرزو مندیم!»

استانبول به نظر من بین المللی تر از تمام شهرهایی است که می شناسم: کدام شهر می تواند با استانبول به سبب تنوع مذاهب، ساکنان آن، الفبایش، شیوه ها و سبکهای معماری اش برابری کند؟ از دریا که نگاه می کردی، "پرا" نیز چهره سربه فلک کشیده ای داشت.

کریستینا هم سرحال بود: کمیسر او را آقا خطاب کرده بود! هرچه بیشتر به طرف شرق می رفتیم، او را با یک پسر بیشتر اشتباه می گرفتند؛ و نه تنها آسیاینها، بلکه دیگران نیز مرتکب این اشتباه می شدند: در دهلی، سرگرد گاسترول که مرد موقر و جالبی بود بعد از ده دقیقه صحبت کردن با کریستینا متوجه شد که او یک زن است.

بار دیگر با ممنوعیت عکس گرفتن روبه رو شدیم: این بهانه خوبی بود برای اینکه پنهانی از استحکامات قرون وسطایی "رومله حصار" و پس از آن از قایقهای ماهیگیری عجیب و غریب و مردی که ایستاده روی دکل نظاره گر این ماهیان بی نظیر بود، عکس بگیریم.

اتریشی ها از بین نخلهای تراپیا، که به شکل چتر آفتاب بود با تکان دادن دستمال سفره شان به ما، سلام می دادند.

کنسون به ما گفته بود که سه جوان سوئیسی نیز عازم کابل اند، اما با ما شرط بست که ما دخترها زودتر از آنها به این شهر می رسیم. به نظر می رسید که حق با او باشد، چون این رقبا راههای طولانی و ناهموار آنکارا را برگزیده بودند. علاوه بر آن، آنها نمی بایستی به خدایان حسودی که طرحهای ستمکاران را نابود می کنند گمان بد برده باشند: این سه جوان، مقصدشان را با کابل درشتی که روی بدنه اتومبیل رنگ کرده بودند، اعلام نموده و با انگشتان سیاه و چرب

نوشته بودند «مطبوعات جلیل‌الشان». شاید که می‌خواستند بدین وسیله به رؤیاهای گرانقدرشان تحقق بخشند! نیاز به گفتن نیست که ما چنین اشتباهاتی را مرتکب نمی‌شدیم.

ترکها که نفت ناچیز و ذغال فراوان دارند، تا آن هنگام تلاش خود را وقف ساختن راه آهن کرده بودند، به همین خاطر وضع جاده‌ها بسیار مطلوب بود. بنابراین ما قاطعانه تصمیم گرفتیم تا جایی که امکان دارد جهت شرق را گرفته و سطح صاف پون - اوکسن^(۱) را طی کنیم. ما می‌توانستیم مانند لیون دوتوریه^(۲)، یا که بهتر است بگوییم می‌خواستیم «چون اودیسه سفر ماجراجویانه خود را با عبور از دریا ادامه دهیم.» بدین صورت، تمام طول ترکیه، امتداد آسیا و پل عظیمی را که به روی یونان گشوده شده بود، دنبال می‌کردیم. با رسیدن به خاک طرابوزان، می‌توانستیم به سرعت به آستانه مرتفع ایران که قبلاً "پرسیا" نامیده می‌شد، قدم بگذاریم. ما در "لندن هتل" با یک مهندس زیرک برخورد کرده بودیم. اطلاعات به ظاهر دقیق او تا اندازه‌ای تصویر سفر پیشین مرا قوت می‌بخشید... ترکیه شرقی مملو از جاسوسان آریایی بود و دوست مهندس ما این موضوع را می‌دانست. چیزی نمانده بود رویارویی با چند مشکل ما را برای همیشه از سفر مایوس سازد. چند نفر توقیف و وسایل و مدارکشان ضبط شده بود. "مطمئناً شما را برخواهند گرداند... عجالتاً هر کاری که می‌خواهید انجام دهید، اما سؤال نکنید!" این آخرین کلماتی بود که مهندس به ما گفت.

اما سفر یعنی پرس و جو کردن!

قایق ما که ساخت هلند بود، شامل یک اتاق پذیرایی تزیین شده با کاشیهای آبی دلفت^(۳) بود که چند آسیاب بادی، صندل و کلاه پشمی نقاب دار در آن دیده می‌شد. در صورتی که بلندگو گوشهای ما را با موسیقی شرقی خود کر نمی‌کرد، می‌توانستیم فراموش کنیم کجا هستیم. خواهشهای ما از جوانک مسئول موسیقی و لبخندهای گرمی که تحویلش می‌دادیم، هیچ کارساز

۱. Pont-Euxin: نام دریای سیاه در یونان قدیم.

2. Leon de Thurié

۳. Delft: شهری در هلند.

نبود.

اولین شرح سفر را با جدیت و گاهی با خاراندن سر شروع کرده و طبق قرار قبلی به یک بنگاه مطبوعاتی تحویل دادیم. کریستینا گرچه بیشتر از من نوشتن را تمرین کرده بود، اما کندتر کار می‌کرد. هر دو از مقاله‌های خود ناراضی بودیم، اما نثر من روان‌تر از نثر او بود.

وقتی کریستینا لب به تحسین از «نوشته» معمولی من گشود - هرچه را که من انجام می‌دادم، ستایش می‌کرد - لازم دانستم آنچه را که در دل داشتم به زبان بیاورم.

- کریستینا، ظاهراً آنچه را شما در من می‌بینید، همه حسن است... تصور می‌کنم که دلیلش را می‌دانم: شما هرگز از دیگران انتقاد نمی‌کنید. تنها به عیب‌جویی از خودتان می‌پردازید. چرا همه را بی آنکه در موردشان قضاوت کنید، می‌پذیرید؟ تصور می‌کنم لازم باشد که بالاخره بدانید من کی‌ام: همین چند لحظه پیش، من اندکی به شما حسادت ورزیدم، چون که «مردانه»‌تر از من عمل کردید... شما نیز به محض این که وحشت را از خودتان دور کنید تحسین برانگیز خواهید شد. از اینها گذشته، من رفتار بسیار بدی با شما داشته و آزارتان دادم... من خود را راهنمای شما تصور می‌کنم! نابینایی که افلیجی را هدایت می‌کند: چه قدرتی!

- اما، کینی، شما اشتباه می‌کنید. خیلی مانده کتابهای من تیراژ کتابهای شما را پیدا کنند. در ضمن می‌دانید که هیچکدام از آنها هنوز ترجمه نشده‌اند!

- این تذکره به همان اندازه کودکانه است که آرزوی شما برای به شهرت رسیدن. اطلاعاتی که رویت در اختیار مردم می‌گذارد به همه زبانهای دنیا ترجمه شده‌اند. مردم این روزنامه را بیشتر می‌خوانند تا اثر بهترین شاعر قرن را. استدلال شما هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. شما اکنون مقاله‌هایی بی‌ارزش می‌نویسید، فقط بدین منظور که احتیاجات خود را برآورده سازید، این را به عهده کسانی که این کاره‌اند بگذارید! کمک هزینه پدرتان را بپذیرید و وقت بیشتری را صرف نوشتن صفحات با ارزش کنید! چرا از داشتن پول کم احساس خجالت می‌کنید؟ بی‌تردید شما دلیلی برای زنده بودن دارید. باید روش زندگیتان را ساده کنید، چون همیشه انسانهایی هستند که کمتر از شما دارند. اگر جز این کنید هرگز راضی نخواهید بود. وانگهی شما عظمتی را که در جستجویش هستید در خود بیابید نه در کتابهایتان.

امروز - ده سال بعد از این گفتگو - که این خطوط را می نویسم، در این فکرم که اگر هدف از تولد، برخوردار بودن از عمری طولانی است، پس کریستینا من برنده ام، چون شما دیگر در میان ما نیستید! اما اگر سرنوشت ما آنگونه که من باورش دارم این باشد که به ژرف ترین ماهیت خود پی ببریم، این شماست که زنده اید. شما برای کامل کردن و تحقق این پیروزی، در بدو امر مجبور شدید اضطرابتان در برابر سرخوردگی های زندگی و محدودیتهای عشق انسانی را بیان نمایید.

به نظر من تحولی که ما با آن به عمیق ترین گرایش خود شکل می بخشیم، در طرحی فراتر از اخلاق آزموده می شود. در زندگی بعضی از انسانها لحظه ای فرا می رسد که می بایست در قبال و علیه همه چیز به همان میزان که می توانند جوهره خود را تجلی سازند، واقعی باشند. مرگ ما یا بهتر بگویم زندگی مان می تواند بیانگر این مسئله باشد؛ شیوه ای که یک مادر فرزندش را دوست دارد، یک حرکت قهرمانانه غیرارادی یا حتی سرودن شعری ناب است. بدین صورت من بر این احساسم که حتی دزدان، موجودات بزدل یا دیکتاتورهای متفرعن نیز می توانند به همان خوبی که مستخدمان بردبار، هنرمندان و شجاعان، با فرسوده کردن ویژگی فطری خود و تجاوز از حد آن به شکوفایی برسند. گل یاس یا سوسمار، گربه یا گزنه می دانند چگونه به نحوی چشمگیر خودشان باشند. ما که به سبب تناقض های درونی، مخلوقات آشفته حال هستیم، می بایست گره کلاف پیچیده ای را که در دستان است باز کنیم، و برای این که بتوانیم «عنصر» اساسی مرکزیت خود را آزاد سازیم و به موجوداتی نسبتاً ساده تبدیل گردیم. شیوه ما برای رسیدن به این هدف می تواند به ظاهر غیر اخلاقی باشد، اما می دانم که این شیوه مفید است، چون که ما برتر از موجوداتی اخلاقی هستیم. درس اخلاق هدف زندگی نیست، بلکه مسیری است کوتاه شده که به واقعیت کشانده می شود. و این میسر نمی گردد مگر با ضعیف ساختن وسواس و دقت خویشتن. در این صورت است که می توانیم فراتر رفته و به کنه وجود خود دست یابیم. امرسون نوشته است: «قهرمان کسی است که همواره متمرکز است.» دستیابی به این مرکزیت موجب می گردد، هیچ چیز، حتی نگون بختی نتواند انسان را از سعادت محروم سازد. با فایق آمدن بر اضطراب، زبونی، تفرعن، بردباری، شهامت و عشق ورزیدن برای هدفی خاص یا یک موجود است که ما بر ژرف ترین «عنصر» و مرکزیت خود، این آوای نهفته در سکوت که تمامی دگرگونیها به آن نسبت داده می شوند، کامیاب

شده و تمام تفاوت‌هایی که به تصور ما متفاوت و منفرد هستند، به راستی محدود می‌گردند. کریستینا شما نه تنها موفق شدید احساسات خود را بیان کنید، بلکه از آن بیشتر ژرفترین نقطه وجودتان، مرکزیت را با پشت سر گذاشتن آشفته‌گی حا کمی که به نابودی سوختان می‌داد، تجربه کردید. بعداً خواهیم گفت چگونه به این یقین دست یافتیم.

ما با دنبال کردن خورشید، به روی عرشه فوقانی کشتی خزیدیم. در آنجا یک تلگراف چی به تنهایی در دنیای پر هیاهوی خود زندگی می‌کرد. چند صندوق گل زینت بخش محل زندگی او بود، یک قناری در قفس خود جست و خیز می‌کرد. در کابین، گل بزرگی از مخمل کرک دار قرمز روی الگوی قایقی از آهن سفید خم شده بود. این شخص گوشه‌نشین به رغم خلق و خوی خوش، بانگرانی اظهار داشت: «افسوس که هشت ماه است کمال آتاتورک در گذشته، کشور ما برای رهایی از فلاکت حداقل به پانزده رهبر چون او نیاز داشت!» در پهنای زنگولک^(۱)، کرانه‌ای بلند و سبز با شیبی تند، راه آهنی بود که از آن برای حمل زغال و آهن به خارج از کشور استفاده می‌شد، شاسی کامیونهای آلمانی در پایین این کرانه به چشم می‌خورد. و به دنبال آنها گاوهای نحیف و گوسفندان نزاری که بی‌حال سکندری می‌خوردند، گاوها از زیر شکم و گوسفندان از چهار پا به هم بسته شده بودند. عده‌ای برای یورش به قایق ما با هم جدال کرده، و با بالا کشیدن خود از طنابهای سست در برابر بدنه کشتی قد علم نمودند. آنها روی عرشه راهی از میان جمعیت پر هیاهو برای خود باز کردند تا گیلان، شاه توت، زنبیل، روبان و گل‌های خود را بفروشند. فرد ما به پیشخوان یک ناوایی تبدیل شده بود: ناوا، روی رکاب اتومبیل ایستاده بود و ناوایی را که روی سقف گذاشته بود به عابران روی پل می‌فروخت.

کشتی آنکارا، چند ساعتی در هر یک از بنادر اینه بولو^(۲)، سینپ^(۳)، سامسون^(۴) و کراسوند^(۵) لنگر انداخت.

1. Zangoulak

2. Inebolu

3. Sinop

4. Samsun

5. Kerasund

روی عرشه زیرین، زندگی بی سرو صدایی دائماً در جریان بود. کشتی ما چندین طبقه از مردم را در خود جای داده بود. در قسمت درجه یک و درجه دو، چند ثروتمند که این طرف و آن طرف دیده می‌شدند، دچار کسالت شده بودند، در حالی که زیر پایشان موجی از انسانهایی بود که هر یک سعی می‌کرد بی‌آنکه پایا آرنج دیگری مزاحم صورتش باشد جایی کافی برای دراز کشیدن به دست آورد.

هر لحظه زندگی در این کشتی ما را متوجه می‌ساخت که چه موقعیت ممتازی نصیبمان شده است. بی‌تردید، کریستینا به اختلاف بیش از حد طبقات فکر می‌کرد و شاید هم تصور می‌نمود آنهایی که کاملاً چسبیده به هم در طبقه زیرین هستند با حسرت به ما نگرسته و از بی‌عدالتی سرنوشت شکوه می‌کردند. اما من چندین بار سفر محقرانه دریایی داشتم و چگونگی زندگی در آنجا را به یاد دارم. هیچ یک از ما هرگز توجهش را به کسانی که در طبقه بالا بود معطوف نمی‌کرد، و در صورتی که یکی از همسفران من به قسمت درجه دو برده می‌شد، کاملاً احساس بینوایی می‌کرد! این جماعت همگی به ازدحام و سرو صدای پیرامون خود نیاز داشتند، گرمای محیط و شیوه‌های مبارزه برای زندگی کردن را دوست می‌داشتند. آنها به شمارش پولهای خود می‌پرداختند، به آرامی شپشهایی را که در شلواریهای گشادشان جای گرفته بود شکار می‌کردند، مراقبت از کودکان را به عهده می‌گرفتند، به مرغهای پرواری که در سبد داشتند، دانه می‌دادند، دائماً دستارهایشان را به دور سر می‌پیچیدند، ناخن‌هایشان را با چاقوی جیبی کوتاه می‌کردند، با دندان‌های کثیف دندانهای خود را خلال می‌کردند، شلواریهایشان را رفو می‌نمودند، بی‌سرو صدا به ویولون پنجه می‌کشیدند، برشهای هندوانه‌ای لیچ شده را تقسیم می‌کردند یا اینکه با یک کتری و مقدار بسیار کمی چای جلوی آشپزخانه صف می‌کشیدند. من مطمئن بودم که در آن اوقات، در فکر خود کارهای گذشته را مرور کرده و برای آینده نقشه می‌کشیدند.

طرابوزان، با آجرهای کهنه سفالی برجسته، کوچه‌های سنگفرش شده که بوی ماهی در آن به مشام می‌رسد و باغهای بی‌شمارش که گلهای قرمز انارشان در برابر آبی دریا می‌درخشد، شهری است ساحلی شبیه یکی از شهرهای ایتالیا - به استثنای مناره‌های سفیدش که مؤذن از آن جا خدا را

به زبان ترکی تانری^(۱) می‌نامید. (امپراتور بابر^(۲) در خاطراتش می‌نویسد که "تانری" به معنای ربانیت است. احتمالاً این کلمه که در تمام آسیا رایج شده، ریشه مغولی دارد).

فورد از یک کرجی که به طرزی با شکوه بر جلوی کشتی جای گرفته بود، با ضربه‌های خفیف پا رو به زمین رانده شد. آن گاه من به سراغ هتلی قدیمی، مشرف به میدان بزرگ و انباشته از گیاهان سبز رفتم. یکی از هموطنان ما به دیدارمان آمد. او شگفتی‌اش از این بابت که شنیده بود یک زن و پسری پانزده ساله به تازگی از سوئیس آمده‌اند را کتمان نکرد (ما هر دو شلوار پوشیده بودیم) این شخص برای تهیه شکلات سوئیسی از ترکیه فندق می‌خرید. بیست درصد محصول مورد استفاده قرار می‌گرفت و بقیه به آلمان فرستاده می‌شد.

طرابوزان، علاوه بر فندق، روغن دلفین نیز که در همان جا درست می‌شد، صادر می‌کرد. اما انگار این پستانداران متوجه خطر شده و از این گوشه دنیا کوچ کرده بودند، به همین خاطر کارخانه‌های تصفیه روغن بایکاری مواجه شده بودند. با این همه، در عصر گزنوفون روغن دلفین مورد استفاده قرار می‌گرفت. مردان او، این محصول را جایگزین روغن زیتون که گران بود کرده و نان خود را با آرد "گردوی نرم" درست می‌کردند؛ شاید بدین شکل می‌خواستند اهمیت فندق را نشان دهند.

طرابوزان به نظر نیمی خفته، نیمی بیدار بود. مردان با دم پاییهایی که نوک سربالایی داشت به آرامی در خیابانهای آب پاشی شده قدم می‌زدند و تمام اوقات این سؤال برای من مطرح می‌شد که برش شورتهای آنها که چون ورا کای^(۳) اهالی جزیره کرت خشتکی گشاد داشت چگونه می‌تواند باشد. زنان حجاب نداشتند ولی تعدادی از آنها گوشه‌ای از موی خود را در دهان گذاشته بودند تا نور آفتاب به گونه‌هایشان آسیب نرساند. به تدریج که در داخل کشور رخنه می‌کردیم، این سنت بیشتر به چشم می‌خورد.

1. Tanri

۲. Babur: فرمانروای ترک (۱۴۸۳ – ۱۵۳۰) که هندوستان شمالی را فتح کرد و امپراتوری مغول را بنا نهاد.

3. Vraka

در خانه کنسول فرانسوی که تا کستانی قدیمی داشت دریافتیم که در این منطقه فرانسوی دیگری نیست. کنسول ایتالیایی نیز از این نظر آسوده خاطر بود: قایقهای او از زمانی که روسها بنادر را به روی آنها بسته بودند، در دریای سیاه لنگر نمی انداختند. صادرات به عهده یک شبکه آلمانی بود.

هیچ یک از کسانی که با آنها برخورد کردیم، بر اطلاعات دوست مهندس ما در استانبول صحنه نمی گذاشتند. اما واقعیت این بود که آلمانی ها فیلمهای توقیف شده را بررسی می کردند. این مسئله مرا بر آن داشت تا حاصل سفر قبلی خود را که در همین مسیر بود و انبوهی عکس را به منظور مصور کردن مقاله هایی که هر روز می نوشتم برای انتشارات ارسال دارم. خطر نابود شدن این «بزرگنماییها» بیشتر از آن بود که چنین کاری نکنم. این منطقه مرزی همیشه مکانی بسیار حساس بوده است: یک قرن پیش که ای. ژ. براون، استاد زبان فارسی، به آنجا سفر کرده بود، از قبضه شدن نوشته هایش بیمناک می گردد، بنابراین تصمیم می گیرد برای نوشتن خاطراتش خود را پنهان کند تا که مورد سوءظن زاپ تیپ^(۱)، مأموری که مراقبت از او را به عهده داشت قرار نگیرد.

ما امیدوار بودیم که حاکم شهر را دیده و از او سفارشات مبنی بر بازدید از ارتفاعات دریافت کنیم اما موفق نشدیم. در همان حال که با گذشتن از میان درختان میوه، خانه های ییلاقی و جنگل ها به جستجوی او می رفتیم، به ساحل مسطحی رسیدیم. دریا از این ارتفاع به صورت توده ای عظیم از ختیانای آبی^(۲) به نظر می رسید. گفته می شد که در هوای زلال و صاف، سلسله جبال قفقاز از این بلندی دیده می شود. من در جستجوی آن، نه سال پیش به هنگام عبور از این سلسله جبال، آن را دیده بودم اما اینک جز آن چه در حافظه داشتم چیزی ندیدم.

کریستینا و من آمادگی خود را برای دست یافتن به ارتفاعات اعلام کردیم؛ برای این منظور می بایست از گردنه ای که در ۲۸۰۰ متری سلسله جبال پونتیک^(۳) بود، گذر می کردیم: مسیری با تغییر ارتفاع سریع و سرشار از تضاد. از سوی دیگر می بایست در سه نوبت سطح دریا تا گردنه های

1. Zaptieb

2. Gentiane

3. La Chaine Pontique

مرتفع را بالا می‌رفتیم: از دریای سیاه در ارمنستان، دریای خزر در خراسان و از ترکستان تا افغانستان.

فصل هشتم

سلسله جبال پونتیک

طرابوزان و ساحل کلشید^(۱) سالیان دراز جزو مستعمرات یونان بوده‌اند. کوهستانی به شکل فلات بر این شهر محاط بوده، به همین سبب تراپزوس^(۲) نامیده می‌شد. سپاهی با ده هزار مزدور، پس از اینکه طرابوزان را به چنگ آوردند، هزار فرسنگ راه طولانی را عقب‌نشینی نموده و این موفقیت را با قربانی‌هایی برای "ژئوس" و "هراکلس" جشن می‌گیرند. آنها روی یکی از شیب‌هایی که ما دیدیم، مسابقات ورزشی برگزار می‌کردند. دراکونتئوس^(۳) می‌گوید: «این تپه برای انجام هرگونه مسابقه‌ای فوق‌العاده است» و در پاسخ مردانی که گلایه می‌کردند این زمین سخت و پوشیده از گیاه اجازه زورآزمایی به آنها نمی‌دهد، اضافه می‌کند: «کسی که به زمین می‌خورد، فقط اندکی بیشتر رنج می‌برد.»

پس از سپری شدن چند قرن، طرابوزان سرانجام در رأس الخط یکی از قدیمی‌ترین راههای بازرگانی که تاریخچه‌اش را می‌دانیم قرار می‌گیرد: جاده ابریشم، خط ارتباطی آسیا. من اطمینان دارم که مارکوپولو نیز در بین بی‌شمار جنگجو، پادشاه، مسافر، مبلغ، بازرگان،

1. Colchide

2. Trapezus

Dracontius r : قرن هفتم قبل از میلاد. قانونگذار آتنی.

فرستاده و ادیب که این جاده را دنبال کردند، در بازگشت از چین با مشاهده آبهای مدیترانه به اندازه سپاه ده هزار مزدور بینوا دچار وجد شده بود. او عموهای خود را که دریانوردان ماهری بودند، در این سفر همراهی می کرد. آنها پس از طی مسیری طولانی، سرانجام موفق می شوند شاهزاده خانم زیبای مغول یعنی کogatun^(۱) را به همراه انبوهی هدایای متنوع به خان ایران تحویل دهند. هدف از این اقدام این بوده که از حملات مصریان - که دوستی چندانی با آنها نداشتند - از طریق سوریه اشغالی جلوگیری به عمل آورند، به همین خاطر، مطمئن از استقبال گرم خاندان حاکم کومن ها^(۲) از طریق طرابوزان بازگشتند. کومن ها که امپراتوران بیزانس بودند، به مسیحیت گرویده و در پی چهارمین جنگهای صلیبی از این سرزمین نقل مکان کردند.

اکنون طرابوزان پشت سر ما قرار گرفته بود. در راه ارزروم تپه ای سرسبز را که نسیم مرطوب دریای آن همچنان احساس می شد، دنبال کردیم. شیب ها پوشیده از فندقهایی بود که چون مزارع چای به طور منظم کاشته شده بودند. در نقاط مختلف، کلیساهای یونانی که گویی به فراموشی سپرده شده بودند، با خطوطی ساده پدیدار می شدند. برای ساختن این کلیساهای ساده ترین ابعاد استفاده شده بود: بخش واقع بین درب ورودی و جایگاه همسرایان، مکعب شکل و صدرنشین آن نیم دایره بود. متأسفانه موفق نشدیم دریایی را که گزنوفون از آنجا کشف کرده بود مشاهده نموده و به همان شغف دست یابیم. در ۲۰۰۰ متری گردنه "زیهانا"^(۳) ما با مه سردی مواجه شدیم. گوموشان^(۴) مهمترین دهکده مجاور، احتمالاً ژیم نیاس^(۵) یونانیان قدیم بوده است. آن گونه که گروت^(۶) تاریخدان می گوید: «ترسیم کردن خطی که یونانیان از رود فرات تا طرابوزان دنبال کردند، کاملاً غیرممکن به نظر می رسد.»

سپاه ده هزار مزدور از کوهستان تکس^(۷) که هنوز ناشناخته بوده، به زحمت بالا رفته بود. شاید این همان سلسله جبالی باشد که گردنه "زیهانا" در آن قرار دارد. در سال ۴۰۲ قبل از میلاد،

1. Kogatun

Comnenc. r : خانواده ای از بیزانس ها که از ۱۰۵۷ - ۱۱۸۵ شش امپراتوری در شرق داشتند.

3. Zihana

4. Gümüşhane

5. Gymnias

6. Grote

7. Tequès

یونانیان تحت اوامر کورش جوان به مبارزه برخاسته بودند. با مغلوب شدن کورش جوان توسط برادرش اردشیر دوم در کونا کسا^(۱)، یونانیان بر آن شدند با گذشتن از دریای سیاه به سرزمین خود، در شمال مناطقی که سکنی داشتند، بازگردند. از چهارده هزار نیروی حاضر در آغاز، حدود نه هزار نفرشان به مقصد رسیدند. این که آنها پیروزمندانه قلمروهای پادشاهی مستقر در این کوهستانها را طی کرده‌اند، اسکندر کبیر را متقاعد نمود که می‌تواند روزی با ارتشی مجهز به آرزوهای بزرگش مبنی بر فتح آسیا تحقق بخشد.

زمستان یخ‌زده ارمنستان و گذر از برف ارتفاعات این سپاه ده هزار نفری را رنجور ساخته بود.

«آن‌گاه آنها پس از طی چهار مسیر دیگر به همان مسافت به شهر حاصل‌خیز و بسیار پرجمعیتی رسیدند که ژیم‌نیاس نامیده می‌شد. حاکم این ایالت راهنمایی را به سوی یونانیان اعزام داشت تا آنها را به سرزمین دیگری که با آن در جنگ بودند، هدایت کند. این راهنما به محض یافتن سپاه نوید داد که آنها را در عرض پنج روز به مکانی خواهد برد که بتوانند از آنجا به دریا برسند. در ضمن قبول کرد که در صورت فریب دادنشان به مرگ محکوم شود. در واقع او رهبری ارتش را به عهده گرفت و به مجرد پای نهادن در قلمرو دشمن، ارتش را تشویق کرد همه چیز را به آتش کشیده و غارت کند؛ این حرکت نشانگر فرو نشاندن نفرت هم‌وطنانش بود و نه به خاطر نشان دادن حسن نیت به یونانیانی که همراهی‌شان می‌کرد.

«روز پنجم به کوهستان مقدسی رسیدند که کوه "تکس" نامیده می‌شد. اولین کسانی که به قله دست یافتند با مشاهده دریا فریادهای بلندی سرکشیدند. این فریاد به گوش گزنوفون و پس‌قراولان رسید. همه بر این باور بودند که دشمنان جدیدی به رأس ستون حمله‌ور شده‌اند. مردمانی که سرزمینشان به آتش کشیده شده بود، صفوف آخر را محاصره نموده و سربازانش را تعقیب کردند. پس‌قراولان با گستردن دامی، چند تن از آنان را به قتل رسانده، بقیه را اسیر نمودند و حدود بیست سیر غنیمت گرفتند. آنها شبیه سپاهیان ایرانی بودند؛ لباسی از چرم دباغی نشده

1. Counaxa

گوسفند که آستری پشمنی داشت به تن کرده بودند.»

«غریو فریادها افزون تر شده و رفته رفته بیشتر به گوش می‌رسید، ملحق شدن بی‌وقفه سربازانی جدید به آن گروه باعث شده بود، سرو صدا دو برابر شود؛ گزنوفون این هیاهو را ناشی از اتفاقی ناچیز دانسته، بر اسب خود سوار شد و لیسوس^(۱) و سوارکاران یونانی را همراه خود کرده و برای امداد رسانی کناره ستون را طی نمود. چندی نگذشت که متوجه شد سربازان فریاد می‌زنند: "دریا، دریا!" و به همدیگر تبریک می‌گویند. در این هنگام پس‌قراولان، نیروهای مسلح و سوارکاران شتابان خود را به قلعه کوهستان رساندند. یونانیان پس از رسیدن به مقصد، همدیگر را در آغوش کشیدند، و در حالی که اشک در چشم داشتند به گردن ژنرالها و فرمانده‌های خود آویزان شدند. سربازان بی‌آنکه بدانند به فرمان چه کسی این حرکت را انجام می‌دهند، گودالی بزرگ فراهم نموده و آن را با سپرهایی که مزین به چرم دباغی نشده بود، چوبدستی و دیگر سپرهایی که از دشمنان ایرانی گرفته بودند، پر کردند. راهنما شخصاً چند تایی از سپرها را شکسته و یونانیان را نیز به انجام این کار تشویق نمود. سپس این بربر همراه با هدایایی آنها را ترک نمود. (به نقل از قشون‌کشی کوروش به هنگام عقب‌نشینی سپاه ده هزار مزدور، اثر گزنوفون، ترجمه کنت دولالوزرن^(۲)، افسر کل سپاهیان شاهنشاهی، ۱۷۸۶).

آنها می‌بایست با گذشتن از قلمروهای ما کرون^(۳)، سیت^(۴) و کلشید پنج مرحله دیگر را قبل از رسیدن به طرابوزن طی نمایند. در راه بالا جبار چهار روز توقف کرده و به قدری عسل تناول کردند که دچار نوعی سرمستی و جنون گشتند.

ژیم‌نیاس در شب ورود ما به نظر دهکده‌ای ظلمانی می‌آمد که تنها چند کامیون در برابر مهمانسرای آن پارک شده بود.

خستگی ناشی از ویراژهای بی‌شمار در لجن خیس جاده ما را بر آن داشت با یک گیلان را کی جشن بگیریم. این الکل مانع از آن می‌شد که من متوجه بوی تند نفت و جگری بشوم که در

1. Lycius.

2. De la Luzerne

3. Macrons

۴. Seythes: قبایل نیمه‌چادر نشین که در شمال دریای سیاه می‌زیستند و اصلیت ایرانی داشتند.

ماهی تاوه سرخ می‌شد. راکی باب طبع رانندگان و کارگران جاده بود. تازه وارد اتاق شده بودم که یک زاپ‌تیپ سراغ پاسپورت‌هایمان گرفت و تا لحظه‌ای که آنها را مسترد داشت، لطف خود را از ما دریغ نکرد.

هنگام صبح، قبل از عزیمت یک سبد سیب که گوموشان به سبب مرغوبیت آن معروف بود خریداری کردیم. خانه‌های این دهکده کوهستانی، بالکن‌ها و سقف‌های شیب‌دار آنها به محیط حال و هوای تعطیلات داده و تقریباً به خانه‌های ویلایی شباهت داشتند. این آخرین خانه از این نوع بود که در آنجا می‌دیدیم. آنچه که بعداً مشاهده کردیم مکعب‌های خاکی خشک با سقف‌هایی مسطح بود. گیاهان تازه رسته سبز در برابر دسته‌های علف خشک و زرد که روی زمین خاکستری گسترده شده بودند، جلوه و درخشش خود را از دست داده بودند.

اغلب اوقات ما بر سر راه خود با چند کاروان برخورد می‌کردیم. من که فراموش می‌کردم در اتومبیل هستم چندین بار همانند مسافران کاروان واکنش نشان دادم: «اینجا باید شاخه‌های خشک را جمع‌آوری کنیم، چون می‌دانم در مقطع‌های بعدی جنگلی نخواهیم دید.» من به این مسئله جدی فکر می‌کردم. یا اینکه: «در این ارتفاعات، حیوانات امشب چیزی برای خوردن دارند. ما باید صبح زود حرکت کنیم تا قبل از فرارسیدن شب، از گردنه کوپ^(۱) عبور نماییم.» در بین بی‌شمار بازرگانانی که در این جاده سدمعبر می‌کردند، بسیاری از آنان به فکر آوردن کالاهایی چون ابریشم، فیروزه، فرش و سنگهای نفیس لاجوردی بودند. معامله با شرق به منزله دستیابی به ثروت کلان بود و شاید امروز باز هم بیشتر از عصری باشد که پلین^(۲) می‌نوشت: «دریای عربستان برای ما مرواریدهایش را می‌فرستد و طبق معمولی‌ترین برآوردها، سریک^(۳) و هند از امپراتوری ما در سال صد میلیون سسترز^(۴) خارج می‌کنند؛ حدود یک میلیون لیراسترلینگ: این مبلغی است که ما خرج تجمل و زنان خود می‌کنیم.»

اتومبیل هشت سیلندر ما می‌بایست این سیصد و پنجاه کیلومتر راه کوهستانی را در مدت

1. Kop

2. Pline

3. Serique

۴. Sesters: پول رومی که از نقره بوده است.

دوازده ساعت طی کند، نه ده یا پانزده روز همانند حیوانات باربر. اما من هنوز دو سفری را که با کاروان در شرق این مسیر و در امتداد جاده ابریشم داشتم به یاد می‌آوردم. این مسیر بیش از حد طولانی از سرزمینهای مرده و بایری عبور می‌کند که در امتداد گوبی^(۱) پامیر و واحه‌های باتلاقی آلوده به پشه قرار گرفته‌اند.

علاوه بر آن، من به اندازه کافی از زندگی در قایق‌های کوچک بادبانی تجربه داشتم، به همین خاطر می‌توانستم همانند یک دریانورد خود را با باد وفق دهم. بادهای گزنده یا تندبادهای خشمگین آن چنان حسی در من برمی‌انگیزند که هیچ‌کس قادر نیست به تصور درآورد. من از اینکه از همان آغاز جوانی خانه را ترک کردم تا به تقلید از "اولیس" دوراندیش زندگی به روی دریا را تجربه نمایم شادمان بودم؛ شادمان از اینکه به عوض یاری دادن پدرم در مطالعاتش در باره زندگی سگهای آبی و روباه‌های نقره‌ای رنگ با دمهای آویزان یا برگزیدن آخرین سبک زندگی در پاریس، زیستن در بیابان را انتخاب کردم و اکنون از اینکه توانسته‌ام تقریباً آنچه را که مصمم به انجامش بودم به تحقق درآورم، احساس خرسندی می‌کنم و برای همیشه می‌دانم تا چه حد شغف‌های ناشی از تفرغن، کوتاه و زودگذرند، بنابراین چون عنکبوتی که تارهایش را در تمام رشته‌ها گسترده، من نیز افق زندگی‌ام را بسط داده و انگار که همه جا چیزی که از وجود من تراوش کرده باشد را برجای گذاشته باشم مستقیماً تحت تأثیر آنچه که در تمام رشته‌ها تجربه کرده‌ام، قرار گرفته‌ام.

بایبورت^(۲)، قلعه سنگی که رنگی چون شعله‌های آتش و دیوارهایی کنگره‌دار داشته و بر دهکده محاط بود، در دره‌ای عریض سریرافراشته بود. مقصد ما جنوب و گردنه کوپ بود. در راه با کامیونهایی که به گروه‌های چهار یا شش تایی تقسیم شده بودند، مواجه شدیم. رانندگان آنها چون رئیس کاروانهای امروزی به سراغ ما آمدند. احتمالاً آنها تصور کرده بودند که ما جهانگردان ثروتمندی هستیم اما پی بردن به این مسئله که ما نیز در مورد آنها همین گونه فکر می‌کردیم،

1. Gobi

2. Baiburt

می‌بایست شگفت‌زده‌شان کرده باشد. ما هم با گذشت روزها، هفته‌ها و ماه‌ها در پی آن بودیم که امرار معاش کنیم اما دستمزد ما نه به طول جاده، بلکه به میزان کاغذی که سیاه می‌کردیم بستگی داشت! در گردنه‌ایی که قله‌هایی مدور داشت، باد شدیدی می‌وزید. نزدیک خانه متروک کوچکی روی پشت بام اسفالت شده‌ای خریدیم که بر آن ناقوس بزرگ فلزی کم‌رنگی نصب شده بود؛ این ناقوس مزین به تمثالهای سنتی برجسته که در یک مدال با زمینه آبی مینا کاری قرار داشت، قبلاً متعلق به یک کلیسای روس بوده و در حال حاضر در مواقع ناپدید شدن مسیر عبور زیر چندین متر برف، برای مسافران سرگردان در بوران به صدا درمی‌آمد.

این مقدسین نستوه، از جایگاه رفیع خود صدها فرسنگ محدوده‌ای قدیمی را نظاره می‌کنند؛ محدوده‌ای که توان سر بلند کردن در قله‌های سرسخت را ندارد. صدای فلز ناقوس می‌بایست بر فراز این پستی و بلندیهای تهی از درخت به شدت تا دور دست به گوش برسد. سپیدی ناشی از برفهای برجای مانده روی چندین بلندی به نظر چون ابرهایی آماس شده می‌آید. سایه‌های گیاهان زیبای نیل، شهر را به تکه‌های عظیم حیرت‌انگیزی تقسیم کرده است. با کشیدن آهی عمیق این مکان شکوهمند را به یاد می‌سپارم.

مطالعه تاریخچه ارمنستان که غنی از حوادث جنگی است - ارمنستانی که به دست همسایگان قدرتمند خود که می‌توان لهستان خاورمیانه نامیدش تکه‌تکه گردید - و مشاهده این فضای رنگ باخته احساسی مشابه را تداعی می‌کند. در عصر مس، این دره که حدود هفت یا هشت هزار سال قبل از میلاد مستعمرات نئولیتیک را در پناه می‌گرفت شامل مراکز ثروت‌مندی بوده و نه تنها آشوریها این منطقه را قبل از واگذاری از طرف ایرانیان به اسکندر کبیر فتح کرده بودند، بلکه قشونهای فرعون توتمس^(۱) سوم نیز بر آن یورش برده بودند. سپس پارتها بر آن غالب شده و در پی آن ایرانیان بر سر آن خطه به مجادله با آنها برخاستند - تا جایی که سرانجام جزو امپراتوری روم شرقی گردید. در سال ۴۱۵ میلادی، آناتولیوس^(۲) روم فعلی را که قبلاً "تئودوسیوپولیس" نامیده

۱. Thoutmes: نام یکی از چهار فراعنه مصر و هیجدهمین سلسله (امپراتوری جدید).

می‌شد، بنا نهاد. اعراب به خاطر آن با امپراتوری بیزانس درگیر شده و سپس سلجوقیان حکمرانان بی‌چون و چرای آن گشتند. مغولهای چنگیزخان، ترکهای تیمور و پس از آنان عثمانیان یکی بعد از دیگری ارمنستان را به اشغال درآوردند.

رود فرات، در پایین تپه‌ها با کوباندن آبهای پرتراوت خود به تخته سنگهای فرسوده در اثر سیلاب درخشش خاصی داشت. ما از این رود که به موازاتش راه آهن جدیدی اسکوتاری^(۱) را به ارزروم مرتبط می‌ساخت، عبور کردیم. ساختمان این راه آهن هنوز به اتمام نرسیده بود. قرار بود که این سفر دو روز و دو شب به طول انجامد.

به دشتی واقع در آناتولی رسیدیم. سلسله جبال تایوروس^(۲) و پونتیک به این دشت حالتی کوهستانی بخشیده‌اند. خط کمربندی مشابهی دشتی در ایران را از شمال و جنوب محاصره می‌کند و طوق غول‌آسای سومی، متشکل از سلسله جبالهای کونلون^(۳) و هیمالیا. کشور مرتفع تبت را در میان می‌گیرد. با نگاهی پژوهشگر دشت‌هایی را که چون رشته‌ای تسبیح در داخل خط کمربندی صخره‌گونی قرار گرفته بودند، نظاره می‌کردم. هر یک از این دشتها توسط یک گره عظیم کوهستانی که سرچشمه نه‌رهای مملو از آب هستند به شرق منتهی می‌گردد. زمین با این سه برآمدگی چه تصویر زیبایی ارایه می‌کرد! در نزدیکی اولین برآمدگی - ارمنستان، که آرات با ۵۱۶۵ متر ارتفاع بر آن محاط است؛ ارمنستان سردخیزی که بادهای شدید پاره‌پاره‌اش کرده و آبهایش به آبگیرهای بسیار طویل دریای سیاه و دریای خزر که خود در میان اراضی و خلیج فارس سوزان محصور است، تعلق دارند - بودیم.

این دشت ایرانی (که در انتها الیه جنوب شرقی زاگرس کاملاً مسدود نیست) تا ارتفاع ۵۵۸۰ متری دماوند بالا رفته است. دماوند توسط سلسله جبالهای خراسان و هندوکش به سلسله جبال پامیر وصل شده است. از این برآمدگی عظیم رودخانه‌هایی به سوی کین‌کیانگ^(۴) و ترکستان

۱. Scutari: قریه‌ای در استانبول که روی بوسفر قرار گرفته است.

۲. Taurus: سلسله کوهستان جنوبی ترکیه (آناتولی) که قبایل بیشمار را در خود جای داده است.

3. Kunlun

۴. Xinjiang: یا سین جیانگ: منطقه‌ای کوهستانی در شمال غربی چین.

روسیه در شمال، افغانستان و هند در جنوب سرازیر می‌گردند. من تاریم^(۱)، سیر - دریا و آمودریا، هریرود، هلماند و کابل را دیده‌ام. هوای برفی یا گرمای آزار دهنده نیم روزی بر این نهرها آن چنان حال و هوای فرح‌انگیزی بخشیده‌اند که احساس می‌کنم دوستان دارم.

تبت، سومین برآمدگی غول‌آسا در دامنه‌های مرتفع‌ترین کوهستانهای موجود پنهان شده است. ما با توفانهای شدید و صخره‌های به سختی درهم فشردۀ این دنیای شکوهمند که تخیل را به تکاپو می‌طلبد آشنایی داریم، دنیایی که در شرق این کشور پهناور که هنوز بخشی از آن افسانه‌ای است، قرار گرفته است. از این برجستگی‌ها نهرهای بزرگی به سوی خلیجهای بنگال، سیام و نیز دریای زرد دور از دسترس که اشباع از گل و لایهای نرم است، روانه می‌شوند. این نهرها قبل از رفتن به سوی سرنوشت‌هایی کاملاً متفاوت در گردنه‌هایی موازی با اشکالی بی‌نهایت وحشی، که حتی زمین‌شناسان بی‌تفاوت را به حیرت وادامی دارد، همزمان درهم ادغام شده و سپس یکی بعد از دیگری جاری می‌گردند.

سه جلگۀ گسترده آناتولی، ایران، تبت، به ترتیب یکی از دیگری بزرگتر و برافراشته‌تر است، هر پیچ و خم کوهستانی گروهی انسان بسیار متفاوت را در پناه می‌گیرد. تنوع و زیبایی این مناطق به قدری است که یک سفر به تنهایی پاسخگوی این همه دیدنی نیست. به راستی چگونه می‌توان با این اندیشه محدود انسانی، آفریدگار این آفریده‌ها را سپاس گفت.

۱. Tarim: یا دالی موهه: رودخانه‌ای در چین.

فصل نهم

بایزید

ما مجبور شدیم در یک پست نظامی توقف کنیم. افسری که فقط ترکی می دانست به هر یک از ما یک گل نسترن به رنگ قرمز آتشین، هدیه نمود. او پس از بازرسی از مورد دوربین های ما را به سبب ممنوعیت عکس گرفتن توقیف کرد.

شهر با گذشتن از سه دروازه سنگ چین شده برج و باروهای ارزروم - آرژیرون^(۱) مارکوپولو - به نظرم اکنون دگرگون شده می آمد: پیاده روها و سواره روهای چشمگیر، سیمهای برق و حتی شالوده یک پارک عمومی. اما خیابانها هنوز مملو از خانه های گلی محقر با سقف های کوتاه بود که ستونهای افقی آنها را قطع می کرد. سقفهای مسطح و سنگین و برآمدگی بیش از حد دیوارها به گونه ای بود که به نظر می رسید خانه ها در شرف فرو افتادن در گل و لای خیابان هستند. برای اینکه بتوانیم در بهترین مهمانسرای شهر اتاقی بگیریم یکی از مسافران سر به راه را به جای دیگری انتقال دادیم.

در جنوب نهری که از دل این دره دلگیر و استوار می گذشت، قلعه باشکوهی سر برافراشته بود که با درخشش خود نگاه را خیره می نمود. تا چشم کار می کرد نشانه ای از درخت نبود. مابین یک

1. Argiron

گاو رها شده و تویی قدیمی که با برنز جلاء یافته بود نشسته و به سکوت گوش سپردیم. کودکی تکه‌های تپاله را به دیوار قلعه دوزنقه‌ای شکل پرتاب می‌کرد. بلوکهای عظیم سنگی که به رنگحنایی درآمده بودند نشانگر این بودند که آنها به بناهایی ظریفتر و قدیمی‌تر تعلق داشته‌اند. هدف از ساختن تئودوسیوپولیس دفاع در برابر شرقی‌ترین مهاجم ایالت‌های بیزانس بوده است. از قلعه سوخته شده در اثر حرارت نور خورشید و روبه ویرانی که در ته دره قرار دارد، دیوار آهکی شکلی برجای مانده است که به نظر می‌رسد اعصار گذشته را به جدال می‌طلبد. هنگام غروب تصاویر تیره مناره‌ها شهر مه‌آلود را زیر سیطره می‌گیرند. جلگه در دور دست، در روشنایی زرد کمرنگی گسترده شده است و به ناگهان قوس و قزحی پدیدار گشته و دوسوی تپه را به هم وصل می‌کند.

تضاد رنگها با چرخشی به عقب تحسین ما را برمی‌انگیزد. در برابر زمینه ابری آبی - سیاه، دومناره با نمایی خیره کننده که در اثر تابش خورشید تشعشع یافته‌اند، چهره نشان می‌دهند: این دومناره دری باریک را که بر فراز آن طاقی نقش بسته و فیروزه‌های ظریفش به آن تلالؤ بخشیده‌اند، در پناه می‌گیرند. این مناره‌ای که "شیفته"^(۱) نام دارد، با ابعادی متناسب دارای خطوط دست نخورده سنگی است که با تراشها و کنده کاریهای عمیق به شکل شاخ و برگ، حروفی عربی یا عقابی دوسر که همگی مجموعه زیبا و شگفت‌انگیزی را ارایه می‌دهند، زینت یافته است. به رغم حضور ستونهای ظریف، حیاط اندرونی فضای جدی و خشکی را به وجود آورده است. یک ساختمان کوچک مسدود در ته فضای خالی سربرافراشته است. احتمالاً این ساختمان یک "لیوا" است که به منظور مطالعات مذهبی ساخته شده (طبق کتاب توصیف ارمنستان^(۲)) اثر تکسیر^(۳)، اینجا قرار بوده قبر بنیان‌گذاران این ساختمان مجلل باشد، اما به دارالایتام تبدیل شده است). چندین سال پیش به هنگام قدم نهادن در مدرسه اولغ بیگ در بخارا، احساس کردم که این

1. Tchifteh

2. La Description de L'Armenie

3. Texier

حیاط، حال و هوای بی روح و ساکتی را القا می کند که کمی به مذهب پوریتن^(۱) شباهت دارد؛ با این وجود نمی توان این حیاط اخیر را که در اواخر قرن پانزدهم با آجر ساخته شده با ساختمان "شیفته" مستحکم، که در قرن سیزدهم با سنگ بنا گردیده، مقایسه نمود.

پشت این بنای تاریخی، در محوطه ای که آن نیز متروک است، یکی از قبرهایی را می یابم که مرا به سوی خود می کشاند؛ قبری مدور با سقفی مخروطی شکل که از بلوکهای سنگی ساخته شده و فقط با یک طاقنما با قالبهایی تو در تو تزئین یافته است. برای یافتن شالوده این بنای عظیم به تازگی اقداماتی صورت گرفته بود.

به محض اینکه در خیابانی با سنگفرشهای نابرابر رسیدیم، رعد و برقی تند در گرفت. اما دوست جوان ما همچنان روی دیوار نشسته بود. قبل از قدم نهادن به داخل بنای "شیفته" و خشنود از دیدن چهره بشاش پسر بچه ای در این محله خلوت، کاملاً بر حسب تصادف به او گفتم: «فرانسه می دانی؟» به همان زبان به من پاسخ داد که روی دیوار مدرسه زبان فرانسه نشسته است. اکنون با آگاهی از این مسئله تنها آرزویم دیدار با معلم فرانسه و به دست آوردن جزییاتی در مورد "شیفته" بود.

باران چون آبخار از آسمان فرو می بارید. دوان دوان به طرف ورودی سالن سمینار شتافتیم. دوست جدیمان در آنجا منتظرمان بود. چندی نگذشت که در دفتر اصلی مدرسه قرار گرفتیم. هم زمان چند استکان چای و چند عدد لامپ روشنایی به دفتر آورده شد و این در حالی بود که حدود پنجاه پسر که هر یک پرسشی به روی لب داشتند به ما نگاه می کردند. ساعتی فراموش نشدنی را در میان کنجکاوی پر شور این کودکان سپری نمودیم. آنها مرا به یاد نیاز عمیق دوران مدرسه ام می انداختند، که گاهی اوقات مرا وامی داشت خارجی ها را در خیابان متوقف کرده و راجع به کشورشان از آنها سؤال کنم.

بر حسب یک روایت عامیانه، این هوشتره^(۲)، شاه ایران، بوده که دستور ساختن "شیفته" را

۱. Puritain : مذهب قشربون.

2. Katouivah

داده بوده و هم اوست که باید در این گور مدور خفته باشد. (مگر اینکه در این گور یک شخصیت مذهبی جای گرفته؛ گرچه من ترجیح می‌دهم که این قبر از آن یک شاه باشد!) آن گونه که اسناد بایگانی شده مربوط به این بنا نشان می‌دهند، ساختمان آن باید در سال ۱۲۵۳ به امر هوندی خاتون^(۱) نواده یکی از سلاطین سلجوقی قونیه صورت گرفته باشد. این بنا در قرن هفدهم به یک کارخانه ذوب فلزات تبدیل گردید. در خلال جنگ ترکها و روسها در سال ۱۸۲۷، سربازان روسی به امید یافتن شمشهای طلا این محل را غارت کردند، اما فقط به اسلحه‌هایی قدیمی، کلاه خود، خنجر، سپر و نیز دست نوشته‌هایی کلدی دست یافتند. درهای بی نظیر و چشمگیر لیوان نیز به منظور تزیین کلیسای در گرجستان قبضه گردید.

مأیوسانه ارزروم را ترک کردیم، چون رییس پلیس آنجا نیز مانند شهردار اجازه نداد از "شیفته" دیدنی عکس بگیریم. این بود نتیجه نداشتن سفارش نامه با خود. مسیر نقره گون ارس در طول دره‌ای مرتفع به سوی شرق در جریان بود؛ ارس با عبور از شمال آراوات از نظر محو می‌گردید تا مرز مشترک بین ایران و گرجستان شوروی را قبل از سرازیر شدن به دریای خزر به وجود آورد.

زنان با دسته‌ای چوبی در هاوونهای خود گندم می‌کوبیدند. یکی از آنان که دندان مصنوعی جالبی داشت، زانوان مرا که در اثر سرمای اواخر تابستان ارمنستان کبود شده بود، مسخره می‌کرد. او با کوباندن دسته هاوون شلوار گشاد بلند خود را به من نشان داد و می‌خواست که با پوشیدن این لباس از مُد کشورش تبعیت کنم. زن دیگری طبق سنت ترکها، ابروانش را با خطی سیاه به هم پیوسته بود؛ تصور می‌کنم که او ارمنی یا کرد بود، چون که روی حجاب خود عرقچینی گرد و مسطح داشت. این سه زن و لنگار جلوی لباس گشاد زرد و قرمزشان را زیر پیش‌بندی که به کمر و گردن وصل بود پنهان کرده بودند، چینهای دامنی که روی شلوار پوشیده بودند، به آنها اجازه می‌داد به راحتی سوار بر اسب گردند.

1. Hundi Katoun

ما در جاده با چند چلچله و ارابه‌های گاومیشی که چرخهایشان در یک قطعه چوب قرار گرفته بود و چون حلزون به جلو کشانده می‌شدند، تنها بودیم... از مسافتی دور آوای آهنگین این چرخها به گوش می‌رسید. "فضای قدیمی" منطقه به سبب پل زیبای کوپری کوی^(۱) که به شکل خرپشته بود همچنان گیرایی خود را حفظ نموده بود. این پل هفتصد سال پیش توسط سلجوقیان ساخته شده بود. پنج جفت گاومیش، درست در نزدیکی ما، ارابه‌ای را به شیوه قدیمی به دنبال می‌کشیدند؛ اما روی این ارابه علامت قرمز رنگی مشاهده می‌شد که نشان می‌داد ساخت روسیه است: کراسنی زاود^(۲).

خطه غم‌انگیزی بود. من از تصور اینکه زمستان طولانی این منطقه چگونه خواهد بود برخورد می‌لرزیدم. ظاهراً اولین فرگرد وندیداد برای این دره نوشته است. در این فرگرد اهورامزدا به زرتشت می‌گوید:

«من هر سرزمینی را چنان آفریدم که - هر چند بس رامش‌بخش نباشد - به چشم مردمانش خوش آید. اگر من هر سرزمینی را چنان نیافریده بودم که - هر چند بس رامش‌بخش نباشد - به چشم مردمانش خوش آید، همه مردمان به "ایران‌ویج" روی می‌آوردند.» (به نقل از زنداوستا به روایت ژ. دارمستتر).^(۳)

چند روز متوالی بود که باران بر کوهستان آرات که تصور می‌شد کشتی نوح بعد از توفان بر آن جای گرفته، می‌بارید. اما چنین توفان‌هایی خارج از فصل بود: ارامنه بابت محصولات درو شده خود اظهار نگرانی می‌کردند و ما نگران وضعیت مسیری بودیم که نزدیک مرز قرار داشت و هنوز جاده‌ای در آنجا ساخته نشده بود.

ما از قریه تسلیت‌چای^(۴) که دو سال قبل پس از باکوشی را در آنجا گذرانده بودم، دیدن کردیم؛ جاده ناهموار این قریه موجب شده بود یکی از کمک‌فرهای اتومبیل ما در هم شکند. تاریکی آن چنان حاکم بود که بدون توجه در گل‌ولای فرو می‌رفتیم و این درست موقعی بود که من

1. Koprikoe

2. Krasni Zavod

3. J. Darmesteter

4. Taslitchai

در جستجوی محلی برای اقامت بودم. انرژی ام به قدری تحلیل رفته بود که بی اختیار در نیمه های شب فریاد زدم: «در اینجا چه کسی فرانسه می داند؟» شخصی با لهجه کامل فرانسوی با همان گویش به من پاسخ داده و با شوق پناهگاهی را که شامل یک سالن غذاخوری و خوابگاه بود در اختیار ما گذاشت. در این مکان حدود شش مهندس راه زندگی می کردند. "شرق دوردست" وحشی آنها، از تحرک بازشان داشته بود، به همین خاطر ملاقات ما برایشان نوعی تفریح محسوب می شد. برای ما نوشیدنی به سبک شرقی سرو کرده و قهوه ریختند. با این مجموعه گرامافون گوش آزاری همراه بود. چندی نگذشت که سالن، با یک والس بسیار قدیمی "وینی" زیر پاهای ما به لرزه درآمد.

رییس این گروه عدنان بیگ^(۱) نام داشت. طبق گفته او کار به سبب بارش برف از ماه اکتبر به بعد متوقف شده بود. گاهی اوقات سرما در زمستان به پنجاه درجه زیر صفر می رسد، چون که ارمنستان به سبب ارتفاع زیاد آن یکی از قطب های سردسیر کره زمین است. این بار نیز با عبور از این کشور به یاد عدنان بیگ افتادم و هر لحظه انتظار آن را داشتم که او را بار دیگر ببینم.

توفانی مجدد، اتومبیل ما را در نزدیکی پلیس مرز متوقف ساخت، توفانی به عظمت توفان نوح که طول دره ای عریض را در می نوردید. کارکنان و کارگران راه سازی که در همان نقطه اسکان یافته بودند غذای گوسفند با برنج خود را با ما تقسیم کردند. ما با یکدیگر به زبان روسی صحبت می کردیم، یکی از آنها گرجی اهل باطوم^(۲) بود. این شخص به رغم کهولت سن اظهار می داشت، بیش از آن فعال است که بخواهد بازنشسته شود. پسر او در طرابوزان گاراژ داشت و دخترش که با غرور عکس او را به ما نشان داد در پاریس پزشکی می خواند و او برایش مرتب پول می فرستاد. دوست جدید ما چوروک^(۳) نام داشت؛ نام همان رودخانه ای که ترکیه را از روسیه جدا

1. Adnan Beg

2. Batoum

3. Tchourouk

می‌کند. او رشته مکانیک را در سنت - پترزبورگ خوانده، سپس راننده یک ژنرال روس در ایران شده بود؛ در حال حاضر نیز هدایت بیست و دو سیلندر غلطکهای کمپرسوری را که این بخش از جاده جدید را زیر و رو می‌کردند به عهده داشت.

فردای آن روز، چوروک با چهره‌ای جدی و شاداب فوراً ما را به جاده‌ای که هنوز عبور و مرور در آن صورت نگرفته بود، هدایت نموده و شادمانی‌اش را بابت چنین انجام وظیفه‌ای به زبان راند. او می‌گفت: «تا زمانی که در جاده من هستید، باید از شما مراقبت کنم. شما میهمان من هستید.» و هنگامی که اتومبیل در وسط یک گودال در شن فرو رفت، او با یک سوت گروه خود را احضار نمود؛ انگار که معجزه‌ای رخ داده باشد؛ در یک آن، چند مرد از میان نیزارها سر بلند کردند. در هر یک از جملات او عباراتی چون «جاده من»، «دخترم جاده» به گوش می‌خورد، او از اینکه جاده‌ای بسیار پر هزینه و مردانی بی‌شمار در اختیارش بودند به خود می‌بالید.

اکنون می‌توانستیم در طرف شمال شرقی و کاملاً مجزای دشتی وسیع، پایه مخروطی آارات را که به آارات کوچک چسبیده بود مشاهده کنیم؛ اما قلّه این کوه را ابرهای باردار و متراکم پوشانده بود. زمانی که نوح از این سراسیمگی‌ها که خاکش «به سبب سیلاب هنوز مرطوب و نرم بوده»، فرود آمد، برای بشریت دوباره متولد شده، چه روز زیبایی به درخشش در آمد: روی صفحه‌ای بکر زندگی نوینی آغاز گردید! آیا این واقعه تکرار خواهد شد؟ آیا به جزء یک نفر که بتواند موفق‌تر از نوح شود، همه باید به به نوبه خود از بین برویم؟

ریلهای خم شده و لوکوموتیوهای کوچک سرنگون گشته، چون اسباب بازیهای رها شده در علفزار خشک استپ در دشت رها بودند، بازمانده‌های خط آهنی که روسها در خلال جنگ ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ احداث کرده بودند. مشاهده استفاده از این ریلها برای سردرها، ستونها، یا تیرکها و حتی نرده‌های پیرامون بناهای مخصوص ساخته شده برای کشته شدگان جنگ در این محدوده محروم از صنایع مدرن شگفت‌انگیز بود، - چون که ارمنستان آن چنان که باید جنگل ندارد. در جای جای مسیر، ورقه‌های فلزی دیگ بخار جایگزین سیمانی شده بود که از پلی کوچک واقع بر روی کانال سرازیر گشته بود.

سرانجام با گذشتن از پهنای این کشور غم‌انگیز به بایزید جدید نزدیک شدیم: چند خانه‌ای که در این شهر مشاهده می‌شد به شکل مکعب‌هایی خاکستری بودند؛ این خانه‌ها را تعدادی گاو میش و کامیون، صندوق و قفسه‌های کوچک تلنبار شده در برابر چند ردیف آجر رسی تازه از قالب درآمده، دوره کرده بودند.

در جنوب این شهر، قلعهٔ تنومند بایزید پیر، محدودهٔ شهر را زیر سلطه داشت. این قلعه بر فراز یک بریدگی هلالی شکل و مرتبط به صخره‌ها قرار گرفته و شامل مناره‌ای فانوس مانند بود که زیر نظر گرفتن ورود بربرها را میسر می‌نمود. از آخرین باری که من این قلعه را از جاده دیده بودم دو سال می‌گذشت. از آن هنگام به بعد به وضعیت آن چنان اسفناکی دچار شده بود که از فاصلهٔ دور توجه مرا به خود جلب می‌نمود.

چند ترک به استقبال ما آمده و ما را به یک چادر هدایت نمودند. مدت زمانی نگذشت که برایمان اسلامبولی پلو آوردند. از کسی که در کنارم نشسته بود پرسیدم عدنان بیگ کجاست و او پاسخ داد که عدنان خود اوست. او مرا بلافاصله شناخته بود! (به ندرت پیش می‌آید که من این گونه دچار حواس پرتی شوم!) عدنان در این دو سال صد و چهل کیلومتر از جاده را آماده بهره‌برداری کرده بود.

او برای ما از توجهی که ایرانیان نسبت به این جاده، کوتاه‌ترین مسیر برای رفتن به اروپا نشان می‌دهند، صحبت کرد. تا آن هنگام سفر به اروپا می‌بایست از طریق سوریه با قفقاز صورت می‌گرفت. روسها پس از آگاهی از این مطلب اخیراً درخواست کرده بودند مبلغی برای ترانزیت قطارهای عازم باطوم پرداخت شود. ایرانیان شدیداً به این خط آهن نیاز داشتند، اما شاه از انجام آن شانه خالی کرده بود. این خط آهن به عراق منتهی می‌گردید، چون نهصد کیلومتر راهی که ما از طرابوزان تا تبریز دنبال می‌کردیم، هنوز این خطوط را نمی‌توانست دربرگیرد.

اکنون که خط آهن غرب با گذشتن از آناتولی به ارزروم متصل شده، احتمال فراوان دارد که تهران نقطهٔ پایان این شبکهٔ جنوب - شرق اروپا گردد!

چوروک با نیروی تمام فوراً ما را از بایزید قدیم «به پیش می‌راند»: هشت کیلومتر مسیر

مارپیچ که اغلب به تخته سنگی تبدیل می شد که به سبب قرنهای کاربرد صاف شده بود. بایزید در صخره هایی ساحلی که شیارهای سبز و قرمز شکوهمندترین جلوه را داشت، محصور شده بود. اما آنچه که همواره در معرض نگاه قرار می گرفت، دماغه مرتفعی بود که قلعه سرب به فلک کشیده و چشمگیری را در دل جای داده؛ قلعه ای که مناره اش به سوی آسمان سربلند کرده بود: مون سرای^(۱) اسلامی و متروکی در این سلسله جبال ارمنی.

اتومبیل را در وسط دهکده که پستی و بلندی فراوانی داشت رها کردیم، چون چیزی نمانده بود که از نفس بیفتد. جمعیتی را که لباس تیره و بسیار کهنه بر تن داشتند دنبال کرده و با آنها به راه افتادیم. مردها قامتی بلند داشته و لاغر و سیه چرده بودند. فقط یک پسر کوچک لباسی مناسب پوشیده بود. پدر گرجی او، مالک تنها منطقه سبز آن حوالی بود؛ این باغ که تا نیمه به فرو رفتگی هلالی شکل دریا چسبیده بود، چشم انداز تحسین برانگیزی داشت. پسر که در مدرسه شبانه روزی بایزید درس می خواند کمی فرانسه می دانست.

سرانجام به دیوار طویل این قلعه که بازتابهایی زرد داشت، رسیدیم. این قصر که با دقت فراوان از سنگ ساخته شده بود، ظاهراً سیصد اتاق داشته که امروز همه ویران شده اند. هیچ نشانه ای از آجر صیقلی داده شده، پلاکهای مینا کاری یا موزاییک نبود، تنها زینت این قصر گچ بری شطرنجی سیاه و سفیدی بود که در قسمت تحتانی یک تالار پذیرایی که پنجره هایی بزرگ داشت صورت گرفته بود. سادگی و اعتدال حیاطهایی که توسط چندین در به یکدیگر مرتبط شده و طاقهایی هلالی شکل داشتند مرا به تحسین واداشت. دیوارهای حجاری شده با انبوهی شجره الحیات، نوعی شکوه و جلال به بنا بخشیده بود. کانالهای موجود نشان می داد که قبلاً قلعه از آبی که از کوهستان سرازیر می شده سیراب می گشته است. آشپزخانه های بزرگی نیز با سقفی هلالی شکل مشاهده می شد، طاق این آشپزخانه ها زاویه ای قائمه داشتند.

گذشت زمان و گل سنگ ها، سنگهای چهار گوش گنبد مسجد را به رنگ نارنجی درآورده بودند. برای رسیدن به نوک مناره که مزین به تسمه های افقی بود، می بایست نود پله را بالا

۱. Montserra : جزیره آنتیل.

می رفتیم. این چشم انداز از ایوان کوچک مدوری که در اثر بوران اندکی متزلزل شده بود، جذاب و حتی هیجان انگیز بود. دره گسترده و دلگیر که بر فراز کلبه های حصیری بایزید قرار داشت در برابر جلوه و شکوه آرات و قلعه انباشته از برف آن حقیر می نمود. کمی دورتر از ما، بر توده های صخره قرمز کوهستانی، استحکامات نظامی قابل توجهی به چشم می خورد. مدخل چهارگوش آرامگاهی چون آرامگاه داریوش در پرسپولیس – گویی بخواهد به ما یادآور شود در آسیا هستیم – در سطح یک دیوار دهان باز کرده بود، اما نقوش پایین کناره ها مردمان آسوری را یادآور می شدند. بعد از اینکه از دهلیزی خطرناک و صخره گون بالا رفتیم قدم به درون قلعه نهادیم، اما آنجا را تهی از همه چیز یافتیم. از خود پرسیدم چه کسی خواهان آن بوده که در این آشیانه عقاب مدفون گردد. کشف بایزید آن چنان ما را دچار هیجان کرده بود که فرصت نیافتیم متوجه مدت زمانی شویم که برای رسیدن به نوک صخره های مقابل قلعه که با قیل و قال زاغچه های خشمگین همراه بود، طی کرده بودیم. قصر از بلندی، هم سطح قریه ای می نمود که در پایین به چشم می خورد. می خواستیم نقطه ای را که از آنجا گلوله های توپ دیوارهای قلعه را خراش داده بودند، به گمان در آوریم. سرانجام وقت آن رسید که آن محل را ترک گوئیم.

به سرعت از شیبی که به یک مسجد در شرف انهدام (مناره ای در پشت بنایی چهارگوش که مزین به یک گنبد بود) منتهی می گردید و بسیار قدیمی می نمود، پایین آمدیم. رو به روی مسجد نشستیم و خورشید در حال افول را تماشا کردیم. هرگاه منظره ای در من وجد برمی انگیزد، علاقه مند می شوم در مورد تاریخچه اش اطلاعاتی به دست آورم و اینک دوست داشتم بدانم چه کسی کتیبه ها را که بالای پنجره های چهارگوش و زیر سقف هایی هلالی شکل قرار گرفته و شیری را که از رو به روش سطح کمتر برجسته ای داشته و دم پر پیچ و تابش را بین گلها و میوه ها برافراشته؛ و بالاخره ستونی را که امتدادش به شکل یک سگ تازی بوده و مهتابی ای را که با نیم طاقی منتهی به چهره ای انسانی حمایت می شود، زینت بخشیده است.

قلعه توسط یلدریم بایزید^(۱) سلطان عثمانی ساخته شده بود. هدف از ساختمان این قلعه

دفاع از منطقه در برابر حملات تیمور لنگ، امپراتور سمرقند بوده است. اما در سال ۱۴۰۲ سلطان در جلگه آنکارا شکست خورده و به دست تیمور اسیر می‌گردد؛ او یک سال بعد از این واقعه در اسارت دیده از جهان فرو می‌بندد.

در سال ۱۸۰۵، ژوبر^(۱)، افسری که در خدمت ناپلئون بود برای انجام مأموریتی محرمانه به ارمنستان اعزام گردید. در آنجا توسط محمود پاشا، کردی که در قصری چسبیده به قلعه - که تجمل آن هر کسی را به تعجب وامی‌داشت. حکمرانی می‌کرد، دستگیر شد. این پاشای جبار در اثر شیوع طاعون که نزدیک بود ژوبر را نیز از پای در آورد به کام مرگ فرستاده شد. ژوبر موفق گردید از طریق راهی محرمانه که به اتاق او در اقامتگاه خدمه حرم منتهی می‌شد، بگریزد.

در سال ۱۸۳۵، سیاحی به نام "برانٹ"^(۲) در نوشته‌هایش از قصر بایزید به عنوان شکوهمندترین قصر آناتولی نام می‌برد. سیاح دیگری از تالارهایی طلایی آن که مجهز به طرح‌های اسلیمی بودند، از مبلمان کم‌نظیر، فرش گرانبها و گنجینه جمع‌آوری شده در بایزید می‌گوید. مسجدی که نام "بهلول"^(۳) پاشا، پسر محمود را بر خود دارد، به سبب ابعاد متناسب و ستونهای مرمری‌اش بنام بوده است.

در قرن نوزدهم روس‌ها سه بار با ترکیه جنگیدند و بایزید را تحت سلطه خود درآوردند.

آرا‌رات هنوز قابل رؤیت بود و در هر گوشه از دامنه تاریکش نه‌ری جاری چشمک می‌زد. به شدت احساس می‌کردیم که در انتهای دنیا قرار گرفته‌ایم: مطمئناً با دنیای نوین احساس قرابت می‌کردیم. از سوی دیگر، تنها با دیدن ما کو - حمله متقابل بایزید در تنگه‌ای که تا ایران کشیده شد - بود که کاملاً به اهمیت این دو قلعه پی بردیم.

در لحظه‌ای که برای عزیمت خود را آماده می‌کردیم، دانش‌آموز گرجی با ادای جمله‌ای رشته افکار ما را گسست و به عصری که در آن بودیم، بازگرداند. او گفت: «باید بازهم استراحت کنید، پسران خیلی خسته است!»

1. Jaubert

2. Brant

3. Belhul

سپیده‌دم بایزید را ترک کردیم، بوی تند تیاله‌های سوخته در دهکده پیچیده بود. این بار در مورد اینکه ترکها، هیتیت‌ها^(۱) را از پای درآوردند یا آرامنه، با هم بحث نکردیم، اما برایمان سؤال بود که این قصر مهم از چه سبکی بوده است. (نکته آخر اینکه، پروف‌سور گودار به من گفته بود تاریخچه قصر پاشا به اواسط قرن هیجدهم بر می‌گردد، در حالی که این قصر پرشکوه ویژگیهای قرون دوازدهم و سیزدهم را دارا بود.)

1. Les Hihites : مردمانی آناتولی مرکزی که در قرن بیستم تا دوازدهم قبل از میلاد امپراتوری قدرتمندی را تشکیل داده بودند.

فصل دهم

آذربایجان

حدود چهل و پنج کیلومتر به مرز بازرگان مانده بود، و ما سرانجام این مسیر سرشار از پستی و بلندی را به اتمام رساندیم. در مسیر مرزی تغییری صورت نگرفته بود: در آن طرف مرز ترکیه گریهٔ نحیف و زنی که کودکش را شیر می‌داد شناختم؛ این زن با آرایش موهایی که به نوعی بالای سرش کپه کرده بود، زنان ترکمنستان را تداعی می‌کرد. زانوانش را روی هم انداخته و در کنار توده‌ای چوب خشک نشسته بود. اما بچه‌اش بزرگ شده بود. جوان کودنی که پیشتر هم او را دیده بودم ارابه‌ای کوچک به اندازهٔ یک هویج را به دنبال می‌کشید. قالیهای نم‌دین به همان شکل سابق به منظور خشک شدن روی دیوار پهن شده بودند.

در پست مرزی ایران که شبیه سالن یک مدرسه بود، اتفاقی رخ داد که فکر کردیم سفرمان در همان جا متوقف خواهد شد. اگرچه کارمند آنجا آزرده‌خاطر گردید، اما می‌بایست از ابتدا قبول می‌کرد که نمی‌داند تکلیفش با مدارک گمرکی و ورقه عبور ما چیست. پر کردن مندرجات در دفتر محل به عهده کریستینا بود: اتومبیل ما، دومین اتومبیلی بود که در دفتر ثبت می‌گردید.

شخص مسئول در آن هنگام متوجه شد که ویزاهای ما را وزیر مصر در پاریس صادر کرده است؛ اما نمی‌خواست بفهمد که این وزیر، وظیفهٔ وزیر ایرانی را که در سفر بود انجام داده و صلاحیت چنین کاری را داشته است. (پاسپورتهای دیپلماتیک باید به امضا وزرا برسد). من با

پاسپورت عادی به کنسول ایران در پاریس مراجعه کرده بودم، اما گفته شد که کنسول دیگر ویزا صادر نمی‌کند. پس از تلاش بسیار سرانجام کریستینا در آخرین لحظه تصمیم گرفت پاسپورت مرا به وزیر مصر نشان داده و از او تقاضا کند در مورد ویزای من نیز اقدام به عمل آورد. او برای وزیر توضیح داده بود که سفرش بدون من میسر نیست. این استدلال باعث شد که در اوراق من نیز مهر لازم خورده شود.

بعد از بحثی طولانی، توضیحات ما مسئول را متقاعد ساخت و اجازه داد به راه خود ادامه دهیم. اما این بحث و جدلها آن چنان رمق ما را گرفته بود که هیچ کدام قادر نبودیم اسکانسهای اروپایی را به دقت شمارش کنیم (که جزئیاتش در پاسپورتها قید شده بود). بعدها در لحظه‌ای که ایران را ترک می‌کردیم، این اشتباه موجب گردید یک ساعت از وقتمان را که ناگوارترین اوقات بود، هدر دهیم.

سرانجام روانهٔ مرز باکو شدیم.

دو صخرهٔ قرمز رنگ، چون دو حائل زینتی از تنگه‌ای حفاظت می‌کرد که تیمور به رغم فتح قلعه‌های وان، ارزروم و بایزید موفق نشده بود بر آن دست یابد. بعدها، شاه عباس بزرگ بر آن شد تا از دست خان ما کو، سرکردهٔ باندی که بدون کیفر کاروانهای سلطنتی را غارت می‌کرد، رهایی یابد. شاه با کاروانی شامل چهار هزار شتر، که هر کدام دو صندوق حمل می‌کردند و در هر صندوق سربازی مخفی شده بود رهسپار تنگه شده و در هیئت یک بازرگان از خان درخواست می‌کند اجازه دهد بارهایش را در داخل تنگه بگذارد. خان موافقت خود را اعلام می‌کند. به محض ورود حیوانات به داخل تنگه، سربازان از مخفیگاههای خود بیرون شده و بلافاصله محل را به تصرف در می‌آورند.

در حالی که بایزید از شانهٔ صخره‌ای خود تا دور دست نیم کره شمالی را سیر می‌کند، کتل نه چندان مرتفعی که طلوعی زودرس دارد، در جنوب، نمای خانه‌های مسطح ما کو را از معرض نگاه مخفی می‌دارد. این دو روستای بسیار متفاوت از یکدیگر به شدت شگفت‌انگیزند. سابق بر این، هریک از این روستاها با در پناه گرفتن سکنه و دفاع بیش از حد از آنان پاسخگوی حوایج یک زندگی قرون وسطایی بود. امروز، این دو محدوده که مجبور شده بودند خود را با نیازهای تجارت

مدرن منطبق سازند، به کنار جاده ترانزیت انتقال یافته بودند.

ساعت پنج بعد از ظهر بود و ما تصمیم گرفتیم در ماکو بمانیم.

تازه به مسافرخانه رسیده بودیم که ناگهان آسمان به ظاهر آبی رنگ و بدون ابر چهره عوض کرد و توفانی شدید که تا آن لحظه برای من بی سابقه بود، درگرفت. همه جا تاریک شد. جرقه های متوالی ابرهای کبود را به درخشش درآوردند و چندی بعد باران به صورت آبشاری از قله صخره کوهستانی باریدن گرفت. نمی دانستم کدام یک از این پدیده ها وحشتناکتر است: سرو صدای ناشی از این توفان بی سابقه یا مشاهده آبشار زلالی که از ارتفاع ششصد متری به روی دهکده ای کاملاً فرو رفته در ظلمت ریزش می کرد. از هم اکنون حیاط مسافرخانه به مخزن آب تبدیل شده بود.

سیلاب خشمگین، صداهایی که به فریاد شباهت داشت، جرقه های تابناک رعد و برق، ریزش بهمن، همه و همه فضایی هولناک را به وجود آورده بود. مردم، کبود از سرما، با شلوارهای لوله شده به بالای زانو و ژولیده مو در حالی که آب از سر و رویشان چکه می کرد و غرق در گل و لای بودند به مسافرخانه یورش می بردند. فریاد آنها به نعره تبدیل شده بود، همه چیز خود را از دست داده بودند. یک رودخانه شنی با شش قدم عمق، روستا را به زیر آب فرو برده بود. حمام و مسجد اولین ساختمانهایی بودند که فرو ریختند. گاوها، محبوس یا به وضعی هولناک مجروح زیر آوارها کمک می طلبیدند.

در همان اثنا، پسر صاحب مسافرخانه که او نیز چون دیگران از این فاجعه شوم متأثر شده بود قلم مراد دست گرفته و زیر لغات فرانسه، کلمات معادل فارسی را می نوشت. معمولاً از طریق این جاده نوساخته تعداد ثابتی مسافر به ماکو می رفت بنابراین برای پیوستن به آنها لازم بود هر لحظه گوش به زنگ باشیم. پسر صاحب مسافرخانه زیر همان لامپ نفتی ای خم شده بود که دو سال پیش یک آلمانی خشک و عبوس زیر آن نشسته بود؛ کسی که در آن هنگام به من گفته بود هیتلر تنها دولتمردی است که جسارت گفتن حقیقت را دارد.

بار دیگر آرامش چون معجزه ای حکمفرما گردید و این هنگامی بود که ما به تختهای فلزی خود پناه برده بردیم تا با شیشه های گرسنه زیر لحاف و مگس هایی که نیش خود چون بیشتر در

گوشت ما فرو می بردند و در اتاق پخش بودند، مبارزه کنیم.

در روشنایی فردای آن روز، جدارهای صخره، در برابر آبی پر رنگ آسمان به طرزی چشمگیر قرمز رنگ بود. ما به روستا رفتیم، مردم بین دیوارهای فرو ریخته و قفسه های ویران شده، گندم و باقیمانده ظروفی را که سالم مانده بود، جمع آوری می کردند.

کدخدانه تنها موافق نبود که خانه ها در همان مکان سابق بازسازی شوند، بلکه تصمیم گرفته بود آنها را در ته دره ای کوچک، در کنار جاده بسازد. بدین صورت لطف الهی شامل حال روستاییان شده و می توانستند خود را با عصری جدید وفق دهند.

پرسه زدن زیر دیواری شکم داده ما را بر آن داشت به رمز و راز آن پی ببریم. س. م. مک گرگور^(۱)، افسر ژنرال، در کتاب خود تحت عنوان آسیای مرکزی^(۲) می نویسد: «ما کوبه خاطر غار عظیم الجثه اش به طول ۱۲۰۰ پا، عرض ۸۰۰ و عمق ۲۰۰ پایی معروف است. به نظر می رسد که در این صخره کوهستانی انبارهایی بزرگ و محلی برای سکنی دادن سه هزار نفر وجود دارد. در داخل غار کتیبه هایی دیده می شوند که به زبانی ناشناخته روی تخته سنگ نقش شده اند. این مخفی گاه بی نظیر در صورتی در اختیار وارث آن قرار می گرفت که سوگند می خورد اجازه ندهد پای هیچ بیگانه ای به آنجا برسد.»

ما موفق شدیم خانه ای بزرگ را که مجهز به دو حیاط سنگفرش شده با ابعادی مطلوب بود، در اختیار بگیریم. در این خانه همه چیز به نظر فرسوده می آمد، اما بقایای چند حوضچه و سنگفرشها، تمدنی از دست رفته را یادآور می شد. اتاقهای مشرف به هشتی باعث شده بودند که ما به روی تکیه دید داشته باشیم: ما با عقابهایی که جریان هوا از کنار صخره کوهستانی آنها را به پرواز در آورده بود، احساس نزدیکی می کردیم.

ما کو مرزی طبیعی محسوب می شود. آن طرفتر، از ابر، باران و کوهستان اثری نیست، بلکه شهری آفتابی، وسیع و گاهی اوقات حاصلخیز همراه با پستی و بلندی مشاهده می شود. ویژگیهای

1. C. M. Mac Gregor

2. Central Asia

زبان لاتین که توسط زبان ترکی گزینش شده بودند، از بین رفته و الفبای زیبای عربی جایگزین آنها گشته است. فنجانهای کوچک قهوه جای خود را به لیوانهای بزرگ چای سیاه یا سبز داده اند. عصر گاوه‌های نر و درشکه‌های دو چرخ نیز به پایان رسیده است: تمام آسیای صغیر از ما کو تا چین را صدای عرعر خران متشنج که به نحوی رقت آور نحیف هستند، به لرزه در می آورد.

زنان دیگر لباس محلی به تن نمی‌کنند، مردان تنبانه‌های گشادی به پا دارند که ساق پای باریک چون سوسیس آنها را به نمایش می‌گذارد. نه تنها یک خانه سنگی دیده نمی‌شود، بلکه دیوارها همه گلی‌اند و سقف‌هایی از شاخه‌های به هم بافته شده دارند. همه جا شما نشانه کشورهای فقیر از نظر چوب را شاهد هستید: تپاله‌هایی که با پوشال خشک مخلوط شده و روی دیوارها و صخره‌ها ولو گشته‌اند. جز در شهرهای بزرگ، با دریا پنجره‌ای بسته مواجه نمی‌شوید. شما باید با زندگی خصوصی وداع نمایید، چون اگر جز این کنید، کسی در کتان نخواهد کرد و با این وجود، شما خود را در سرزمین اندرون، یعنی اتاق مخصوص زنان خانواده می‌یابید! اما به میزبان خود تعلق دارید: خانواده و همسایگانش حق دیدن و لمس کردن آنچه را که از آن شماست دارا هستند. چندی نخواهد گذشت که شما نیز با مهربانی به این سنت تن در خواهید دارد و به یاد خواهید آورد که تنها بدین صورت است که جهانگردان می‌توانند با ایرانیان رابطه برقرار نمایند، چرا که اگر جز این باشد تهرانیهای با فرهنگتر از بیم آبرو مانند یک روس در روسیه یا یک ژاپنی در ژاپن از شما دوری می‌کنند. اما در مورد ژاندارمهای ایرانی باید بگویم، آنها در صورتی که در مورد اصل و نسب شما کنجکاوی فراوان به خرج ندهند، می‌توانند جذاب و دلچسب باشند.

آب چاهها غالباً شور مزه است، بنابراین توصیه می‌شود برای عادت دادن بدن خود به این پرهیز، غذا را با پیاز خام و دوغ، نوشابه فوق‌العاده کشوری که منبع لبنیات است، میل نمایید. از مگسها، انبوه مگس‌هایی که به راستی غالب اوقات و با مهربانی شما را «تلمبه کش می‌کنند» هم غافل نباشید. اما صرف نظر از این مزاحمت‌های ناچیز، ایران در خدمت شماست!

پس از مدتی دور خود گشتن و چرخیدن به کنار جریان آبی رسیدیم که می‌بایست از آن عبور می‌کردیم. با اعصابی در هم ریخته پیش می‌رفتیم، چون آب تیره به رنگ خون بود و نمی‌توانستیم عمق آن را حدس بزنیم. خیلی دورتر، جلگه‌ای پر پیچ و خم مشاهده می‌شد که به تناوب اخراپی و

مایل به بنفش بود.

منطقه‌ای که پشت سر گذاشتیم دهکده‌هایی را در بر می‌گرفت که خاک قرمز رنگشان دهکده‌های اطلس^(۱) را به خاطر می‌آورد.

در خوی، یک ژاندارم تصور نمود خانمی که دارای پاسپورت دیپلماتیک است من هستم و کریستینا راننده من است!

مرد سرسبز باز هم زیباتر از آنی بود که در خاطر داشتم. این شهر با خانه‌های سفید، درختهای تبریزی زردش، به همان اندازه سرزنده که درختان توس نقره‌گون، به دهکده‌ای در اوکراین شباهت داشت. گفته می‌شد که قبر همسرنوح در مردن است. بازدید از این قبر در برنامه ما نبود. اما در این فکر بودیم که چقدر اسطوره‌هایی که در این قسمت از جهان شکل گرفته‌اند بی‌شمار بوده و ایالت آذربایجان که در خاکش بودیم به اندازه ارمنستان پیش پا افتاده به نظر می‌رسد. با این تفاوت که تپه‌های کوتاه و فرسوده آن «به گونه‌ای فرح‌انگیز» قدیمی‌اند. آارات شکوهمند را تحسین کردیم، روی قلعه شمالی آن، در صومعه اشیاوزین قطعه چوبی به نمایش گذارده شده که گمان برده می‌شود متعلق به کشتی نوح است. همچنین گفته می‌شد که نوح در آن نزدیکی، در نخجوان قدیمی‌ترین شهر دنیا مدفون شده است. اما مسلمانان نقش معروف آارات را مورد اعتراض قرار داده‌اند، چون که معتقدند کشتی نوح روی کوهستان جودی^(۲)، در عراق به گِل نشسته است؛ جایی که دراویش مراقبت از قندیلی را که از آن لحظه روشن گردیده به عهده دارند. سر آرنولد ویلسون^(۳) در اثرش به نام جنوب غربی ایران^(۴) می‌نویسد: «طبق روایت، کشتی نوح روی یک بلندی در نزدیکی کربلا متوقف شده، و نه در کوهستانی به همین نام که به غلط ارامنه آارات می‌خوانند.» او سپس اضافه می‌کند که پروفیسور سائیس^(۵) اهل کمبریج نیز بر این مسئله صحه گذاشته است. جزیره بن عمر، جزیره‌ای است واقع در دجله، در پایین کوهستان

۱. سرحدی کوهستانی بین مدیترانه و صحرا (Atlas).

2. Djoudi

3. Sir Arnold Wilson

4. South West of Persia

5. Sayce

آارات، و چهار هزار مایل از محلی که کشتی نوح در آن توقف کرد، فاصله دارد. عمر بن الخراب^(۱) دستور داد کشتی را از قلعه این دو کوه برداشته و از آن مسجد بسازند. (سفرهای رابی بنجامین اهل تودلا، ۱۱۶۰ - ۱۱۷۳).^(۲)

زرتشت یکی از بزرگترین شخصیت‌هایی بود که ما در این سفر از آنها یاد می‌کردیم. او در مدی^(۳) متولد شده بود، شاید نه چندان دورتر از جایی که ما از آن عبور می‌کردیم. او تا غزنه، در جنوب کابل به وعظ پرداخته بود. ویشتاسپا^(۴) شاه بلخ پس از گرویدن به مذهب زرتشت دستور داده بود دو نسخه از نوشته‌های مقدس او را تهیه نمایند.

در فاصله‌ای نه چندان دور از مرند، زرتشت که به سن سی سالگی رسیده بود، در کرانه رودی در آذربایجان، به نام ونگوهی دایتیا^(۵)، غرق در تفکر، تجلی وهومن^(۶)، فرشته عقل^(۷)، مظهر اولوهیت^(۸) ایرانی را دریافت می‌کند. این رود که از شمال خوی سرازیر می‌شود همان رود ارس است که ما بالاتر در ارمنستان دیدیم. ایران - ویج^(۹) یا ایرین ویج^(۱۰) با کوهستان مقدسش که اهورامزدا به پرسشهای زرتشت در آنجا پاسخ می‌داد در نزدیکی ما قرار داشت و بهشت زرتشت است. اهورامزدا در این بهشت به جم^(۱۱) هورچهر می‌گوید. «جم هورچهر، پسر و یونگهان^(۱۲)! بدترین زمستان بر جهان آستومند فرود آید که آن زمستانی سخت مرگ‌آور است. آن زمستان بر جهان آستومند فرود آید که پر برف است. برفهایی با دانه‌هایی درشت بر بلندترین کوهها به بلندای اردوی^(۱۳).

1. Omar Ben Al-Kharaab 2. Travels of Rabbi Benjamin of Tuddla
3. Médie 4. Vichtaspa

۵. Vanguhi Daitya: نام رودی اساطیری در ایران ویج که برخی از پژوهشگران آن را با ارس یا زرافشان یکی می‌شمردند.

۶. Vohv Mano: بهمن در اوستا به معنای منش خوب یا نهاد نیک.

7. L'esprit de Sagesse 8. Logos 9. Eran-Veg
۱۰. Airganem Vaego: سرزمین ایرانیان.

11. Yima

۱۲. Aredvi: در اینجا یا نام اندازه‌ای است یا مقصود رود اساطیری "اردویسوز" است.

12. Vivanhat

جم هورچهر دستور ساختن پناهگاهی زیرزمینی به نام ور - جم^(۱) را دریافت می‌کند بدین خاطر که زمین از تخمه‌هایی برتر از آنچه که موجود است، انباشته گردد. تمام موجودات زنده انسانی تا لحظه گشایش درهای "ور" و پر جمعیت شدن زمین در آن جا زندگی کنند. «مبادا که گوژپشت، گوژسینه، بی‌پشت، خل، سرگردان، خبیث، دغلکار، انتقامجو، حسود، تباه دندان، پیس جدا کرده تن و هیچ یک از دیگر داغ خوردگان "انگرمینو"^(۲) بدان جا راه یابند.»

گفته‌اند که "جم" به این دستورات عمل نمود. من با دیدن فساد دنیای پیرامونمان در مورد آنچه که می‌توانست رخ دهد از خود سؤال می‌کنم. آیا خالق می‌توانست اشتباه کرده باشد و آیا از جانب جم قصوری رخ داده بود؟ شاید که عطوفت بیش از حد جم هورچهر باعث گردید که اجازه دهد بهترین دوستش که دندانی را از دست داده بود وارد "ور" شود؛ دوستی که با حسادت ورزیدن به جم شرارت را بار دیگر زنده گردانید.

آخرین اقدام برای خلق یک بهشت در قرن یازدهم، در پهنای کوه البرز که به زودی از آن دیدن خواهیم کرد، صورت گرفت. یکی از یاران عمر خیام شاعر بزرگ ایرانی به نام حسن صباح، رهبر اسماعیلیان که دانشمندی بزرگ و از فقهای شیعه بود، قصر الموت را از ملک جلال‌الدین شاه سلجوقی گرفته و به "پیر کوهستان" ملقب گردید. این فرقه برای خود جان‌نثارانی دست و پا کرد که به آنها "حشاشیون" - کسانی که حشیش می‌خورند - می‌گفتند و حسن صباح را مرشد بزرگ خود می‌دانستند. آنها در الموت به مکاشفه‌های بهشتی دست یافتند. این باغ عدنی^(۳) یک قرن بعد توسط هولاکو، ایلخان مغول منهدم گردید.

الخیر بی‌احکم الله حسن^(۴) سومین پیر بزرگ این فرقه در سال ۱۱۶۴ علناً به تخت نشست و رستاخیز بزرگ را اعلام کرد. او به مریدانش توصیه می‌نمود به تمرینهای معنوی پرداخته و به شریعت، تا اندازه‌ای که موجب رستگاری‌شان می‌گردد، اهمیت دهند. بی‌تردید، حالت معنوی این

1. Var-de Yima

Abgra Naighu.r: اهریمن.

3. Jardin d'eden

4. Al Khabir bi Akham Allah Hassan

مریدان در خلق افسانه‌ای معروف مربوط به حسن صباح و باغی که برای فریفتن هوادارانش به تقلید از بهشت در صخره‌های تیز الموت ساخته بود، بی‌تأثیر نبود. این پیر بزرگ حشاشیون از دودمان "نیزار" برخاسته بود. رکن‌الدین کور شاه هشتمین پیر فرقه که آغاخان فعلی، نمایندهٔ موروثی اسماعیل از اعقاب اوست نیز از این تبار بود. اسماعیل هفتمین و آخرین امامی است که به اعتقاد اسماعیلیون ظهور کرده است. این فرقهٔ منسوب به هفت امامی اعتقاد دارند که لقب امام به کسی اطلاق می‌شود که از اعقاب علی باشد.

چشم‌انداز تبریز، گسترهٔ خانه‌های بزرگ مسطح آن، که در باغهای بسیار سبز در میان دشتی زرد و برهوت محصورند، از قلهٔ ارگ^(۱) آن چنان زیباست که ما را به تحسین و امید دارد. افق، با تپه‌هایی دلپذیر که شیارهای صورتی‌رنگ آن در سپیده‌دم متمایل به قرمز می‌گردند، مسدود شده است.

مارکوپولو در بارهٔ شهر بزرگ و بسیار اشرافی تبریز (که تائوریس^(۲) نیز گفته می‌شد) می‌نویسد: «بازرگانی که با خارجیها معاملهٔ تجاری دارند، به ثروتهای قابل توجهی دست می‌یابند، اما سکنهٔ این شهر عموماً در فقر به سر می‌برند. آنها ترکیبی از ملیتها و فرقه‌های گوناگون‌اند: نستوری، ارمنی، ژاکوبین، گرجی، ایرانی و امت محمد که اکثریت جمعیت را تشکیل داده و به معنای واقعی تائوریزی هستند. هر یک از این ملیت‌ها زبان خاص خود را دارد. پیرامون شهر باغهایی بی‌نظیری وجود دارد که بهترین میوه‌ها را تولید می‌کنند. مسلمانان، متقلب و بی‌اعتنا به موازین صحیح هستند، طبق دکترین آنها، در صورتی که یک غیر مسلمان اموال آنان را غارت کند یا به سرقت ببرد، واقعاً جرم بزرگی مرتکب شده است، اما مسلمانی که به دست یک مسیحی کشته گردد، شهید محسوب می‌شود. به همین خاطر اگر قدرتهای حاکم آنها را مقید به رعایت اخلاق و ضوابط غیر مسلمانان نکنند، جرمهای فراوانی مرتکب خواهند شد. آنها موفق شدند بخش اعظمی از تاتارها را به مذهب خود گرایش دهند؛ تاتارهایی که تصور می‌کنند در پناه این

1. Arg

2. Tauris

مذهب می‌توانند دست به ارتکاب جنایت بزنند. ما دوازده روز از سفرمان در ایران را در تبریز سپری کردیم.»

ارگ یا قلعه، برای برج و باروی عظیمی که در قلعه‌اش قرار گرفته بودیم، نام درستی نیست. این قلعه در قرن چهاردهم توسط غازان خان ساخته شده و بازمانده مسجد علی‌شاه است؛ مسجدی که می‌بایست یکی از مرتفع‌ترین گنبدهایی را که تا کنون مشاهده شده، دارا بوده باشد. آجرهای آن به قدری مرغوب هستند که به هنگام شورش در سال ۱۹۳۳، رگبار مسلسل‌ها نتوانست خردشان کند. دیواری که بر روی آن قرار گرفته بودیم - هفت متر ضخامت و حدود سی و پنج متر ارتفاع - هوش از سر من ربوده بود: شیوه قرار گرفتن آجرها روی هم، حرکت مارپیچ‌وار حیرت‌آوری به برج شکوهمند می‌داد. فضای آزاد موجود در هر طرف آجر، رنگهایی تند را به وجود آورده و طرحی شبیه بافتنی را ترسیم می‌نمود. در برابر ما، ته یک صحن بزرگ بدون سقف، جایی که محرابی هلالی شکل جهت قبله را نشان می‌داد، اتاقک از رمق افتاده یک پروژکتور سینما، خدای جدیدی که فراموشی را به افشار متمدن ما عطا نموده، خودنمایی می‌کرد.

در ضمن ما می‌توانستیم از جایی که نشسته بودیم کلیسای لازاریست‌ها^(۱) را که تعداد محدودی هوادار داشت، رؤیت نماییم. تعداد مسیحیان ایرانی حدوداً بیست و پنج هزار نفر است، اکثر آنها یا به مذهب ارمنی یا آسوری - نستوری گرویده‌اند. رییس این سلک مذهبی که یک فرانسوی بود با ما از پیشرفت‌های کاملی که در ایران صورت گرفته بود صحبت نمود: قبلاً یک پدر هنگام خروج از شهر مجبور بود دو یا سه تپانچه در کمر بند خود پنهان کند. ما نیز در عوض تعجب خود مبنی بر عدم حضور هیئت نمایندگی فرانسه در تهران را ابراز نمودیم. این مسئله بسیار حایز اهمیت بود، چرا که می‌توانست نفوذ آلمانی‌ها را کاهش دهد.

اولب به سخن گشوده و گفت: «لازم است به شما بگویم که در حال حاضر یک وزیر مختار فرانسوی منصوب شده است. اما ایرانیان او را نمی‌خواهند چون که معتقدند چشمش شور است: نادرشاه به هنگام مأموریت این فرد در افغانستان به قتل رسید^(۲) و تافاری^(۳) کوتوله به هنگام

۱. Lazariste: هواداران سنت - لازار. ۲. اشاره به نادرشاه پادشاه افغانستان است که سعی در مدرنیزه کردن کشورش داشت.

خدمت وی در ابیجان^(۴) از تخت شاهی برکنار شد. باید اضافه نمود که شاه هم مانند بسیاری از فاتحان مشکوک بوده و عدم خدمتگزاری وزیری خارجی را که در پایتختهای بزرگی خدمت کرده است، اهانت به مقام خود می دانست. (خلاصه کلام اینکه، وزیر مختاری فرانسوی به تهران آمد و یکبار دیگر، حاکم مملکتی که او در آنجا خدمت می کرد، به سرنوشتی ناگوار دچار شد. رضا شاه پهلوی از سلطنت خلع و سپس تبعید گردید. او در ژوئیه ۱۹۴۴ در ژوهانسبورگ درگذشت.) «آن گونه که مرد فرانسوی توصیف می کرد، همین ذهنیت موجب بروز حوادث ناگوار بی شماری گردیده بود. روزنامه های آمریکایی به خاطر انتقامجویی برای مدتی طولانی توقیف شدند، زیرا جرمی در واشنگتن صورت گرفته بود که نوعی توهین به شخص شاه تلقی می شد: یک دیپلمات ایرانی به خاطر سرعت بیش از حد در رانندگی، از سرببی توجهی زندانی شده بود.»^(۵)

پاریس نیز مورد اتهام قرار گرفته بود؛ زیرا یک روزنامه صنار سه شاهی با بازی با کلمات شاه را مورد تمسخر قرار داده بود.^(۶) این مسئله آن چنان هیاهویی به پا کرد که وزارت امور خارجه از فکر عواقب وخیم آن به وحشت افتاد و این وحشت به حدی بود که رییس سرویس تحریری روزنامه ای که من در آن کار می کردم، واقع در آنگن^(۷) قول داد که مقاله های مرا به نظر وزارتخانه برساند؛ من آنچه که در توان داشتم به کار بردم تا کار خلاfi انجام ندهم، اما به رغم این مسئله، مقاله ها به چاپ نرسیدند البته من با خودداری از نوشتن این مطلب که «گرچه زنان ایران دیگر

۳. Tafari : پادشاه اتیوپی که نام دیگرش هایله سلاسی بود. او در سال ۱۹۷۴ از سلطنت خلع گردید.

۴. Abyssinie : نام سابق اتیوپی.

۵. جلال غفار که از ۱۹۳۳ تا زمان قطع رابطه در ۱۷ ژانویه ۱۹۳۶ وزیر امور خارجه ایران در ایالات متحده بود، پس از توهین پلیس ایالات متحده به تهران فراخوانده شد. در دی ماه ۱۳۱۷ پس از عذرخواهی مقامات آمریکایی از ایران، روابط دو کشور عادی گردید. (به نقل از خاطرات بولارد، ترجمه غلامحسین میرزا صالح، صفحات ۵۲۵ و ۵۲۶).

۶. در ۱۹۳۶ نشریه فرانسوی الیور در مطلبی راجع به غرفه ایران در نمایشگاه بین المللی پاریس ضمن بازی با دو کلمه le chat به معنای گربه و le chah به معنای شاه (با تلفظ واحد)، حکمران ایران را به جای شاه ایران، «گربه ایران» نامید که منجر به قطع رابطه ایران و فرانسه شد. (به نقل از خاطرات بولارد، ترجمه غلامحسین میرزا صالح، صفحه ۲۷۷).

۷. Enghien : حومه ای در شمال پاریس.

در حجاب نبودند اما خوشبختانه هنوز چند شتری دیده می‌شد، از ارتکاب جرمی کلاسیک اجتناب کرده بودم. شاید که این اظهار ادب خام از طرف من انتقادی مضاعف تلقی گردیده بود: «رانندگان کامیون، قهرمانان ایران مدرن، شانزده ساعت در روز کار می‌کنند. آنها برای صرف نهار وقت خود را تلف نمی‌کنند، بلکه به هنگام توقف به سبب جریان سوزان هوا، با رد کردن وافور تریاک به یکدیگر، تشنج ناشی از این جاده‌های مرگبار را که چون زندانی پر پیچ و خم بوده و موجب تکانهای شدید کامیونهای انباشته از بار می‌گردد، از تن می‌زدایند.» اینک از خود می‌پرسم چگونه جرأت کردم در مورد حکومت ترقیخواه آریاهای مدرن از تریاک بگویم!

نفرت شاه آن چنان آشکارا بود که تمام نوشته‌ها یا تابلوهایی را که ویژگی لاتین یا روسی داشتند، منسوخ کرده و تمام آذریها نیز آفیشهای مصور بدون متن را پذیرفته بودند. برای مثال، آرواره‌ای که به زیبایی نقاشی شده بود، مطب یک دندانپزشک را به نمایش می‌گذاشت. اما شاه نمی‌توانست از صحبت کردن به زبانهای متعدد خارجی در شهر مخالفت به عمل آورد. مگر نه اینکه من یک روز صبح با زنگ این صدا از خواب بیدار شدم: "Maroussia! Banya yest? یک روس می‌خواست حمام بگیرد..."

تبریز، در زمانی که مارکوپولو و پدر و عمویش، کوگاتون، شاهزاده خانم مغول را همراهی نمودند، پایتخت ایلخانان مغول بود. اما در همان زمان، همسر این شاهزاده خانم، آزگون خان چشم از جهان فرو بسته بود. به همین سبب این شخصیت ارزشمند به غازان خان کوچک، حاکم خراسان که دو سال بعد به تخت نشست تحویل داده شد.

مسجد معروف کبود تبریز، در قرن پانزدهم توسط جهان شاه که از سلسله ترکمان قره قویونلو بود، ساخته شد. دیوارهای آجری این مسجد در اثر تهاجمها یا زمین لرزه‌ها به شدت آسیب دیده بود، با این وجود، مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار دادند. (من کارشناس نیستم، اما از زبان جهانگردی صحبت می‌کنم که جزئیات دیده شده در خیره، بخارا، سمرقند، هرات و مشهد را با هم مقایسه می‌کند).

دیوارهای این مسجد که پوشیده از زرشانهای تیره‌اند، چشم را خیره می‌کند. تلالو رد پای رنگ طلایی به روی آبی پر رنگ، آسمانی پرستاره را تداعی می‌کند. سردری بزرگ، خاتم کاری

شده از کاشی مرا به یاد نیمه شبهایی می‌اندازد که عشق در وجودمان رخنه کرده و به آسمانی که هرگز به شکوهش پی نبرده‌ایم چشم می‌دوزیم: ستارگان، که هیچ کدام شبیه دیگری نیست، آن چنان تلالؤ پر قدرتی دارند که به نظر می‌آید این تلالؤ را در وجود ما جای می‌دهند. گوشه‌ای از آسمان را به تخیل در آورید، اما گوشه‌ای را که هر ستاره گلی رنگین است، بدین گونه تصویری از این خاتم کاری بی‌دلیل خواهید داشت، که مینای آبی تیره‌اش، هیچ وجه تشابهی با آبی "پروس" و اجزای سبز بی‌روح آن ندارد. رنگ لاجوردی پر رنگ و ژرفایی که گاه به نظر می‌رسد پرتو لکه‌ای به رنگ قرمز آتشین در آن سایه می‌اندازد. من در این آسمان، توده‌ای مرمر سفید تراشیده شده از بازیهای نور را می‌دیدم که بی‌نهایت شبیه به تراشهای سنگ یشم بوده و مرا بر آن می‌داشتند، باز دیدمان را به خاطر اشباع شدن از لطافت آنها تداوم بخشم.

فصل یازدهم

جاده‌ها

کریستینا و من، هر دو، اوقاتمان بسیار تلخ بود.

یک روز قبل، به اطلاع کارمند اداره پلیس رسانده بودیم که می‌خواهیم برای بهره جستن از طراوت صبحگاهی در اولین ساعت روز تبریز را ترک کنیم. او قول داده بود که جوازهایمان، یعنی مدارکی که ادامه سفرمان را میسر می‌کرد به موقع تحویلمان دهد. اما ناپدید شده بود. حدود ساعت نه صبح، هراسان خود را به اداره پلیس رساندیم تا این مأمور از نظر ناپدید شده را بیابیم. ساعت یازده شده بود، خشم تمام وجودمان را در بر گرفته بود، هر دو سکوت کرده بودیم تا اینکه سرانجام شخص مسئول وارد شد و کشویی را که جوازهای ما در آن قرار داشت، گشود. همه چیز آماده بود. تا آن هنگام در هر دهکده‌ای که به آن وارد یا از آن خارج می‌شدیم، ما را متوقف می‌کردند، حتی اگر دو پست پلیس در معرض دید یکدیگر قرار گرفته بودند. دلیلشان نیز این بود که این کار را به موجب قانونی که اخیراً به منظور کاهش فعالیت راهزنان وضع شده بود، انجام می‌دهند. شخص مسئول از تأخیر خود پوزش خواست و توضیح داد که این مدارک مانع از آن خواهند شد که ما در هر پست کنترل، پاسپورتهای عجیب و غریب خود را ارایه دهیم.

پنج ساعت تأخیر داشتیم، بنابراین با سرعت هر چه تمام‌تر رانندگی می‌کردیم. ناگهان در برابر خود صفحه سفیدی را دیدم که مانعی را قطع می‌کرد (علامت کنترل). تصمیم گرفتم کریستینا

را از این مسئله آگاه نکنم. تصور کردم با وانمود کردن اینکه شخصیت‌های مهمی هستیم از چنگ مرزبانان خواهیم گریخت. اما اشتباه می‌کردم. دو مرد سوار بر یک موتور سیکلت به ما ملحق شدند تا متوقفمان کنند. پس از خواندن روایدها به ما اشاره کردند که تا دیدبانی همراهی‌شان کنیم. با این تصور که دنبالشان خواهیم کرد، به راه افتادند. وقتی متوجه شدند که فریب خورده‌اند، بار دیگر از ما سبقت گرفتند. «این احمق‌ها واقعاً بیش از حد پيله می‌کنند، مگر ندیدند که اوراقمان بی‌نقص است؟» ما همچنان می‌راندیم. آنها فریاد زنان و تهدیدکنان خود را به کنار اتومبیل رسانده و دستشان را روی رل گذاشتند. کریستینا که از شدت خشم رنگش پریده بود، به بازرسی که موجب زیگزاک خوردن اتومبیل شده بود، مشت محکمی وارد کرد. با دیوانه‌هایی چون آنها، بهتر این بود که توقف کنیم. جوچندان مساعد و اطمینان‌بخش نبود. باید به هر قیمتی که بود راه گریزی پیدا می‌کردیم! شانس با ما یار بود، چون که یکی از ژاندارم‌ها روسی می‌دانست، این مسئله به لکنت زبان ناشی از غیظ ما خاتمه بخشید. پس از مدتی تبادل نظر، تنش کاهش پیدا کرد. در پایان از یکدیگر معذرت خواستیم. یکی از مردها در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود گفت:

شما مهمانان پرافتخار ما هستید: چنین توحشی اصلاً در تخيلم نمی‌گنجید!

گرچه کریستینا و من در جاده تنها بودیم، اما عجیب بود که به نظر می‌رسید صدای غضب آلوده این مرد ما را دنبال می‌کند.

از آنجایی که رانندگان کامیونها همیشه در جهت یابی مسیر به ما کمک می‌کنند، ما نیز با مشاهده یکی از آنها در کنار جاده که ظاهراً دچار اشکال شده بود، توقف کردیم. یک روز که برای تعویض لاستیک پنچر شده ابزار لازم را به یکی از آنها می‌دادیم، چشمان به یک لاستیک تویی افتاد که کاملاً پوشیده از وصله‌پینه بود. پس از اینکه علت را جويا شدیم، دریافتیم که در ایران لاستیک یافت نمی‌شود.

دو ماه قبل از این اتفاق، شاه به مناسبت ازدواج ولیعهد دستور داده بود تمام اتومبیل‌های تهران را توقیف کنند. گرچه آنها را سر موعد به صاحبانشان برگردانند، اما لاستیکهای این اتومبیل‌ها را با کائوچوهای کاملاً مستعمل تعویض کرده بودند. کمبود کائوچو و "واگن" آن چنان مشهود بود که حتی کامیونهای شرکت نفت ایران و انگلیس - ملکه بی‌تاج و تخت کشور - نیز گاهی توسط

افسران ارتش قبضه گردیده و به آنچه که این افسران نیازمندش بودند، تبدیل می‌گردید. به طور کلی در این اقدامات وقفه حاصل نمی‌شد تا زمانی که به دلیل مزاحمت‌های ایجاد شده، رییس شرکت مذکور به شاه هشدار می‌دهد زیرا به میزان اختلال وارد شده در کار شرکت در صدی که به او تعلق می‌گیرد نیز کاهش می‌یابد.

روی چرخهای دوقلوی کامیونها را هنگام توقف نیمروزی می‌پوشانند تا از انفجار لاستیکها در اثر گرما جلوگیری به عمل آورند. ما نیز چنین کردیم.

در مسافرخانه‌ای مناسب که مجهز به میز و صندلی بود، یک کلکسیون واقعی عکس با چاپ رنگی مشاهده کردیم: یک مجموعه عکس از شاهان و ملکه‌های اروپایی، زنان زیبایی که از دو طرف هیندنبورگ^(۱) مصیبت کشیده را در برگرفته بودند، دخترکی که در کنار کشیشی در حال آمرزش قرار گرفته بود و بالاخره تقویم زیبایی که در وسط آن کمال آتاتورک و رضاشاه فخرکنان ایستاده و آغاخان، مسیح، ادیسون و دیگر خیرخواهان بشریت دوره‌شان کرده بودند. به ما اطمینان داده شد که شاه مرد بسیار بزرگی است، اگر چه هنوز از مراکز صنعتی اروپا دیدن نکرده بود. بی‌تردید از آن بیم داشته که مبادا کارخانه‌هایی که در ایران ساخته، آن گونه که دوست داشت باور کند، کامل نبوده باشند.

این توقف موجب شد اطلاعاتی در مورد مسایلی که ذهن مرا از سال ۱۹۳۷ به خود مشغول داشته بود، به دست آوردم. اکثر کامیونها زنجیری را که بین چرخهای جلو قرار دارد، چون زندانی‌های فراری به دنبال می‌کشند. نقش این زنجیرها ممانعت به عمل آوردن از تجمع الکتریسته در چنین ماشینهایی است که سطوح صاف آنها ساعتها متحمل اصطکاک با باد شدیدی می‌شود که چون سنگ چخماق این جلگه‌ها را زیر و رو می‌کند. اگر این زنجیرها نباشند، اولین کسی که از وسیله نقلیه پر از الکتریسته پیاده می‌شود، دچار تکانهای شدید مرگبار می‌گردد. کامیونهایی که وحشیانه هدایت می‌شوند و باری جنون‌آمیز به میزان سه تن را با خود حمل

۱. Hindenberg: مارشال و سیاستمدار آلمانی (۱۸۷۴ - ۱۹۳۴). او در سال ۱۹۲۵ و ۱۹۳۲ ریاست جمهوری آلمان را به عهده داشت و همو بود که

به هیتلر مقام صدراعظمی را تفویض نمود.

می‌کنند، بعد از دو سال استفاده کاملاً فرسوده می‌گردند. (حال که بهای یک ماشین جدید را برگردانده‌اند، چرا باید شکوه کنند؟)؛ کامیونهای بزرگ مخصوص حمل و نقل اشیا سنگین که شبانه‌روز غرش کنان راهها را طی می‌کنند، موجب ایجاد ارتباط بین شهرها و دهکده‌هایی می‌شوند که به فاصله چند صد فرسنگ از هم قرار گرفته‌اند!... تی. ای. لارنس^(۱) در نامه‌ای به روبرت گریوز^(۲) می‌نویسد: «به اعتقاد من تعداد رانندگان خشن کامیونهایی که هر شب از جاده‌های انگلیس عبور می‌کنند موجب مکانیکی شدن این عصر گشته است.» ایران نیز یک کشور مکانیکی شده است: حدوداً دوازده کارخانه ریسندگی، کارخانه آسیاب آرد، کارخانه‌های متعدد سیگار سازی، صابون، سیمان، پنبه‌سازی، تصفیه قند و ایستگاه رادیو در این کشور وجود دارد. قطعات تمام این کارخانه‌ها بایستی از طریق این جاده‌های پایان‌ناپذیر به کشور وارد شوند.

بر سر راه خود کامیونی را مشاهده کردیم که واژگون شده بود. دو یا سه عدد صندوق بسیار بزرگ که به زبان روسی و انگلیسی روی آنها نوشته شده بود: «بالابر»، روی زمین رها شده بودند. دو مرد در سایه شاسی کامیون پناه گرفته بودند - تنها لکه تیره در دل این عظمت خیره کننده. بیش از ۲۴ ساعت می‌گذشت که آنها منتظر یک گروه امداد بودند. راننده ایرانی شکوه کنان می‌گفت: - تقصیر من نبود! چکار می‌توانستم بکنم، خواست خدا بود!...

مکانیسم روسی در حالی که از جعبه سیگار "کاملی" که کریستینا به او تعارف کرد، پاپروسی برمی‌داشت در پاسخ به او گفت:

- خدا؟ بدبخت بیچاره، راجع به چی صحبت می‌کنی؟ تو هم به خوبی من می‌دانی که خدا در هیچ کجا وجود ندارد، مگر در کله تو!

روسیه شوروی، سوای دیگر مسایل چنین عقایدی را نیز صادر می‌کرد. من فکر می‌کنم توسعه سریع حمل و نقل به خصوص در ترکیه، ایران، افغانستان، روسیه، منچوری، چین و هر کجا که شاهد این توسعه بودم، ویژگی خاصی مبنی بر ترس از همسایگان بسیار قوی به عصر ما بخشیده

۱. T. E. Lawrence: (۱۷۶۹ - ۱۹۳۵) نقاش انگلیسی.

2. Robert Graves

است. اولین تأثیر این توسعه و پیشرفت - که امید داریم نهایتاً برای این کشورها سودمند واقع گردد (گرچه هیچ کجا، جز در کشورهای صنعتی شده انسانها درمانده نشده‌اند) - تقویت دولت و افزایش درآمدهای آن است. این درآمدها قبل از هر چیز برای تشکیل ارتشی قدرتمند، بسیار پراهمیت‌تر از آنچه که نظام داخلی بدان نیاز دارد، به کار گرفته می‌شوند. برای هر کشور ارتش یک ضرورت محسوب می‌شود، زیرا همسایگان قدرتمندی که مرزهایی گسترده دارند، می‌توانند هر لحظه بهانه لازم برای تهاجم را فراهم سازند... وحشت، وحشت از جنگ، اساس و محرک اصلی تمام کشورهای است که بیدار می‌شوند - و نه فقط برای این کشورها!

ملت ایران بدون نفت، "خون" نقل و انتقالها در کشوری که دیگر کاروان ندارد، از پای در می‌آید. به همین خاطر این کشور به سبب برخوردار بودن از چاههای نفت، ولو اینکه متعلق به کمپانی‌های انگلیسی باشد، کشوری سعادت‌مند محسوب می‌شود. این شرکت تا قبل از ۱۹۴۰، سالانه مبلغ ۲/۵ میلیون لیر استرلینگ به شاه پرداخت می‌نمود. در ضمن نفت مهمترین صادرات ایران است. با توجه به این مسئله، به رغم حضور آلمانی‌هایی که تعدادشان حدوداً بالغ بر هزار و نهصد نفر می‌شد، هنوز این انگلستان بود که قبل از جنگ بر سرنوشت ایران نظارت داشت.

در یک چایخانه محقر و تاریک، چند لیوان چای نوشیدیم به این امید که گرد و غبار را از گلوی خود بزداییم. در همان اثنا دو مرد سوار بر یک درشکه بزرگ دوچرخ شتاب‌زده وارد شدند. آنها که به زبان سوئیسی آلمانی صحبت می‌کردند جویای صاحب اتومبیل سوئیسی شدند که در ایران نادر بود. چند لحظه بعد با اشاره به کاری که انجام می‌دادند مسیر اقامتگاه خود را به ما نشان دادند. آنها احداث راه آهن قزوین به تبریز را در دست داشتند.

همچنان که سرگرم نوشیدن بودیم، از خط معروف راه آهنی که بین ایران کشیده شده بود، صحبت می‌کردیم. نه تنها ساختمان این خط به پایان رسیده بود، بلکه حدود هزار و دویست کیلومتر آن که از خلیج فارس به دریای خزر می‌رفت، از هم اکنون قابل بهره‌برداری بود. طبق چند ایراد وارده، هزینه هنگفت این خط برای شاه مبلغ چهل میلیون لیره استرلینگ برآورد شده بود، بی‌آنکه در آزاد کردن کشور از زیر سلطه اقتصادی اعمال شده توسط روسها نقشی داشته باشد: احداث چنین خطی که از چند کیلومتری راههای همیشگی داد و ستد می‌گذشت، بی‌فایده بود! به

یاد دارم که دو سال قبل افراد کاملاً مطلع از وضعیت ایران قاطعانه معتقد بودند که با توجه به مشکلات فنی حل نشدنی اتمام این خط غیرممکن است. جی. رایت لینگر^(۱) در سال ۱۹۳۰ نوشته بود: «تنها وقوع یک معجزه منجر به تحقق این خط آهن می‌گردد.» معجزه صورت گرفت: باید چنین رخدادی پذیرفته می‌شد و اعتبارش در اختیار شاه گذاشته می‌شد.

من بارها توجه کرده‌ام که غربی‌ها، گرایش فوق‌العاده‌ای به کم‌بها جلوه دادن یا مسخره کردن آنچه که یک ایرانی انجام می‌دهد، دارند. دلیل این مسئله این نیست که ایرانیان کار خود را به خوبی نمی‌دانند، بلکه بدین خاطر است که آنها با غرور بیش از حد خود را «بهترین‌های دنیا» دانسته و موجب نفرت غربیها از خود می‌گردند. در واقع این رفتار آسیاینها، ناشی از واکنشی اجتناب‌ناپذیر در برابر غربیهایی است که هدفشان از آوردن پیشرفت مکانیکی به تمکین در آوردن شرقیها بوده است: انگار که این ایمان کلید حل تمام مشکلات است.

م. بووری^(۲) در کتابی به نام *مناره و خط لوله*^(۳) می‌نویسد: «اروپاییها، هر چیزی را بهتر از هر کس دیگری بلد بوده و هر کاری را بهتر از دیگران می‌توانند به انجام برسانند. آنها صد سال است با رفتارشان در «بومی‌ها» این تصور را پروراندند که بومیها افراد فرودستی هستند. این رفتار تنها راه حل برای استحکام بخشیدن به قدرت آنها بوده است. امروز این مسئله متوجه خود آنها شده و این عقده فرو دست بودن از طرف بومیها با ابراز تنفر نسبت به خارجیها و گاهی با سوءظن چهره نشان می‌دهد، اما همواره با حساسیتی بیش از حد فوق‌العاده...»

«...تهاجمهای اروپاییهای مدرن زیر لوای انسانیت و پیشرفت صورت گرفته و هدفش بیرون آوردن مردمان فقیر و تأثیربرانگیز عقب‌مانده از جهل و نادانی بوده است. با این همه، این «مردمان فقیر» که به سبب شیوه زندگی و نقش غرور آفرین، خود را کاملاً برتر از مهاجمان کودن و بی‌تمدن احساس می‌کنند، از مشاهده کسانی که در یک قیف سیاه صحبت کرده و از فرسنگها فاصله با یکدیگر به گفت و شنود می‌پردازند، هاج و واج مانده‌اند.»

دو سال قبل من با چند مهندس سوئیسی در محل کارشان دیدار داشتم، به همین خاطر از

1. G. Reitlinger

2. M. Boveri

3. Minaret and Pipeline

احداث یک جاده در ایران اطلاعات اندکی کسب کرده بودم. در راه چالوس، سریعترین خط ارتباطی بین تهران و شهرستانهای حاصلخیز جنوب دریای خزر، کارگاه عظیمی تأسیس شده بود که در ارتفاع ۲۸۰۰ متری گردنه کندوان قرار داشت. این جاده دیدنی یکی از اقداماتی بود که شاه در درجه اول ارجحیت قرار داده بود، چون که جاده قدیمی قزوین تا پهلوی به گونه‌ای خطرآفرین در نزدیکی مرز روسیه قرار داشت.

تونلی که زیر گردنه حفر شده بود، نه تنها از پیچ و خمهای بی‌نهایت جاده جلوگیری می‌کرد، بلکه از قشرهای ضخیم برف که تردد زمستانی را مانع می‌شد، نیز ممانعت به عمل می‌آورد. من هرگز شبیهایی تا این حد تند، متروک و متوالی چون شبیهایی که دامنه جنوبی کندوان را به وجود می‌آوردند، ندیده بودم. برای حفاظت جاده از گل و لای دایمی ایجاد نقبهای سرپوشیده اجتناب‌ناپذیر است. بخشی از اقامتگاه به‌رغم اینکه ظاهراً در جای مناسبی از یک بلندی قرار گرفته بود، در اثر لغزش برف از بین رفته بود. اتومبیل سرمهندس به قعر آبکندی گسترده سقوط کرده بود و از بالا چون یک اسباب‌بازی کوچک زنگ زده به نظر می‌رسید.

شاه با استبداد تمام خواسته بود که احداث تونل آغاز گردد.

— با توجه به ریزش سالانه بهمن در این نقطه، آیا امکان تغییر تصمیم اعلیحضرت وجود

دارد؟

— حرف، حرف من است. همین و بس.

سرباز زدن از امر ملوکانه غیرممکن بود. مهندسان در جستجوی خنثی کردن ریزش بهمن به تکاپو افتادند، چه می‌دانستند این امر ساده‌تر از تغییر دادن نظر شاه‌شاهان است. ششصد کارگر و سی و چهار متخصص اروپایی وظیفه داشتند به منظور گردن نهادن به خواسته تنها یک فرد، از طریق کارهای خطرناک، با کوهی مقاوم، شیت‌هایی ورقه ورقه شده، خاک رسهایی لزج و بی‌دوام یا عبور تدریجی گوگردی که سیمان تونل را تجزیه می‌کرد، دست و پنجه نرم نمایند. این اقدامات همه طبیعی می‌نمود.

اما موانعی پیش بینی نشده از جانب مردم انرژی دوست مهندس ما را به تحلیل برده بود، صحبت کردن با ما وسیله‌ای بود که برای یک بار هم که شده سفره دل خود را بگشاید:

— مهندسی که قبل از من کار می‌کرد در محاسبهٔ سطح ورودی و خروجی تونل سه متر اشتباه کرده بود. بهتر است از بودجهٔ گزافی که هزینه شد صحبت نکنم.

هر روز مشکلی چهره نشان می‌داد. بدون مواد و مصالح کار میسر نبود و مصالح نیز بدون وسیلهٔ نقلیه ممکن نمی‌شد. ارتش، بیست و سه کامیونی را که برای جاده چالوس اجاره شده بود، در اختیار گرفته و بنابراین در احداث تونل وقفه حاصل شده بود.

— در همان اوان، رطوبت شرجی بندری در کرانهٔ دریای خزر به سیمانی که در فضای آزاد تلبار کرده بودیم، آسیب وارد ساخت. اما از آنجایی که احتمال داشت شاه انتقامجو در صورت عدم اتمام جاده در موقع معین دستور مرگ صادر کند، راه حل دیگری پیدا نکردیم جز اینکه یک سری کامیون را که برای بارگیری ذغال می‌رفتند، تصرف نموده و با این اقدام یک بار هم که شده بود به تنش خود خاتمه بخشیم.

این سرمهندس آن چنان از ایران به ستوه آمده بود که حتی اگر دولت شاه در قرارداد جدید کل دستمزد را به پول اروپایی به او پرداخت می‌نمود، حاضر نمی‌شد یک روز بیشتر از آنچه که در تعهداتش بود آنجا بماند. او ترجیح می‌داد در کشور خود ملول باشد تا اینکه قرارداد سه ساله دیگری را با ایران «امضا نماید».

شب هنگام در اتاق مشترک کارگاه، متخصصان اروپایی را دیدم که هر یک روزنامهٔ خود را می‌خواند. نظری اجمالی به این صفحات، گردشی در بابل را تداعی می‌کرد: چندین روزنامه در کنار هم روی میز قرار داشتند؛ ایالت نمور^(۱)، ولکیشربو باشر^(۲)، صفحهٔ اخبار نوشاتل^(۳)، لوپولیتیکن^(۴). البته ناگفته نماند که جراید چک و اسپانیایی با نامهای ناشناخته نیز فراوان بود. مرد کوچک اندام و ساکتی که روزنامهٔ نئو زورچر زایتونگ^(۵) را در دست داشت، انگار که بخواهد پوزش بطلبد به من گفت:

— این روزنامه را برای این می‌خوانم که ببینم چه کسی در گذشته است!

1. La Province de Nemur 2. Völkisher Beobachter

3. La Feuille d'Avis de Neuchâtel

4. Le Politiken

5. Neue Zürcher Zeitung

فصل دوازدهم

نیک به

روزی که آغازی ناگوار داشت، پایانی بهتر از این نمی توانست داشته باشد !
 برای سپری کردن شب، در واحه کوچکی توقف کردیم. در نزدیکی کاروانسرای در حال
 ویرانی، تنها یک مزرعه گندم با ظرافت تمام در دل بیابانی خاکستری جای گرفته و می درخشید.
 تازه چادر خود را برافراشته بودیم که دو ژاندارم با اونیفورم آبی روشن، ما را به باغ کوچکی
 در برابر خانه ییلاقی شان نقل مکان دادند. به رغم میل باطنی دعوت آنها را پذیرفتیم، چادر را
 بی آنکه مرتبش کنیم برچیده و با خود حمل نمودیم. بدون درنگ چهار نفری دست به کار تهیه شام
 شدیم. هر یک سعی می کرد به نوعی مثمر تر واقع گردد. پریموس مملو از بنزین بود. من کمی
 زودتر از موعد به یکی از ژاندارمها که از پنج دقیقه پیش کبریت در دست منتظر بود، اجازه روشن
 کردن چراغ گاز را دادم.

ناگهان شعله هایی از زمین زبانه کشید. ابتدا به پا و سپس به دست من رسید. کفش راحتی و
 جورابهای خود را درآورده پرت کردم، اما دستم در میان شعله های آتش می سوخت، آن گاه آستین
 را کتم نیز آتش گرفت. خود را زنده، در حال مرگ می دیدم. این تجربه نادری بود. در صدد برآمدم
 با توجه بسیار، اندیشه هایی را که در من متولد می شدند و فرصت نداشتم به ماهیتشان پی ببرم
 کشف نمایم. با این حساب چه موقع امکان فایق شدن ترس بر من فراهم می گردید ؟ مگر نه اینکه

در چنین شرایطی به طرف نزدیکترین پرده هجوم می‌بریم تا خود را در آن بیچانیم؟ من نیز این کار را با چادر که نزدیکترین وسیله بود، انجام دادم.
- خدایا، همه‌اش تقصیر من بود!...

- نه، خود من مقصر بودم، چون هنگامی که مخزن چراغ را از بنزین پر می‌کردم هوا هنوز گرگ و میش بود و متوجه نشدم که نه تنها لبریز شده بلکه مقداری از بنزین نیز روی زمین ریخته است (این پاسخ مانع از آن نمی‌شد که در برابر خوش خدمتی‌های میزبانان پیش از حد عجل خود اوقات تلخی نکنم). درد چندان محسوس نبود. پشت دست راستم شبیه دستکش پراز آبی شده بود که در شرف ترکیدن باشد. تنها یک نقطه از پوست ملتهب شده بود. دست چپم با چسب پانسمان شد، سوپ آماده شده را صرف کردیم و طولی نکشید که زیر پشه بندهایی که پلیس در اختیار ما گذاشته بود، دراز کشیدیم.

یک بار دیگر ثابت کردم که می‌توانم نسبت به خود بی‌توجه و لاقید باشم و اینکه کنجکاوی در من بر همه چیز تقدم دارد. من در بزرگترین لحظات زندگی، چه در خطر و چه در عشق تماشاگر خود هستم. بنابراین غیرممکن است که هیچ گاه به شدت کریستینا رنج بکشم: نمی‌توانم در دام نمایشی بیفتم که خودم در آن شرکت دارم (البته این امکان وجود داشت که کریستینا را نقشی شکنجه‌آور برای بازی در زندگی مجذوب ساخته باشد، در این صورت، توصیه‌های ناشیانه و آراء بیش از حد ساده من بی‌فایده بودند).

مطمئناً تأثیر یک جام کنیاکِ عالی بود که یک دفعه مرا به خواب فرو برد. اما کریستینا که عطش شدید وادارش کرده بود نیمهٔ دوم قمقمهٔ آب را تمام کند، آن گونه که باید چشم بر هم نهاده بود. او تصور می‌نمود که من قهرمانانه در سکوت، شکنجهٔ ناشی از درد را تحمل می‌نمایم. این درد نفس‌گیر دو روز بعد به سراغ من آمد: دگر پوست برشته شده را برید و پس از اینکه به من نشان داد چگونه هر ده دقیقه یک بار با اسیدتانیک زخم قرمز را تسکین بخشم، با احتیاط برای شرکت در موعظهٔ یکشنبه صبح دور شد. من در حالی که غرق اشک بودم و عرق از سر و رویم می‌چکید، دستورات او را اجرا می‌کردم. اسیدتانیک که بدون آن سفرم غیرممکن می‌شد، بهترین وسیله برای تحریک خون مردگی زیر پوست بود. به مدت دو روز به حدی از این دار و روی دستم ریخته بودم

که مجبور شدم آن را بیرون از اتومبیل بگیرم تا که لnf در جاده بیفتد. همان طور که کریستینا از دردی تخیلی که موجب شده بود، شبی را هدر کند، صحبت می‌کرد، به ناگهان دریافتم که در هر لحظه، بهشت یا جهنم نتیجه افکاری هستند که ناخودآگاهمان به ما القا می‌کند، و ما چه موجودات رقت‌باری هستیم که اجازه می‌دهیم این فرافکنی‌های نیروی عقلانی‌مان عالمی از اشک و حسرت را به وجود آورند! به راحتی می‌توانستم این را به کریستینا ثابت کنم: احتمالاً زیبایی یک برج و بارو و حزن یک سفونی را یک پسر شیرفروش نمی‌تواند احساس کند. زیبایی، حزن و شادی، بخشهای کامل‌کننده یک شیئی یا یک واقعه نیستند: این صفات در هیچ کجای دیگر جز در وجود «من» جای نگرفته‌اند. بنابراین اگر این احساسات نهفته حضور دایمی در من داشته و بر شرایط بیرونی، مگر بر حسب تصادف بستگی نداشته باشند، این وظیفه من است که جلوه گر ساختن شادی بکر و غیر مشروط از عمق وجودم را فرا گرفته، یا این که بیشتر از حزن، به وارستگی نیندیشم! تنها در این صورت است که هر یک از ما موفق می‌شود دنیای خود را بنا به سلیقه‌اش شکل بخشد...

اما صحبت کردن در این مورد با کریستینا از توان من خارج بود. قبل از هر چیز می‌بایست به دلیل انتخاب او پی می‌بردم، چرا او همیشه سیر پیچیده، سیر مرگبار دوزخ را برگزیده، و این بار نیز؟ مگر ممکن بود که او این شیوه را به یک زندگی ساده‌تر ترجیح داده باشد؟ آیا تصور می‌نمود که این، سریع‌ترین راه برای رسیدن به نهایت و تجاوز از حدود فردیت اوست؟ شاید هم که زندگی با توماس مان، خانواده او و قهرمان «کوهستان سحرآمیز»^(۱) او را بر آن داشت تا با آن قهرمان هم‌صدا شده و بگوید: «زندگی بر مبنای دو راه صورت می‌پذیرد: اولی راهی عادی، ساده و مستقیم است و دومی راهی مرگبار که به فراتر از مرگ منتهی می‌گردد، و آن راه نبوغ است.»

آیا رنج کریستینا معجزه‌آسا نبود، تا حد فرا رفتن از نیروی عقلانی، و اگر چه با آن نیرو در آمیخته بود؟ احتمالاً او این را بهتر از من نمی‌دانست. تنها یک چیز مرا مطمئن ساخته بود: او از اینکه در اثر ترس با موجودی مشوش همسانی می‌کرد، اشتباه بزرگی را مرتکب می‌شد.

از آن گذشته، اگر درد او را تا آستانهٔ دنیای برتر و ناشناختهٔ من کشانده بود، آیا باز هم دچار یأس می‌شد؟

فکر می‌کنم که خود او به درستی متوجهٔ راهی که دنبال می‌کرد، نمی‌شد. اولین بار که کریستینا را دیدم - به خوبی تأثیری را که بر من گذاشت به یاد می‌آورم - در مسافرخانهٔ قدیمی و ساکت شوارزن بائر^(۱) در زوریخ بود. او از پله‌های فرسودهٔ مسافرخانه به زحمت بالا می‌رفت. یک روز شاد تابستانی بود. کلاه بر سر نداشت و درکت و دامن شیک خاکستری که به تن داشت آن چنان لاغر می‌نمود که تقریباً اثری به نظر می‌رسید، همچنان که ساکت و خمیده نشسته بود، ناگهان لبخندی اعتماد بر انگیز بر لبانش نقش بست. ابتدا به نظرم رسید که به آوایی درونی گوش می‌دهد، آن گاه احساس کردم که چیزی را کاوش می‌کند. او به آنچه که در ورای کلمات آشکار بود گوش می‌داد، بدین امید که در آن کلمات چیزی را بیابد چون بازتابی از یک دنیای پرمعنا تر از دنیای ما: او به انتظار دریافت نت بنیادین نشسته بود یا برای اینکه تمثیلی دیگر به کار برده شود، او فراسوی ما را نظاره می‌کرد، که منشورهای شده‌ایم تا که اشعه‌ای از یک نور واقعی و ثابت را به چنگ آوریم.

یک چیز بدیهی بود: کریستینا به رنج ایمان داشت، به آن به عنوان منشاء تمامی عظمتها حرمت می‌نهاد. آن روز بود که من از خود پرسیدم آیا او توان تحمل فلاکت ناشی از این رنج را خواهد داشت. حال که بخشی از وجودش از این بابت لذت می‌برد، آیا می‌توانست مسیر پرپیچ و خمی را که در آن قدم نهاده بود به پایان برده و بدین ترتیب دوزخ را به بهشت تبدیل نماید؟

وقتی التماس می‌کرد که کمکش کنیم تا از کابوس مواد مخدر رهایی یابد، شاید که تنها بخشی از وجودش بود که زندگی طبیعی‌تری را طلب می‌نمود. بنابراین ممکن نبود بتواند برای ابد خود را تغییر دهد. اما زندگی و بحرانهای بی‌شمارش او را از پا درآورده بودند. ویولون بی‌پیرایه‌ای بود که سیمهای آن از تارهای قلب او ساخته شده بود. با هر آرشه‌ای که می‌کشید، فرسوده می‌گشت. اکنون که از فایق شدن بر عذاب خود ناتوان بود، آیا این تراژدیهای پی در پی او را چون اروپای مدرن

1. Schwarzen Baer

ملزم به نابود کردن خود نمی‌کرد؟ بدین صورت او تنها راه حل را در این می‌دانست که با به وجود آوردن جهنمی در جهنم دیگر اندیشه و قلبش را به زیستن وادارد. و برای رسیدن به این مقصود، آزمونهایی را متحمل می‌شد که هیچ کس قادر به تحملش نبود.

او به همان نحو بین نیاز به زندگی سخت، که آگاهی‌اش را بسط می‌داد و ترسی که زیستن این چینی باعث می‌شد آن را به فراموشی بسپارد، دست و پا می‌زد. برده این نیاز شده بود و بای‌قراری نشو و نماهای زندگی‌اش را شتاب می‌بخشید. احساس می‌کرد در خلایی که دو گرداب عمیق را از هم جدا می‌کند، به آن چنان خوابی فرو رفته که گویی مرده است.

دایماً از من می‌پرسید: «شما از زندگی لذت می‌برید؟» یا اینکه: «چگونه به زندگی ادامه می‌دهید؟»

او می‌خواست بگوید که: «چگونه این «خلاء» فرساینده را تحمل می‌کنید؟ بردباری شما از کجانشأت می‌گیرد؟ وقتی می‌گویید زندگی زیباست، صادق هستید؟» من نمی‌خواستم به او بگویم بر خلاف آن چه که به نظر می‌رسد، لحظات کامل و سرشار زندگی ندارند، اما این ما هستیم که می‌بایست در این لحظات خود را سرشار از شغف و نه درد و رنج نماییم.

بار دیگر بر آن شدم تا جریان افکار کریستینا را تغییر دهم. تلاش کودکانه‌ام را می‌شناختم زیرا دریافته بودم که هر روز در هر قدمی که برمی‌داریم طبیعت درونی تا چه حد آن چه که از بیرون به ذهنمان می‌رسد را بیشتر مشروط می‌کند. من به "فریاد" یک گل قرمز در برابر آسمان آبی، شغف هر یک از گامهایی که آزادانه انتخاب می‌کنیم توجه نشان می‌دادم. هر دو به تازگی با دو تهیدست گندمگون که موهای حنایی داشتند، برخورد کرده بودیم. دو جوان که چهار سال پیش از ترکمنستان شوروی گریخته بودند. آنها هنوز قبل از گرفتن تابعیت ایران، دو سال وقت برای "تلف کردن" در پیش رو داشتند. این تابعیت به آنها اجازه می‌داد با رها شدن از این زندگی کولی‌وار، نوع دیگری از زندگی را تجربه نمایند. تا زمانی که کارفرمایان متوجه نمی‌شد پاسپورت ندارند، می‌توانستند چند روزی را در یک مزرعه یا یک گاراژ کار کنند. جوان زیباتر

اهل کوبان^(۱) و دیگری که حرفه‌اش حروفچینی بود، اهل عشق‌آباد بود. آنها به این خاطر از کشورشان فرار کرده بودند که «نان بسیار تلخ مزه بوده و روزهایی که دستمزد دریافت می‌کردند بسیار نادر.» افراد بی‌شماری که وضعیت مشابهی با آنها داشتند در نزدیکی شاهرود سرپناه‌هایی برای خود دست و پا کرده بودند، اما بیماری وبا و اسهال بسیاری از آنها را به کام مرگ فرستاده بود. زنان تاب مقاومت در برابر سرمای زمستان را نداشتند. از زمانی که این مهاجرت‌کنندگان اسامی خود را به یک سازمان مددکاری به تهران فرستاده بودند، مدتی طولانی می‌گذشت، اما هنوز پاسخی دریافت نکرده بودند.

این دو جوان چندان امیدوار نبودند، با این همه مبارزه را ادامه می‌دادند. نه کتاب می‌خواندند و نه از اتفاقاتی که در دنیا رخ می‌داد، خبر داشتند. حروفچین نشر روزنامه‌ای را که حکم نجات غریق او را داشت آغاز کرده بود، اما پلیس به واسطه وحشت از هر نشانه‌ای از روسیه، روزنامه را توقیف کرده بود. اخیراً دو تن از دوستان این دو جوان خود را به دار آویخته بودند. هنگام خداحافظی، حروفچین به ما گفت: «شما به سراغ دوستانی می‌روید که در انتظارتان هستند. قدر این سعادت را بدانید!

این اشاره تأثر ما را برانگیخت. ما هرگز به آنچه که داریم به اندازه کافی بها نمی‌دهیم. با این اتفاق، فرصتی به دست آمد تا به کریستینا ثابت کنم چقدر ما انسانهای خوشبختی هستیم. هر چند که من و کریستینا کاملاً متفاوت از یکدیگر بودیم، اما نقطه‌نظرهای مشترکی نیز داشتیم. هر دو تلاش می‌کردیم خرج زندگی مان را به دست آوریم - من، چون جز این چاره‌ای نداشتم و او، چون نمی‌خواست سربار دیگری باشد - غالب اوقات تنها زندگی می‌کردیم. جای تأسف بود که هر یک ویژگی عشقی را که می‌توانستیم عرضه کنیم، حقیر می‌شمردیم؛ می‌دانستیم که عشق هر قلبی را سرشار از جنب و جوش می‌کند اما ما تا این لحظه هرگز در این مورد موفق نبودیم. یک بار متفکرانه از من پرسید:

«کینی، اشکال کار من در چیست؟ چگونه است که هرگز موفق نشدم با آنهایی که بیش از همه

1. Kouban

دوستشان دارم، حتی مامان (حاضر بودم زندگی‌ام را بدهم و به آنها "پیوندم")! رفتاری صحیح و منظم داشته باشم. ابتدا خودم را وقف همه آنها می‌کنم، اما پس از چندی، آنها را به وحشت می‌اندازم. به نظر می‌رسد که عشق و علاقه من آنها را شکنجه می‌دهد، همان طور که توقع‌های بیش از حد پرشورم...

— ممکن است که شما هم مثل من باشید، عاشق ایده عشق و نه عاشق یک نفر!

— اینهایی که دوستشان دارم به من می‌گویند که زندگی‌شان را نابود می‌کنم... و بعد از مدتی مرا یا به دست غریبه‌ها یا دکترها می‌سپارند! و چون که تن به مقررات مسخره آنها نمی‌دهم، از پا درآمده و دچار جنون می‌شوم! با این همه، هر دکتري که به معالجه من می‌پردازد مداوایش را با این جمله که کاملاً طبیعی هستم شروع می‌کند...

— بله، شاهد بودم که چگونه افراد مورد علاقه خود را آزار می‌دهید. عشقی که شما خواهانش هستید فراتر از امکانات انسانی است.

هر دو جهانگردی می‌کردیم: او می‌خواست با هر سفر آخرین بحران عاطفی‌اش را به فراموشی بسپارد (و متوجه نبود که همچنان آرزومند دنبال کردن آن است)؛ من، همیشه در جستجوی اینکه هرچه بیشتر به رمز و راز یک زندگی هماهنگ پی ببرم. من قبل از اینکه جهانگردی را پیشه کنم با پرداختن به اسکی و قایق‌رانی، با خطر دست و پنجه نرم می‌کردم، چون که نمی‌خواستم از حرارت و سلامت نفسی که خطر به زندگی می‌بخشد، صرف نظر نمایم. ما هر دو ماهیت فعالی داشتیم. اما در حالی که من به تکاپو برخاسته بودم تا به خود ثابت نمایم که موجود بیهوده‌ای نیستم، برعکس او آن چنان خود را قدرتمند و دست نیافتنی می‌پنداشت که نمی‌توانست درک کند، افراط در هر چیز یا یک تجربه برای همیشه می‌تواند به معصومیت یا سلامتی‌اش آسیب وارد آورد. «کریستینا، چگونه ماده مخدری که از روی کنجکاوی تجربه شده می‌تواند به وجود تو لطمه بزند؟» او سالها پیش این جمله را در برلن به خود گفته بود.

از نظر ذهنی، ما تفاوت‌های بسیاری داشتیم. او شاعری بود که از ایده‌هایی که از تخیلش نشأت گرفته و جان می‌گرفتند، به هیجان درآمده و متأثر می‌شد و با خلق و خوی خود دنیا را دگرگون می‌کرد، اما من همچنان به واقعیت نهفته در هر مسئله‌ای ایمان داشتم و مطمئن بودم که دنیای

خارج، زندگی ذهنی مرا تعیین می‌کند. بدین ترتیب نگاه من به قضایا به اندازه نگاه او ظریف و موشکافانه نبود؛ هر وقت سعی می‌کنم یا هم طراز دانستن مصاحبم با خود، برایش جزئیات را توضیح دهم، می‌دانم که به او خیانت می‌کنم. این قدرت را داشتم که با اجتناب از پرسش در مورد او، حداقل به دوگانگی‌هایش پی ببرم. تصور می‌کردم پرت کردن حواس او ضروری است. اما یک سال بعد، پس از دریافت نامه‌ای منقلب‌کننده از نیویورک بود که تازه به صرافت افتادم او می‌توانسته بی آنکه توجه کسی را برانگیزد، این خاک را ترک گوید.

اما در فداکاری نسبت به چیزی که قادر نبودیم نامی بر آن بگذاریم شبیه هم بودیم. هردو آزادی خود را می‌خواستیم، برای اینکه در زمان مقرر وظیفه‌ای عالی در قبال خودمان را به کمال برسانیم؛ تجربه و وظیفه‌ای را که هنوز ماهیتشان برایمان پنهان بود. می‌توان این را خودخواهی نامید، اما من رفته رفته به این مطلب پی بردم که تنها در برابر یک مطلق، که ما در برابرش هیچ هستیم، سر تعظیم فرود آورده و تنها از او اطاعت نمایم.

فصل سیزدهم

سلطانیه

همچنان که به سوی قزوین می‌رانند، درخشش برقی در جلگه نخستین تصویر ما از سلطانیه را فراهم آورد: خورشیدروی آجرهای مینا کاری آرامگاهی بزرگ نقش انداخته بود. از جاده بیرون آمده و با قرار گرفتن در میان کاریزهای بدون آب به پایتخت قدیمی ایلخانیان که در پی زمین‌لرزه‌ای مخزن آبش خشک شده و متروک گشته بود، نزدیک شدیم.

هر وقت یک درخت یا یک صخره به تنهایی در بیابانی برهوت سر بلند می‌کند، با تمرکز تشعشع‌های این عظمت به سوی خود، در شکوه محیط سهیم می‌گردد؛ در آنجاست گیرایی و وقار تبت، خلایی پیرامون ساده‌ترین رخداد زمینی. هنگامی که در وسط دشتی تهی، آرامگاه قدیمی "اولجایتو"، که به رغم سادگی باشکوهش، متروک چهره نشان می‌دهد، این گیرایی باز هم بیشتر به چشم می‌خورد - تخم مرغ عظیم الجثه‌ای در یک جاتخم مرغی دوزنقه‌ای یک پارچه که تمام دشت مدی^(۱) را زیر پا دارد.

با نزدیک شدن به این بنا، گنبد مینا کاری شده از فیروزه از نظر محو می‌گردد و چیزی جز دیوارهای زمخت دیده نمی‌شود، در هر یک از این دیوارها، دالانی دارای سه قوس، به سمت بالا

۱. Médie: هگمتانه سابق و همدان فعلی که در زمان باستان سرزمین مادها نامیده می‌شد.

سرباز کرده است. شش برج کوچک مدور که بر فراز هر یک از شش زاویه دیوار قرار گرفته‌اند، حجم بنا را کاهش داده‌اند. این ساختمان در سال ۱۳۱۶ میلادی و به دستور سلطان اولجایتو از سلسله مغول ایلخانیان بنا گردیده است. سردرهای آن دارای طرحهای برجسته هندسی است که با قشری از مینای فیروزه‌ای پوشیده شده‌اند. درخشش این سردرها در برابر دیواری آجری که به رنگ صورتی زیبایی درآمده، بسیار فریبنده است.

فیروزه‌ای که در بناهای قدیمی ترک یا ایرانی به کار رفته، بی‌نظیر است. این فیروزه در برابر آسمان، سبز و در برابر جنگلهای سمرقند، آبی به نظر می‌رسد. پره‌های لاجوردی مرغ ماهیخوار نیز به رنگ این سنگ فیروزه‌اند. چقدر دوست دارم این رنگ را به یاد دریاچه یخ واقع در تیان‌شان^(۱) که از این آبی آسمانی اشباع بوده و تلالویی با بازتابهایی سبز دارد، "آبی آسیای مرکزی" بنامم. در سلطانیه، نقش و نگار یا نشانه‌ای از آنچه که در سردرهای گل‌بوته‌ای مسجد کبود تبریز است، دیده نمی‌شود. اما طرحهای زیبا و بسیار ظریف و گچ‌بریهای بالای یک در آن، توریهای قلاب بافی را به خاطر می‌آورند.

این بنای به فراموشی سپرده شده که طرح بسیار ساده‌اش نمادین گشته، ما را بر سر جای خود می‌خکوب نموده و سرشار از تحسین نمود. ذهن من آرام آرام به سوی آرامش و عظمت نهفته در بطن گنبدی که در چهل و پنج متری بالای سر ما قرار گرفته بود، به پرواز در آمد. رنگها و سنگ‌نبشته‌ها به سبب آنکه تنها سایه‌ای از خود بر جای گذاشته و قابل رؤیت نبودند در برابر اشکال و تصاویر موجود جلوه‌ای نداشتند. نور ملایمی که از روزنه‌های مرتفع به درون می‌تابید، نویدبخش سیر و سیاحتی غنی و قابل ملاحظه بود. در صورتی که موفق می‌شدیم به این روزنه‌ها دست یابیم!

این ساختمان که برای بازماندگان خاندان علی، داماد پیامبر ساخته شده بود، به آرامگاه سلطان اولجایتو خداینده، که از سال ۱۳۰۳ تا ۱۳۰۵ حکومت می‌کرد، تبدیل گردید. امروز از خود قبر چیزی برجای نمانده است، اما در سال ۱۶۳۷، یکی از اعضای سفارت دوک‌نشین

۱. Tian Shan: سلسله جبال کوهستانی در چین که از قرقیزستان و قزاقستان تا آسیای میانه امتداد دارد.

اولشتاین^(۱) در دربار صفویه، به تحسین از بقایای آرامگاه پرداخته و می‌نویسد: «این اشیا مقدس توسط نرده‌ای از فولاد جلا یافته و طلاکاری شده و میله‌هایی به ضخامت بازوی انسان حفظ و نگهداری می‌شود.» (فیلمر: نمایش تاریخی ایران)^(۲).

اولجایتو در زبان مغول به معنای "سعادت‌مند" است. این نام بدین مناسبت بر روی نهاده شد که با تولدش سعادت به ارمغان آورد. مادرش که او را آستن بود با کاروانی بیابان مرو را طی می‌کرد، کاروان به‌رغم وحشت از مرگ ناشی از تشنگی مجبور گردید، چند روزی اتراق نماید. اما سعادت بر آنها روی نموده، بارانی غیرمنتظره باریدن گرفت نگرانی مسافران را تسکین بخشید. اولجایتو پس از گرویدن به اسلام توسط همسرش، نام خداینده به معنای "خدمتکار خداوند" را بر خود نهاد. مادرش اوروگ خاتون^(۳) او را که هنوز نوزاد بود در یک کلیسای مسیحی به نام نیکولا غسل تعمید داد.

اولجایتو بعد از برادرش - همسر شاهزاده خانم مغول کواگون که پولو همراهی‌اش کرده بود - که در سال ۱۳۰۴ درگذشت، جانشین سلطنت شد. او اولین حاکم مغول بود که سعی نکرد محل خاکسپاری‌اش را مخفی نگاه دارد. تا آن هنگام طبق سنت مغول، سرکرده‌های این قوم همیشه محل دفن خود را مخفی کرده بودند. اولجایتو، - از اعقاب نسل پنجم چنگیز خان - هنگامی از مرگ برادرش غازان خان با خبر شد که بیست و چهار ساله بود. او تا زمان به قتل رساندن یکی دیگر از مدعیان تاج و تخت، این خبر را مخفی نگاه داشته بود.

اولجایتو در جریان رخدادهای جهان قرار می‌گرفت. او نه تنها سفرای چین را به حضور پذیرفت، بلکه با فیلیپ لوبل، ادوارد دوم و پاپ کلیمان پنجم نیز در ارتباط بود. سفرای او موظف بودند در مورد مسلمان شدن او سکوت اختیار کنند، چون که موافقان سلطنتش برای "ریشه کن کردن اسلام" روی او حساب می‌کردند. اولجایتو کماکان از مهرهای دولتی که خان بزرگ به او داده بود و از او با نام داروغه "حاکم" صحبت می‌کرد، استفاده می‌نمود.

1. Holstein

2. Filmer, the Pageant of Persia

3. Uruk Khatun

او به دنبال بیماری نفرس در سن سی و پنج سالگی در سلطانیه درگذشت. اولجایتو "مردی پرهیزکار، آزادی‌خواه بود و به سختی تحت تأثیر بهتانها قرار می‌گرفت، اما چون شاهزادگان مغول به باده گساری و بیشتر اوقات به تفریح و تفنن می‌پرداخت." تشییع جنازه باشکوهی از وی به عمل آمد. توطئه بین وزرایش به قدری قدرت گرفته بود که حتی شایعه گردید که سلطان را مسموم کرده‌اند. بیست سال بعد از مرگش در ۱۳۳۵، تیمورلنگ، سلطان سمرقند که بعداً به سلطنت ایلخانیان پایان داد، دیده به جهان گشود.

آن گونه که تاورنیه در قرن هفدهم نوشته است: «سلطانیه بار دیگر به شهری آباد و بزرگ تبدیل گردید و کلیساهای مسیحی متعدد جای خود را به مساجد دادند.» اگر گفته آرامنه را باور کنیم در سلطانیه قریب به هشتصد کلیسا و صومعه وجود داشته است.

وقتی سلطانیه را ترک می‌کردم، مشاهده این آرامگاه اشرافی مرا به یاد یک جمله فارسی انداخت: «هنر والا، ما را قدرتمند، جوان و سرفراز می‌کند.» در یکی از چهارراههای آسیا در سکوت توقف کردم. نماد عصری که در آن شاهزادگان مغول قبل از ایمان آوردن به اسلام به مسیحیت تعمید داده شده بودند، در آنجا حضور داشت. اما اکنون در این تنها بنای باقیمانده، شالوده مردانگی، مذهب جدید و ناهنجاری پی‌ریزی می‌شد.

فصل چهاردهم

تهران

اقامت اجباری ما در تهران را می‌توان در سه خانه، سه شیوه زندگی و سه استخر (به شکل قلب با آبهایی نیمه زلال و سرد در باغهایی کاملاً مراقبت شده) خلاصه نمود.

ما ابتدا به خانه کوچک دکتر دیویس^(۱) که در گوشه‌ای از محل استقرار هیئت نمایندگی انگلستان در قلهک قرار گرفته بود، وارد شدیم. کانون خانواده که به سادگی در خانه‌اش را به روی ما گشود خستگی و رخوت را از تنمان بیرون کرد. نور الک شده‌ای که از چراغ تزئینی واقع در ایوان سرپوشیده می‌تابید، سایه سگ کوچکی از نژاد "کوکِر" که روی فرش زیبا خفته بود و سرخوشی ناشی از نوشابه ملایمی که قبل از شام به ما تعارف شد، همه در این رفع خستگی سهیم بود. مربای طلایی رنگ پرتقال روی میز صبحانه چشمک می‌زد، کودکان در استخری که کاشی‌هایی از مینای آبی داشت با یکدیگر کلنجار می‌رفتند. هدف، از دیدار با دکتر دیویس این بود که هرچه سریعتر دست سوخته‌ام را به او نشان دهیم. حال چند روزی می‌شد که او را ترک کرده و جای خود را به میهمانان دیگری داده بودیم.

میزبان بعدی ما ورنازا^(۲) بود. او ما را در یک خانه ییلاقی ایرانی پذیرا گردید، ساختمانی

1. Davies

2. Vernazza

باریک با ایوانی سرپوشیده که در بلندی قرار داشت و سه طاق زیبای آن مشرف به باغی قرینه آن بود. این خانه، استخر زیبایی نیز داشت که زنان با مایو حق نداشتند در کنار آن ظاهر شوند. تلاقی اشعه انکسار یافته خورشید با محدوده‌ای که در سایه قرار گرفته بود، با بازتابی درخشان به آب کدر یشمی‌رنگ این استخر روشنایی می‌بخشید. داخل خانه به سبک زیبایی آراسته شده بود. تغذیه مناسب موضوع مورد بحث در خلال صرف غذا بود، که با قهوه‌ای معطر و قوی به پایان رسید. پدر و مادر خانواده در تمام مدت بحث تنها فرزند خود را با عطوفت و مهربانی می‌نگریستند.

اما گرما به قدری کلافه کننده بود که ما بار دیگر نقل مکان کردیم.

سومین سکونت‌گاه ما که دور تا دورش شنزار بود، به قدری سرد بود که نفس را بند می‌آورد. آبهایی که از البرز سرازیر می‌شدند، در یک قنات - کانال زیرزمینی ایرانی - فرو می‌ریخت. البرز سلسله جبالی است که آسمان را در شمال تهران مسدود می‌کند. این سه باغ که یکی بعد از دیگری در اختیار ما گذارده شد واقع در شمیران بودند؛ واحه‌ای در بیابان شنی که از شهر تا دامنه کوهستان بالا می‌رود. فاصله آنها از یکدیگر فقط چند صدمتر بود. بی‌تردید جریان دایمی هوا عامل این اختلاف درجه حرارت بود.

سومین استخری که دیدیم، باغ هیئت نمایندگی آلمان را زینت می‌بخشید. پنج سگ پا کوتاه که دماغ نوک تیزی داشتند و تعدادی فک کوچک در سایه چنارهای تنومند چون کرم درهم می‌لولیدند. خانه که ساختمانی مستحکم داشت و به سبک اروپایی ساخته شده بود با آبجویی که در هر لحظه از شبانه‌روز سرد می‌شد تجانس داشت. بعد از صرف شام به کنار بار رفتیم؛ اتاق دیگری که به سبک ترکی مبلمان شده بود و وزیر مختار در آنجا با اشناپز^(۱) از ما پذیرایی می‌کرد. پسر او زودتر از همه ما را ترک کرد، چون می‌بایست روی تزی در مورد جزایر بحرین که محور اختلاف در خلیج فارس بود، کار کند.

میزبانان با ادای این جملات خانه کوچک خود را در اختیار ما گذاشتند: «شما می‌توانید تا

۱. Schnaps: نوعی مشروب آلمانی از سیب‌زمینی

هنگام بازگشت به سوئیس در اینجا بمانید، چون اجازه نخواهند داد به طرف جنوب بروید.» دربان، باغبانان، رختشوی، خدمتکاران، همه هنگامی که ما از جلوی آنها رد می‌شدیم سلام هیتلری می‌دادند؛ بعضی از آنها تصور می‌کردند وظیفه دارند به زبان شکسته بسته آلمانی به ما توضیح دهند که انگلیسی‌ها آدمهای خیلی بدی بودند. آنها گمان نمی‌بردند که ما چند روزی را در هیئت نمایندگی انگلیس گذرانده‌ایم! آشپز، یک ایرانی پرانرژی که موهای بد رنگ شده‌اش چشم را آزار و دستورات همراه با فریادش به زیرستان گوش را خراش می‌داد. نشریه برسلاور زایتونگ^(۱) را به ما نشان داد، که در آن آمده بود که او پنجاه سال برای آلمانیها خدمت کرده است.

آن طور که در حافظه‌ام نقش بسته، اولین استخر، با دردی که از دست تب‌آلوده‌ام برمی‌خاست، مرتبط بود... شدت گرما به حدی بود که ما نمی‌توانستیم در کنار حوض قدیمی ایرانی بخوابیم. من سعی می‌کردم در کنار استخر مملو از آب خنک دوستان آلمانی مقاله‌هایم را بنویسم یا اینکه با پرداختن در مورد دوستم، خود را از آزار دهم - دمی که به طور متناوب در تمام سفر مرا وادار به رفت و آمد از دنیای عینی به دنیای ذهنی می‌کرد.

صحبت ما با دکتر دیویس، بیشتر حول و حوش بیراهه‌ها، اقامتگاه‌ها یا فنون سفر بود. هر وقت که میهمان فرانسویها بودیم عادت بر این بود که مروری بر جنگالهای پایتخت داشته باشیم. کریستینا چهار سال پیش در خانه‌ای واقع در فرمانیه سکنی گزیده بود، صاحب این خانه شاهزاده فیروز جذاب و متشخص، اخیراً در زندان «در گذشته بود». بداقبالی این شاهزاده این بود که با یک مدعی سلطنت که مورد توجه انگلیسیها بود قرابت داشت. درباره کتاب مائود روزن^(۲) نیز بحثهایی انجام دادیم. نویسنده در این کتاب لب به تملق از سردار اکرم، راهنمای وفادار خود گشوده بود؛ او از این شخص به عنوان یک انسان والا یاد کرده و هر کلامش را یادداشت نموده بود. سردار اکرم به یکی از دو خانواده‌ای تعلق داشت که اجازه داشتند بدون مجازات با خارجیها دیدار داشته باشند. مطمئناً حاصل این دیدارها، اطلاعاتی بود که او در اختیار شاه می‌گذاشت. آنهایی که

1. Breslauer Zeitung

2. Maud Rosen

در صدد برمی آمدند چون او عمل کنند یا مورد بی مهری قرار گرفته یا به کام مرگ فرستاده می شدند. در قرن بیستم، در این کره خاکی تمدن یافته، دولتهایی وجود دارند که رعایایشان جسارت نمی کنند به یک اروپایی که آرزو دارد با آنها به طریقی جز از خلال کتابها آشنا گردد، نزدیک شوند. بله، شاه می خواست آنچه را که اتفاق می افتاد، شاهد بوده و راجع به آن اطلاعات داشته باشد.

آخرین خبر اینکه شاه قرار بود از دهکده ای بسیار دور افتاده بازدید به عمل آورد. کدخدای این ده او امر ملوکانه مبنی بر کاشتن درخت در خیابان اصلی را اجرا نکرده و بدون دغدغه خاطر شاخه های درختانی را که اخیراً قطع کرده بودند در زمین فرو برده بود. شاه بی آنکه متوجه این مسئله گردد بازدید خود را انجام داده و به پایتخت باز می گردد. اما یک هفته بعد، گویی که خبردار شده باشد بار دیگر به دهکده می رود. بدیهی است که شاخه ها خشک شده بودند. کدخدا به مرگ محکوم می گردد، چون که شاه شاهان را فریب داده بود.

ما در اتاقهای باشکوه هیئت نمایندگی آلمان راجع به سیاست صحبت می کردیم. بله، مردم ایران را فقری عصیان برانگیز در بر گرفته بود، اما پروسیها نیز قبل از قدرتمند شدن این چنین بودند. تنها یک فرد جبار قادر بود برای کشوری به شدت از دست رفته چون ایران کاری انجام دهد. هراسمنت^(۱) با حرارت هر چه تمامتر اظهار داشت که: «عقاید آزادی خواهانه ای که در غرب سودمند واقع می گردند، در اینجا کاملاً جا به جا شده اند. من به این مسئله اعتقاد دارم. در صورتی که شما نیز با چشم باز به آرای که برای خود پیش بینی کرده اید می نگرستید با من هم صدا می شنیدید. این وظیفه شاه است که به سرعت تا حد ممکن ثروتی را تلنبار کرده و با این شیوه پس از تضمین سلطنت خود انقلاب دیگری را ناممکن سازد.»

گرچه تعداد آلمانیهای حاضر در ایران ده برابر دیگر مستعمره ها بودند، اما از دیدگاه سیاسی به این کشور نظر نداشتند، بلکه تنها به منافع تجاری خود فکر می کردند. وزیر مختار با مخاطب قرار دادن ما به این نکته اشاره نمود. آلمانی ها بعد از اعزام بهترین پیشکارها به ایران به هدف

1. Herr Sment

خود نایل گردیدند.

یک شب، شام در کنار برادران مزافورت^(۱) صرف کردیم. آنها از مدت زمانی پیش به مقام فرماندهی نظامی منصوب و جزو رعایای ایرانی شده بودند. پیانوفورت^(۲) و ویسکی فورت^(۳) - آن گونه که شهرت داشتند - انگلستان را که در دامنه‌هایی از خاک رس جاده غول‌آسایی می‌ساخت، دست می‌انداختند: اتحادی بسیار ضعیف به منظور مقابله با بلوک قدرتمند ایتالیا - آلمان. یک نفر در بین ما اضافه نمود که هیتلر چهره مقدسی است که اروپا را از چنگ بلشویکها رها ساخته است. کریستینا با آرامش گفت:

- یک چهره مقدس هرگز شیوه گانگسترها را به کار نمی‌گیرد.

با پاسخ آن مرد که عقیده داشت کریستینا قربانی تبلیغات روزنامه‌نگاران شده است، هم‌سفرم را دیدم که از شدت خشم پشتش تا گردید.

میزبان ما طرفداری‌اش از نازیها را کتمان نمی‌کرد. اما در آن هنگام چشمان آبی یکی از دختران کاردار انگلیس دل از پسر او ربوده بود. او همچنین تأیید کرد که مأموریت انگلیسی‌ها اصلاح و تصفیه کردن نژاد ژرمن است. (پسر او که مطمئن بود ما نمی‌توانیم به سفر خود ادامه دهیم، قرار بود با اتومبیل فورده، ما را برای ملحق شدن به چشم آبی زیبا که در دامنه دماوند زندگی می‌کرد، همراهی نماید!)

بنابراین پدر تصور می‌کرد که ما موفق به اخذ اوراقمان نخواهیم شد؛ زیرا او که با نفوذترین فرد خارجی در تهران محسوب می‌شد، نتوانسته بود چهار بازرگان مهم را که از آلمان آمده بودند تا به کابل روند به جنوب کشور بفرستد. این بازرگانان از سه هفته پیش در هتلی در تهران اقامت داشتند، و با خشم فراوان به هراسمنت به خاطر دست‌دست کردن او لعنت می‌فرستادند. آنها حاضر نبودند بپذیرند که این مراجع صلاحیت‌دار هستند که با سفر آنها مخالفت می‌ورزند.

در همان اثنا، در شرق ایران، در آن سوی مرز، وبا - ره‌آورد این افغانهای غیر قابل تحمل - شیوع پیدا کرد! جاده مشهد مسدود گردید و هفتاد هزار آمپول تزریقی به همراه چند پزشک به

1. Mezza Forte

2. Piano Forte

3. Whisky Forte

منطقه خطر ارسال گردید. مسافران اروپایی که آن هنگام از فیروزکوه گذشته بودند، برگردانده شدند.

ما شخصیت‌های رسمی را مورد مؤاخذه قرار دادیم چون می‌توانستیم ثابت کنیم که به تهران باز نخواهیم گشت، بلکه قصد داریم نزد این "افغانهای بربر" برویم، و از آنجایی که فاصله کم بین این منطقه خطر و مرز افغانستان به ما فرصت بیمار شدن نمی‌داد، تصور می‌کردیم که هیچ کس قدرت ندارد ما را از سفر باز دارد. اما ما موظف بودیم از مقررات تبعیت کنیم: تزریق سه آمپول در انستیتو پاستور هشت روز سفرمان را به تعویق انداخت...

ما به دیدار محمد نوروزخان، نماینده افغانستان رفتیم تا مطمئن شویم کشورش اجازه ورود به ما خواهد داد. این شخص به رغم اینکه در استراحت کوتاهش وقفه حاصل گردیده بود، خلق خوشی داشت و کاملاً از موفقیت خود مطمئن بود. او به ما اطمینان خاطر داد که به محض ورود به خاک کشور پهناورش تمام مشکلات ما از بین رفته و دیگر کسی از ما نخواهد خواست پرسشنامه‌هایی را که حاوی سئوالاتی چون تاریخ تولد والدین، عضویت در حزب سیاسی یا میزان درآمد ماهانه بود، پر کنیم.

پیش‌گوییهای مایوس‌کننده هراسمنت مرا به یاد مسکو و پکن انداخت؛ من در این دو شهر بر بزرگترین مشکلات فایق شده بودم. اما کریستینا همچنان وحشت‌زده بود. او اظهار داشت که نمی‌تواند قبل از نوشتن مقاله‌هایی که ایده آنها را در سر دارد، عزیمت کند. این رفتار او به نظرم جنون‌آمیز بود. هدف اصلی ما دستیابی به مکانی "ثابت" بود که بتواند در کنار کار، جسممان را تندرستی بخشد. مقاله‌های او آن چنان سودمند نبودند که به اندازه کافی انگیزه‌ای برای تمدید اقامت محسوب گردند. سه هفته اقامت در تهران در دوره‌ای که قرار بود با خانواده‌ها کین به حفاری بپردازیم، کاملاً وقفه به وجود آورده بود. اما امروز که این خطوط را می‌نویسم، فکر می‌کنم اگر کریستینا فرصت نداشت اجازه دهد که احساساتش در کمال آرامش پالایش گردند، احتمالاً بدین خاطر بوده که بخشی از وجودش پیشاپیش حس می‌کرد، که زیاد زنده نخواهد ماند. برخی از روزها کارش بازده کامل داشته و نشان می‌داد که از اضطراب کشنده خلاصی یافته است؛ روزهایی دیگر به ناتوانی‌اش مبنی بر عدم تحمل یأس مهلک خود، اعتراف می‌کرد. (خیلی

مانده بود که "متعادل" گردد. گلوی ملتهب و ورم کرده، سردردهای متوالی و ضعفهای نگران کننده زانو از وضعیت جسمانی او خبر می داد. دکتر دیویس این عوارض را ناشی از پایین بودن فشار می دانست، به همین خاطر مصرف قند و دلجویی از او را تجویز نمود.

اما من احساس می کردم برای دوستم فضای خطرناکی به وجود آمده، ما در شهر بزرگی بودیم که امکان هر نوع اقدام وجود داشت. با شناختی که از کریستینا داشتم، او را تا این حد باور نکردنی منقلب ندیده بودم. وقتی مسئول داروخانه دارویی قدیمی را به او پیشنهاد می کرد، به شدت دگرگون می شد. دائماً نگران حال او بودم: آیا دوست داشت تنها به شهر برود و در تدارک طرحی برای اجرای این منظور بود؟ اگر چنین ایده ای در سر داشت، می توانست برای جیم شدن بهانه ای بیابد. ما قبلاً برای مطالعه کوزه های باارزش با هم از موزه جدید دیدن کرده بودیم، بدین منظور که نتیجه پژوهش خود را با آنچه که خانواده ها کین در حال کاوش بود، مقایسه نماییم. یک روز، او در کنار استخر دنبال حلقه پلاتین خود می گشت، و من به تنهایی چای سوئیسی می نوشیدم. وقتی بالاخره بعد از دو ساعت به من ملحق گردید، جرأت نکردم در مورد بازگشتش به تهران از او سؤال کنم (به قدری نگرانی بابت او افکار مرا به خود مشغول داشته بود که به ندرت سخنان مخاطبان خود را می شنیدم).

به دقت سعی می کردم از گفت و گو با کریستینا راجع به گذشته اجتناب ورزم. در مورد چگونگی مرگ "یاله" زیبا در یکی از هیئتهای نمایندگی کشوری همسایه سؤال نمی کردم و هرگز هم از خانه قدیمی او دیدن نکردم. اما می دانستم که کریستینا از بودن در تهران بسیار متأثر بود و این تأثر به حدی شدت گرفت که وادارش کرد بنویسد:

«هر شب، از نزد این مرد ناشناس مرخص می شوم... و فردای آن بار دیگر خود را در کنارش می یابم. دوره ماجراجویی سپری شده و به پایان رسیده است. اما هزار واقعیت برای تحمل باقی مانده، جسورانه پیش رفته و خود را در دل این واقعیتهای پرتاب می کنم؛ این کار را دوست دارم و هیچ چیزی را فراموش نمی کنم. در پشت سر من، درختان نارون، باغهای زیتون، ترانه ها، ستونها، بادبانها و چادرها قرار دارند و ردسم اسبانی که مردمان در حال جنب و جوش را جا گذاشته اند. باز هم، دوردست ها! آه! دوردست ها! بی قراری، چونان اسبی هراسان به چپ و راست

می‌کشاندم و همواره از من فاصله می‌گیرد. برای دستیابی به شبهای بدون اندوه چه بهایی باید بپردازم!... جاده، چون کهکشان راههای شیری، از نظر محو می‌گردد. سرما، گرسنگی، تشنگی... آن چه را که خواهانش بودم، در اختیار دارم، اما از داشتن مأمنی برای سر نهادن بر آن بی‌بهره‌ام و از دستی که به یاریم شتابد، محروم! اگر اکنون از ظلمات بیرون شده و در خیابانهای شما ظاهر گردم، کسی مرا نخواهد شناخت. بی‌شبهت به ناینیان، گنگ‌ها و سائلان نیستم. "نوش جان" شما را می‌شنوم، اما من به این غذایی که ترحم شما به بینوایان هدیه می‌کند، به چشم حقارت می‌نگرم. گرسنگی همدم من است. تمام خستگی‌ها را با جان و دل می‌پذیرم. در کنار چشمه‌ها به خواب می‌روم، بی‌آنکه بتوانم عطش خود را فرو بنشانم. چه اهمیتی دارد! بی‌قراری من دیگر از کوهستانها فراتر رفته است و من، با قلبی سبک می‌روم... بسیار سبک، بسیار تهی، تا که تمام نیروها در آن وارد شوند و تمام پویاینها، عطرها، شبانه و بادهای دریا، شیرۀ نباتی گیاهان، باران آرام و بی‌صدا، نغمۀ شاخ و برگها، حیوانات، خفتگان و تمام تپشها بدان راه یابند. قلبم جریان رودخانه‌ها را طی می‌کند، چون مهی صبحگاهی در کشتزارها طرح می‌افکند، به میان گله‌ها می‌لغزد، از تا کستانها فرود می‌آید. قلۀ درختان و چادرها را نوازش می‌کند، دور آتش چوپانان می‌گردد - مبادا که وحشت کنید!... و پنداری که در دو سوی جاده فوج فرشتگان را ببینم، از شعف غرق در اشک می‌گردم!

گاه، در سپیده‌دم، هنگامی که به نظر می‌رسید درختان باغ به سالن هیئت نمایندگی یورش برده‌اند، کریستینا پشت پیانو می‌نشست و کلیدهای آن را به ناله در می‌آورد. در تاریک و روشن هوا، نیمرخش به زحمت دیده می‌شد، اما احساس می‌کردم با گریختن نوای قطعه‌ای از موزارت، زاده شده در اروپای دوردست، از سالن، که این شب عطرآلود ایرانی را سرشار می‌کرد، چقدر احترام برانگیز شده است. تناقض موجود بین این زندگی عذاب‌آور کریستینا و غنای این موسیقی که با سبکی برف درهم می‌آمیخت اشک از چشمانم جاری ساخته و اندوه‌گینم می‌نمود، اشکهایی که گاه در قله‌های چشمگیر سرازیر می‌شوند، یا کاجهای سبز جنگلها را بی‌صدا می‌پوشانند.

آن شب بار دیگر با صدای گرگی که در قفس خود زوزه می‌کشید، بیدار شدم، گرگی که چون پالازی، سگ بزرگ اسکیموی من هر وقت در میان برفها می‌نشست دماغ سیاه براق خود را

مستقیم به بالا، جایی که ستارگان قرار دارند، نشانه می‌رفت، نعره می‌کشید و عو عو می‌کرد. نگرانی ناشی از این صدا مرا به این فکر انداخت که قبل از آنکه تهران ما را کاملاً تضعیف کند، هرچه سریع‌تر حرکت کنیم. نیمی از وجودم به سبب شب زنده‌داریهای بی‌شمار تحلیل رفته بود؛ این جدال وحشیانه، که دنیای عیاشی‌اش می‌نامند مرا به خود جلب نکرده بود. باید بی‌درنگ، قبل از آنکه به دلیل شیوع بیماری مانع از ورود ما به مشهد شوند، به سوی مشهد حرکت می‌کردیم. به ما قول داده بودند که روایدهای خروج را صادر نمایند. یک ساعت بعد از دریافت آن می‌بایست عازم می‌شدیم. از هم‌اکنون مشاهده لب و لوچه‌های آویزان وزیرمختار آلمانی‌ها ما را دچار شغف کرده بود! از او اجازه مرخصی گرفتیم و بابت خانه‌ای که در خلال این سفر در اختیارمان گذارده بود، سپاسگزاری کردیم.

فصل پانزدهم

گنبد قابوس

روبر بایرون^(۱) در کتاب *جاده اوکسیانا*^(۲) می نویسد: «سفر در ایران معادله ای جبری را یادآور می شود: یا موفقیت آمیز است یا نه.» خورشید در شرف برآمدن بود که ما حرکت کردیم و شادمان از این بودیم که از چنگ مقرراتی می گریزیم که ممکن بود ما را از سفر باز دارد.

از خانواده ها کین نامه ای دریافت کرده بودیم. آنها در این نامه از ما خواسته بودند از شمال هرات عبور کنیم: رود هیرمند در حال طغیان، پل بزرگی را که در امتداد جاده ای معمولی قرار داشت، ویران کرده بود؛ این جاده به جنوب و قندهار منتهی می گردید. آنها توصیه کرده بودند که تا می توانیم گنه گنه با خود ببریم، چون که در ترکستان افغانستان بیماری مالاریا بیداد می کرد. گرچه هزار و دویست یا هزار و سیصد کیلومتر با افغانستان فاصله داشتیم، اما رفته رفته به این باور می رسیدیم که این کشور را در اختیار گرفته ایم.

جاده ای که در میان تپه های دامنه البرز قرار داشت پر از پیچ و خم بود. ما به دره سرسبز کریستینا، واقع در یکی از برجستگی های این دماوند شکوهمند که چون تمامی قله های دور از دسترس افسانه های بی شماری را الهام بخشیده بود، نزدیک می شدیم. به نقل از یکی از این

1. Rober Byron

2. The Road to Oxiana

افسانه‌ها، عنقا یا سیمرخ در آنجا زندگی می‌کند و چشمی به گذشته و چشمی به آینده دارد. به خاطر می‌آوردم که سالها پیش افسانهٔ سیمرخ را شنیده بودم، هنگامی که در هزار و پانصد کیلومتری دامنهٔ البرز، از قفقاز، عبور می‌کردم و آتشفشان خاموش دیگری چون همتای ایرانی‌اش در آنجا وجود داشت. این فکر به مغزم خطور می‌کند که ساکنان قدیمی کرانه‌های دریای مدیترانه بایستی این دو کوهستان را با یکدیگر اشتباه گرفته باشند و چنین است که نامهای مشابه شکل می‌گیرند.

سیمرخ، زال را به قلعهٔ دماوند برده و زندگی‌اش را نجات می‌دهد. پدر این کودک به سبب شرم از داشتن پسری با موهای سفید، او را در بیابان رها کرده بود، اما بعدها که بر هندوستان حاکم می‌گردد، دچار ندامت گشته، پسرش را باز می‌یابد و بی‌نهایت دچار شعف می‌شود. زال که از هر نظر جوانی بی‌عیب و نقص است و به همین خاطر نمادین گشته سوار بر اسب به کابل باز می‌گردد. رودابه، دختر بسیار زیبای شاه کابل به او دل می‌بندد. شاهزاده خانم برای اینکه بتواند به دیدار دلداده نایل گردد. گیسوانش را از بالای ایوانی پایین می‌اندازد تا زال به او پیوندد - اما بر سر راه خوشبختی آنها مانعی وجود دارد: شاهزاده خانم از دودمان ضحاک، دشمن موروثی خانوادهٔ زال است. اما ستاره‌شناسان ازدواج زال و رودابه را میمون دانسته و پیشگویی می‌کنند که فرزندی پسر - رستم - از آنها زاده خواهد شد که با رشادت و قهرمانی در برابر تورانیان خواهد ایستاد.

فریدون عادل در دامنهٔ دماوند، ضحاک این شاه اهریمنی را که به «ویرانگر خودپسند» اشتها یافته بود، به بند می‌کشد؛ نقطه‌ای در نزدیکی بامیان که ما در صدد بودیم از آن جا دیدن کنیم.

از مسیر مستقیم به سمت مشهد منحرف شدیم، چون مایل بودیم به هر قیمتی که شده گنبد قابوس باشکوه را که در استپی در شرق خزر سر برافراشته بود، ببینیم. راه شمال را پیش گرفته و پس از گذشتن از گردنهٔ فیروزکوه، به طرف دریا پایین رفتیم. احداث خط آهنی که از ایران می‌گذشت - اولین خط در کشوری سه برابر مساحت فرانسه - در سال ۱۹۳۷ شروع شده بود. در بیست و چهار ساعت سه قطار دیدیم. سلاحهای ایرانی که تصویرشان روی واگنهای باربری ترسیم شده بود، شیری را نشان می‌دادند که شمشیر ذوالفقار علی را به هوا بلند کرده بود.

قطاری که با دو لوکوموتیو بسیار بزرگ و چشمگیر کشیده می‌شد در دامنهٔ کوه می‌خزید. قطار

می‌بایست قبل از رسیدن به دامنه کوه وارد یکی از هشتاد و پنج تونلی می‌شد که صعود تا ۲۰۰۰ متری گردنه فیروزکوه را میسر می‌نمود. ده کوره‌ای که از تکه‌های بشکه‌های حلبی بنزین ساخته شده بود، مانند یک قارچ مضر که ره‌آورد ریلها بود - ظاهراً نماد پیشرفت - در کنار جاده روبه فاسد شدن و زنگ زدن بود؛ چیزی که در حومه پاریس نیز می‌توان مشاهده نمود.

به سرعت با کاسته شدن ارتفاع وارد دره‌ای بایر شدیم؛ در این دره که از سنگهای ورقه ورقه شده و سنگریزه و صخره‌های رنگ و رو رفته تشکیل شده بود، رنگ سبز اولین شالیزارها توجه ما را به خود جلب نمود. بعد از این همه سکوت طولانی، فریادهایی ناشی از سرور از دل برکشیدیم که خود نیز از شنیدن آن شگفت زده شدیم. پشت موانعی هلالی شکل، این سبزه‌زار منظم و بسیار درهم پییده، آن چنان ترا کمی داشت که مشکل می‌شد باور کرد با رنگ شیمیایی پالوده نشده است. پایین‌تر، جایی که هنوز برنج به بار ننشسته بود، این سرسبزی سرشار از بازتابهایی طلایی چون تافته بخارا بود.

رفته رفته فرود آمده و به گردنه‌ای رسیدیم، سپس بیشه‌ای پر از درخت و مرطوب را پیموده و در میان مزارع پهناور مازندران، حاصلخیزترین استان ایران توقف کردیم. خانه‌های ییلاقی کوچک با سقفهای پوشالی، جای خود را به خانه‌هایی داده بودند که شاه بنای آن را طبق معیارهای رایج تحمیل نموده بود.

شهر شاهی اولین شهری بود که با آن برخورد کردیم. در مرکز این شهر یک میدان بود و خانه‌های مدرن آن در یک ردیف قرار گرفته بودند. تصور اینکه در این بیشه کاملاً نزدیک به شهر گوزن، ببر، پلنگ و گراز مأوا گرفته باشند، دشوار بود.

کریستینا به نکته تازه‌ای اشاره کرد: «هرگاه بدون طرحی خاص، برای دیدار با یک هم‌وطن، جهت خود را تغییر می‌دهیم، واقعاً احساس می‌کنیم در کشوری بیگانه هستیم!» شب را با خانواده یک مهندس سوئیسی گذرانیدیم؛ این مهندس شبکه‌ای با دو هزار کارگر را اداره می‌کرد. پاره‌ای از اشارات میزبان با گفته‌های وزیر مختار آلمانی تطابق داشت: «اینکه پسرهای هشت یا ده ساله در کارخانه‌ها کار کنند، چندان بد نیست، آنها علاوه بر اینکه حرفه‌ای را می‌آموزند، نظم می‌یابند و اساس بهداشت را فرا می‌گیرند. نمی‌توان هم‌غریبی بود و هم انتظار داشت که مقررات غرب را با

زندگی در ایران مطابقت داد. کسبه محلی این کودکان رها شده به حال خود را تا حد افراط استثمار می‌کنند و نه تنها به آنها دستمزد نمی‌دهند، بلکه دائماً توی سرشان می‌زنند.»

به موجب قانون، ایراد ضرب و جرح به یک ایرانی توسط یک اروپایی ممنوع شده بود. اما دیده شده بود که یک بازرس ایرانی، هنگام سرکشی با دیدن فردی ابله یا تن‌پرور بدون تردید دست بلند کرده و کتکش زده است. در کشوری چون ایران، این دت‌ها راه حل برای رسیدن به مقصود محسوب می‌شود. سوئیس ما که در آغاز با مخالفت با مجازات‌های جسمانی مواجه شده بود، آرام آرام نقطه نظرش را تغییر داده بود. کارگری که دستش برای دومین بار به خاطر اشتباهی ساده جراحت برداشته بود، هنگامی که شکوه کنان سرعمله را مقصر می‌داند، با خشونت دوست مهندس ما روبرو می‌گردد. او در حالی که این مرد مفلوک را به شدت کتک می‌زد، می‌گفت: «با این تنبیه یاد خواهی گرفت که پای سرعمله را به آن چه به او مربوط نیست به میان نکشی!» از دختران و پسران زیر هیجده سال یا برای برداشت محصول یا کار در کارخانه‌ها بهره‌وری می‌شد. پسرها اغلب به تریاک روی می‌آوردند و دخترها ازدواج کرده و نیرویشان را به سبب زایمانهای متعدد از دست می‌دادند.

رضا شاه نیز چون شاه عباس یا کورش با قساوت حکومت می‌کرد، اما شاید که این شیوه را تنها چاره برای دستیابی به مقاصدش می‌دانست.

عرق از پیشانی و چانه مان سرازیر شده بود و بی‌وقفه با دستمال آن را خشک می‌کردیم. حال کسانی که در این آب و هوای سخت کار می‌کردند، ترحم مرا برانگیخته بود. هنگام شب، گرما آن چنان نفسمان را تنگ کرده بود که هیچ تدبیری برای خلاصی از آن کارساز نبود. فقط هنگامی که می‌راندیم و نسیم به درون اتومبیل رخنه می‌کرد، احساس خوبی داشتیم.

بابلسر شهری است که با شاهی یک ساعت فاصله دارد و در کنار دریای خزر قرار گرفته است. ورودی این شهر تا اندازه‌ای حال و هوای تروویل^(۱) را تداعی می‌کند. یک کازینو و تعدادی اتاقک حمام زینت بخش ساحل شنی خلوت این شهرند. چند ترکمن با تانی الوارهای سیاه و تنومندی را

۱. Trouville : شهری در شمال فرانسه، در ساحل دریای مانش.

از قایق به ساحل می‌انداختند. من در یک قایق مخروطی که از تنه درخت درست شده بود، پارو می‌زدم، قایق به قدری سنگین بود که به زحمت به طرف ساحل کشیده می‌شد. شنا در این دریای بی‌روح جسم خسته مرا هیچ طراوتی نمی‌بخشید. در این آبهای پریده‌رنگ، ماهی استروژن که وزن بزرگترین آنها به نیم تن می‌رسید، به وفور دیده می‌شد. در همان نزدیکی یک کارخانه کنسروسازی احداث شده بود، که "بهترین خاویار شناخته شده در جهان" را تولید می‌کرد. همان ویژگی را فرشهای مدرن و خط آهن جدیدالاحداث برخوردار بودند.

سپیدی یک کاخ تمام اشعه‌های خورشید را در خود جمع کرده بود. ساختمان این هتل دو سال پیش به پایان رسیده بود. شاه علاقه‌مند بود که هرچه سریعتر این هتل ساخته شود، زیرا منتظر دیدار آتاتورک در این محل بود. میکروفونی که در دیوار زیباترین سویت هتل کار گذاشته شده بود (هیس، راجع به آن حرفی ننزید!...) تحسین مرا برانگیخت، اما هرگز این میکروفون مأموریتش را به انجام نرساند، چون سفر آتاتورک منتفی گردیده بود.

درختان پرتقال اطراف هتل را از ریشه درآورده بودند، زیرا پشه‌های مالاریا را در خود پناه می‌دادند، به همین خاطر بابل‌سر به یک زمین بایر بیشتر شباهت داشت تا یک ساحل شنی مدرن. ما با گذشتن از جنگلهایی سرسبز که جیرجیر زنجره‌هایش گوش را می‌کرد سفرمان به سوی شرق را ادامه دادیم. دشتهای حاصلخیزی را که دشت بانان پر جنب و جوش تحت سلطه خود در آورده بودند، پشت سر گذاشته، از کنار ده کوره‌هایی مملو از چهارپایان جنگلی که به وسیله پرچینی بلند از خار حفاظت می‌شدند و نیز مزارع پنبه، که غرق در گلهای زرد و سرخ بودند، عبور نمودیم.

بنایی که به نظر می‌رسید یک کلیسای کوچک شرقی باشد، از میان نیزارهای نقره‌ای سربرافراشته بود. سقف برآمده این کلیسای پوشیده از سفالهای قدیمی را راهرویی طویل و یک "محوطه طوقی شکل" به سبک برجی مدور تشکیل می‌داد. ساختمان به نظر بسیار قدیمی می‌نمود. کناره‌های سقف مخروطی‌اش مانند یک کلاه چینی، سطحی صاف داشته، وزیر آن نقاره‌خانه‌ای قرار گرفته بود که نمای ساده‌اش با آهک سفیداندود گشته بود. مشاهده صفحات کهنه یک قرآن در روزنه یک دیوار حضور ما در یک مسجد را خاطر نشان می‌ساخت.

ما به نظاره گروهی زن و کودک که برای عبادت آمده بودند، پرداختیم. تا کنون مشابه آنها را ندیده بودم. چهره تقریباً بوزینه شکل آنان با چیزی زشت و زمخت پوشیده شده و دهانی گشاد و موهای وزوزی داشتند. آن گونه که شاهنامه می گوید: «نژادهای اهریمنی در کنار دریای خزر که دور از دسترس آریاییهای ساکن جلگه های مرتفع بود، زندگی می کردند.» به نظرمان آمد که دختر بچه ای با ابروان پرپشت سیاه و لبهای زمخت با تمسخر به ما نگاه می کند.

احتمال دارد که این مسجد که ظواهر یک کلیسا را دارد، بنایی تاریخی نباشد، اما از این نظر که خود ما آن را کشف کرده بودیم، برایمان جالب بود. گرچه اطلاعاتی در مورد این بنا می توانست برای «کتابهای راهنمای باندکر»^(۱) مضمون قابل توجهی باشد، اما بی توجه به این وظیفه از بازدید آن سرباز زدیم!

چرخ اتومبیل با هر دوری که می زد ما را به ترکستان شوروی نزدیک می کرد. در دهکده ای ناهار خوردیم. مترجم ما در این دهکده یک روس بود که ودکا می فروخت او بدین امید که به سرعت در کشوری مبتنی بر سرمایه داری به ثروت دست یابد، از باکو به ایران آمده بود! اما مشاهده رخوت و فقر در ایران به تلخی از این تصمیم متأسفش ساخته بود.

به ما گفته شد که اجتماعی از پناهندگان روس در ملکان زندگی می کنند و در خرگوش تپه قرقیزهای اصیل که هنوز چکمه هایی خاص با پاشنه های بلند می پوشند، سکونت دارند؛ آنها پنیر بسیار مرغوبی تهیه می کردند. بی شماری از این قرقیزها که شهروند شوروی بودند در سال ۱۹۳۴ به ایران پناهنده شده بودند و هزاران فراری ترکمن (طبق گفته ها سی هزار نفر) به مشهد آمده بودند. اما از طرف دیگر نیز، بسیاری از ایرانیان به ترکمنستان شوروی پناه برده بودند. این مهاجرت بیشتر بدین خاطر صورت گرفته بود که حاضر نبودند به اطاعت از قوانینی تحمیلی در آیند که وادارشان می کرد چادرنشینی را رها کرده به زندگی روستایی روی آورند. چند سال پیش که دوست من ایرن همراه با یک تور به گنبدکابوس آمده بود با عده بی شماری از سرکردگان

۱. مجموعه کتابهای راهنمای باندکر، کتابهای راهنمای سفر به کشورهای خارجی بودند که اولین بار توسط یک آلمانی به نام کارل باندکر (۱۸۰۱ - ۱۸۵۹)

(Baedeker) منتشر شد.

قبایل مواجه می‌شود که گروگان گرفته شده بودند تا پسران آنها از روسیه بازگردند. به محض گذشتن از شهر گرگان، به شمال، جایی که می‌بایست گنبد ظاهر می‌شد، نظری انداختیم. چندی نگذشت که با پشت سر گذاشتن جاده اصلی متوجه شدیم که همه چیز چهره‌ای دیگر به خود گرفته است: آنجا، آغاز استپ بود. تا افق دوردست، علفهای بلند زردی دیده می‌شد که از خشکسالی پژمرده شده بودند. این تصویر مرا به یاد دشتی انداخت که کرانه‌های آمودریا، که در قدیم اوکسوس^(۱) نامیده می‌شد را در بر می‌گیرند. اما جای کیتیکا^(۲)، چادرهای مدورنمدین که در مناطقی گسترده، از دریای خزر تا جلگه‌های منچوری دیده بودم، خالی بود - در این نقاط که قبلاً صدها هزار گوسفند، اسب و شتر به چرا برده می‌شد، نشانه‌ای از حیات نبود. چادرنشینی و آن شیوه زندگی از بین رفته بود. حتی به طرف شرق، تا بجنورد نیز، هیچ اثری از کسانی که اسبهای ترکمن را پرورش می‌دادند، دیده نمی‌شد. این اسبها در ایام گذشته بسیار بنام بودند، اما شرایط ایجاب کرده بود که چنین فعالیتی متوقف گردد.

در برابر ما و غالب بر جزیره‌ای مملو از درخت، جسمی دیده می‌شد که به ناقوس یا بهتر گفته شود به یک سیلوی گرد شباهت داشت. اما نزدیکتر که شدیم دریافتیم نه ناقوس است و نه سیلو. آن چه که ما در مقابل خود، می‌دیدیم، قبر قابوس و شمشگیر بود که ده قرن پیش ساخته شده بود. برجستگی‌های طویل این بنا که از زمین تا رأس آن می‌رسیدند، در این مرز آسیایی چون شیئی چشمگیر متحرکی که قابوس نابغه مبتکرش بود، جلوه گری می‌کرد.

سحرگاه به "واحه‌ای" کوچک رسیدیم: دو خیابان با زاویه قائمه که در میان درختان محصور بود. بدترین شب سفرمان را روی بام خانه‌ای سپری کردیم که متعلق به یک مستخدم ارمنی بود که در تجارتخانه‌ای کار می‌کرد.

ابره‌های کوتاه و گرمای طاقت‌فرسا همواره این تصور را به وجود می‌آورد که توفانی هولناک در شرف وقوع است. از سوی دیگر یورش انبوهی مگس کوچک نامریی و سمج طاقت ما را طاق کرده بودند. سه ساعت گرسنگی کشیدیم تا پسر بچه‌ای که دائماً آب دماغش را بالا می‌کشید

1. Oxus

2. Kibitka

برایمان چلوکباب سفارشی مسافرخانه را بیاورد. کریستینا که معمولاً خلقی بسیار یکنواخت داشت، آن روز، گویی که این سفر، اولین سفرش به آسیا باشد، دچار عصبان شده بود. چرا این مردم، این قدر کثیف و احمقند؟ چرا مسافرخانه‌ها را به این بدی ساخته‌اند؟ به چه دلیل نمی‌توان حمام کرد و چرا پیدا کردن اقامتگاهی مناسب به راحتی میسر نیست؟ من نمی‌خواستم با پاسخهایی از این دست که در کشوری که با زبانش آشنایی نداریم چنین وقایعی شادیهای سفر محسوب می‌شوند، خود را مضحکه‌ او کنم.

پشه‌بند پر از گرد و خاکمان را با جهانگرد دیگری تقسیم کردیم. این زن که روسی می‌دانست در دهکده‌ای مجاور سمرقند زندگی می‌کرد. او برای سومین بار در صدد برآمده بود آپاندیست خود را در بیمارستان گرگان عمل کند، اما این بار به محض ورود او، بیمارستان دچار آتش‌سوزی شده بود! مگس‌هایی که نیشی چون نیشتر داشته و ما را دیوانه کرده بودند، آزارش نمی‌دادند. او با مشاهده‌ درماندگی ما اظهار داشت که در برابر این موجودات کوچک غضبناک مصونیت پیدا کرده است، چون که خون تاتارش را که از کودکی با ودکا سیراب شده، دوست ندارند.

سقف خانه‌های مجاور که از نیم‌رخ طویل می‌نمود، به انبارهایی شباهت داشت که بخشی از آنها ویران گشته بود. در جای جای این خانه‌ها پرده‌ای متحرک از دیوارهای موقتی یا حصیری به چشم می‌خورد و لامپهای نفتی بسیار کوچکی که چون کرم درشت شبتاب آرام آرام تغییر جا می‌دادند.

مردی که تریاک می‌کشید توجه مرا جلب کرد. شاید که او تنها کسی بود که از این گرمای شرعی خبر نداشت.

قبر شکوهمند قابوس که بی‌توجه به فقر این مردمان فلک‌زده و فراموش شده در گوشه‌ای از آسیا سربه فلک کشیده و پا بر جابر تمامی خطه مسلط بود، ما را بر آن داشت تا به خاطر بیاوریم که:

“قابوس و شمگیر، مرد بزرگی که اقدامات فراوانی صورت داد، دوست و همدم دانشمندان

بود. او ابن سینای نامدار اهل بخارا را حمایت نمود و ابوریحان بیرونی "گاهنامه ملل باستانی" (۱) را به او تقدیم کرد.

میهمان نوازی قابوس زبانزد بود. یکی از شاهزادگان دربار دیلمیان که برادرانش در صدد کشتن او برآمده بودند، به دربار او پناهنده شد. قابوس به خاطر از دست رفتن اختیارات این شاهزاده اندوهگین شده و نه تنها پادشاهی گزاف برادران او را نپذیرفت، بلکه تا حد امکان به حمایت از این تبعیدی همت گماشت. سرانجام موفق گردید او را به قدرت رسانده و خدمات بی‌شایبه و سخاوتمندانه این شاهزاده نجیب را چون پاداشی در ازای عمل خود دریافت نماید.

قابوس وشمگیر به سبب درایت بیش از حد و دانش اشتهار داشت. آن چه که بر زبان می‌راند شکلی از پند و اندرز به خود می‌گرفت و آثارش از عصر خود فراتر بود. اما سر جان ملکم در تاریخ ایران می‌نویسد: «زهد بیش از حد او مانع می‌گردید که از عطوفت مردم بهره‌مند گردد». قابوس به دست افسران خود که احتمالاً می‌خواست محدودیت‌هایی برایشان فراهم آورد، در گرگان به قتل رسید.»

صبح روز بعد، آسمان، تا لحظه رسیدن به زمین همواری که روی آن برج مرتفعی به ارتفاع شصت متر سر برافراشته بود، هنوز پوشیده از ابر بود. بی‌تردید آن چه که برجای مانده بود، بقایای پلکانی بود که پیشتر به منظور دستیابی کارگران به قله برج ساخته شده بود.

برج به هیچ یک از تصاویری که من در ذهن داشتم، شباهت نداشت. این برج عظیم و استوار تنها مکان مرتفعی بود که در این دنیای دلگیر و بدون پستی و بلندی به چشم می‌خورد. گرچه از آجر ساخته شده بود، اما عظمت بنایی از سنگ یکپارچه را داشت. از این برج مخروطی تنومند ده گوشه یا زاویه که برشهایی سه گوش داشتند، بیرون زده و کاملاً موازی یکدیگر تا سقف مخروطی امتداد یافته بودند. مقرنسهایی که روی نواری تزینی دیده می‌شد، ویژگیهای خط کوفی را داشتند: «این آرامگاه بی‌نظیر به دستور امیر شمس الملک پسر امیر قابوس بن وشمگیر در زمان

حیاتش در سال ۳۷۵ هجری (۹۹۷ میلادی) ساخته شده بود.^(۱)

زوجی مسن که احتمالاً نگهبان بنا بودند، در خرکهایی در کنار برج سکنی داشتند. این بنای در دست تعمیر نظیر یک استخوان ماهی طراحی شده بود. امروز دیگر امکان پخت آجر به همان استحکام آجرهای قدیمی وجود ندارد. برای ساختن سقف می‌بایست از سفالهای جدید که به دقت در یکدیگر جای می‌گیرند، استفاده شود. کار به سبب ابعاد بسیار کاهش یافته از ظرافت سرشاری برخوردار بود.

داخل برج کاملاً خالی بود. اما قبلاً تابوت شیشه‌ای قابوس در آن جای گرفته بود که در بالاترین نقطه داخل گنبد قرار داشت و از آن نقطه دریچه‌ای کوچک درست در جهت شرق گشوده می‌شد. پروفیسور گودار در اثر خود تحت عنوان *سنگش هنر ایرانی* می‌نویسد: «در قدیم مرسوم بود که ورودی چادرها به جانب طلوع خورشید باشد، باز بودن دایمی این دریچه که در ساختمان آن دقت فراوان به کار رفته بود نیز می‌تواند به تبعیت از همان سنت باشد.»

بی‌تردید قابوس به این نکته توجه نشان داده و خواهان آن بوده که جسدش رو به تابش نخستین اشعه‌های روز قرار گیرد. جنابی^(۲) نیز به توجهی که نسبت به جهت دریچه و تابوت شیشه‌ای شده اشاره کرده است. جانشین قابوس این سنت را بعداً از بین برد.

ما مسیر خود را به طرف جلگه‌ای دلگیر ادامه داده و پس از عبور از کنار شتر بزرگی (حیوان مخصوص این منطقه) که نشخوار می‌کرد، وارد جاده‌ای خاکی شدیم. از این نقطه، بنا چشمگیر و جاودانی می‌نمود و به نظر می‌رسید از نیروی بیش از گنجایش خود لبریز گشته است – استوانه‌ای شگفت‌انگیز با چرخه‌هایی پره‌دار که گردباد بیابانی می‌توانست روزی با غرش‌های آسیاب شده، جوش و خروش بنماید، مانند موشکی با خطوط موازی که سیاره‌ای دور دست را نشانه گرفته بود! برجهای پیروزی غزنه^(۳) در افغانستان فکر مرا به خود مشغول داشته بود. یکی از این برجها

۱. متن عربی کتیبه مزبور به نقل از کتاب تاریخ هنری ایران در دوره اسلامی نوشته محمد یوسف کیانی (چاپ انتشارات سمت، ۱۳۷۴)، در صفحات ۴۴ و

۴۵ چنین است: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ هَذَا الْقَصْرُ الْعَالِي لَامِيرِ شَمْسِ الْمَعَالِي الْأَمِيرِ بْنِ الْأَمِيرِ، قَابُوسِ بْنِ وَشْمُكِرِ – أَمْرٌ بِنَائِهِ فِي حَيَاتِهِ سَنَةِ سَبْعٍ وَتِسْعِينَ وَثَلَاثُمِائَةٍ قَمَرِيَّةٍ وَ سَنَةِ خَمْسٍ وَ سَبْعِينَ وَ ثَلَاثُمِائَةٍ شَمْسِيَّةٍ.

در سال ۱۰۳۰ توسط محمود غزنوی بنا گردید؛ بنیان‌گذار سلسله‌ای که امپراتوری‌اش را در تمام شمال هندوستان گسترش داده بود. این برجهای استوار نه تنها باریکتر از برج گنبد بودند، بلکه صلابت آن را نیز نداشتند. به خاطر آمدن زنی از اخلاف قابوس به سوی شرق رفته و احتمالاً او بوده که ایده‌ی بنای این برجها به مخیله‌اش خطور نموده: نوه‌ی قابوس که با محمود، فاتح هندوستان ازدواج کرده بود.

مشاهده‌ی این بنای کامل و بی‌نقص در جلگه‌ای متروک که انگار ده قرن پیش از آسمان به زمین فرو افتاده بود، رفته رفته مرا به شگفتی و افسوس داشت. اینک می‌دانم که در آن زمان، به رغم جنگهایی که علیه مهاجمان سلجوقی که از شمال آمده بودند، صورت گرفت، عصری طلایی در این بخش از دنیا شکوفا گردید، نه تنها ابن سینا در این دوره به نگارش *دانشنامه‌ی علایی* خود پرداخت، بلکه فردوسی نیز حماسه‌ی جاویدانی‌اش، *شاهنامه* را به پایان رساند. قرن یازدهم به سبب وجود بزرگانی چون عمر خیام، حسن بن صباح، پیر بزرگ الموت و نظام‌الملک وزیر نامی ملک شاه، اشتهار یافت. نظام‌الملک نه تنها امپراتوری را به نحو احسن سازمان داد، بلکه نظام رایج پولی در مدیترانه را تا رودخانه‌ی آمودریا که سرچشمه در پامیر داشت، استحکام بخشید. بنای آرامگاه چشمگیر و مدور چهل دختر در دامغان به این قرن برمی‌گردد. این بنای زیبا چشمه‌ی ایوب را به خاطر من می‌آورد؛ امام‌زاده‌ای غالب بر برجستگی‌های قبرهایی قوسی شکل که بخارا را در میان گرفته‌اند.

در سپیده‌دم این دهمین قرن، قابوس شاه که شاعر نیز بود، این شعر را می‌سراید:

اندیشه‌ی تو عشقم را شعله‌ور می‌کند:

ولرزشی پر شور و جودم را در بر می‌گیرد،

حال که تک‌تک اعضای تنم از عشق تو می‌گویند

باور می‌کنی که وجودم یکپارچه قلب شده است!^(۱)

1. En pensant à toi mon amour s'enflamme,

هنگامی که سروده دیگری از قابوس را در تاریخ ادبیات ایران اثر ا. ج. براون خواندم به خود
گفتم سراینده این شعر نمی‌توانسته شخصیتی خشن و سختگیر داشته باشد، چرا که سراپا شور و
عشق است:

در میان گیسوان چون شب سیاهت
جمد و طره، پیچش و تاب، چین و شکن لانه کرده‌اند،
و اما در قلب من، همانگونه که می‌بینی،
حزن و تمنا، دلهره‌ای تلخ و رنج، بی‌قراری و عشق مأوا گرفته‌اند! ^(۱)

Et de passionnés frémissement transpercent mon être:

Il n'est pas un membre de mon corps qui ne parla de ton amour,

Tu croirais que chaque membre a été fait coeur!

1. Six ils sont qui nichent au milieu

De ta chevelure noir de corbeau;

Naeud et boucle, mélange et torsade, onde et accroche-coeur;

Six ils sont comme tu le peux voir, qui règnent dans mon coeur:

Tristesse et désir et souci amer; peine, impatience et passion!

فصل شانزدهم

خراسان

با به کار گرفتن تمام نیروی اتومبیل گردنه‌ای را که در جنوب گرگان بود، پشت سر گذاشته و از گرمای خفقان‌آوری که با سپری کردن سه روز در کنار دریای خزر نفسمان را بند آورده بود گریختیم. بدن برای این ساخته نشده که دائماً چون مشک شیری که زیر چادر آویزان شده، در حال تبخیر باشد.

هوا در اثر وزش باد در نزدیکی گردنه ناهموار بسیار سرد بود. پستی و بلندیهای کوه البرز در غرب، تار و پود چند تکه ابر برجای مانده را از هم گسسته بود. از آنجایی که انتهای جاده جدید باریک می‌شد، مجبور گشتیم ابتدا شیبی را که به شاهرود می‌رفت، ادامه دهیم. چندی نگذشت که سوارکاری، کنجکا و برای اینکه بداند ما که هستیم لگام گسیخته به سوی ما تاخت زد. از زیر کلاهی نم‌دین چانه‌ای بلند را تشخیص دادیم. او، یک مهندس یونانی بود که مأموریت احداث جاده را به عهده گرفته بود. سعی کرد ما را متقاعد سازد تا شام را با او صرف کنیم. این مهندس از یاد رفته و مأیوس، بی‌قراری‌اش مبنی بر بازگشت به کشورهای چون کنگو و اتیوپی را اظهار داشته و اضافه نمود که سالها در این کشورها کار می‌کرده است.

دهانه‌هایی کوچک مانند اثر جراحتهایی ناشی از دملهای عمیق به فواصل منظم در سراسر شیبی دره دهان باز کرده بودند. ما قبلاً نیز در نزدیکی تهران قناتهای زیادی مشاهده نموده بودیم. در

بیابانهای شرق ایران نیز همچون در ترکستان، افغانستان و بلوچستان از این نوع قناتها که کاریز می نامند، یافت می شود. این کاریزها همیشه شور و وجد خاصی را در من بیدار می کنند.

با یافتن رد بستری آب در دامنه یک کوهستان - که گاهی به عمق سیصد متر می رسد - یک کانال زیرزمینی ساخته می شود تا که این آب را که گاه کیلومترها با کوهستان فاصله دارد، به سطح زمین برساند. هر چند وقت یک بار نیز قنات می بایست لاروبی شود: به فاصله بیست متر یک چاه تخلیه ای قرار دارد و در رأس یکی از این چاهها، چرخ چاهی ناله کنان، کیسه ای چرمی را که بر حسب ماهیت کانال محتوی سنگ یا گل و لای است، بالا می کشد.

کاملاً در ته کاریز، که حتی در سوزان ترین گرمای تابستان، دمایی بسیار خنک دارد، کارگری به کمک یک کج بیل، یک شاقل چوبی و تکه ای سیمان به حفر تونل می پردازد. این فضای تاریک را نور ضعیف چراغ نفتی کوچکی که در طاقچه ای قرار گرفته، روشنایی می بخشد.

به مردی که چرخ چاه را بالا می کشید، سیگار تعارف کردم. او چند عدد از سیگارها را برای دوست مقنی خود به ته چاه فرستاد. هر بار که گروه کار خود را به گروه دیگری می سپرد، "موش کور"^(۱) جدیدی یک لنگه پا را در حلقه کابل قرار داده و ایستاده با بدنی کشیده تا عمق زمین پایین می رفت.

کسانی که در حفر چاه تخصص دارند، در خلال احداث یک کاریز جدید، چاههای بسیاری را به خودی خود می سازند. آنها با به کارگیری استعداد فوق العاده اشان، آن چنان به نحو احسن زمین را باز می کنند که تونلها در کمال دقت با هم تلاقی می کنند. عموماً یکی از ثروتمندان ده هزینه گزاف این تونلها را که در عین حال ضروری هم هستند، تأمین می کند و این در صورتی است که به آب نیاز داشته یا ناگزیر باشد کانال دیگری را جایگزین کانال بی آب بکند. گروه کار خود را بین ماههای نوامبر (آبان) و مارس (فروردین) انجام می دهد. هنوز این قبایل هستند که همچنان به این کار دقیق و حساس و حتی تا حد مرگ خطرناک می پردازند.

ظاهراً در زمانهای بسیار دور، چاه کنها عرب یا پارسی بوده اند و تنها در آغاز این عصر میلادی

است که استرابون^(۱) به این نوع کارهای زیرزمینی اشاره می‌کند. به خاطر دارم که در جایی خواننده بودم کانالهای شگفت‌انگیزی از این دست هنوز زیر شنزارهای "صحرا" وجود دارد. این کانالها باعث شدند "فقرای" این ناحیه به تمدنی دست یابند که امروز منهدم گردیده است. تصور می‌کنم که این نوع آبیاری همیشه نزد مردمانی که به آب نیاز داشتند، شناخته شده بوده است.

اگر چه طی پانصد کیلومتر مسافت شاهرود تا مشهد موجب خستگی می‌شد، اما تصمیم گرفتیم بی‌آنکه در جایی توقف کنیم، به سفرمان ادامه دهیم. در این مسیر، مکانی دلپذیر، برای اتراق وجود نداشت. خوشبختانه تجهیزاتی که همراه داشتیم عبور از قریه‌ها را میسر می‌نمود. برای آب آشامیدنی کیسه مخصوصی داشتیم که بیرون از اتومبیل آویزان می‌کردیم. این شیوه باعث شده بود که پس از تبخیر، آب خنکی داشته باشیم. بدنه این کیسه به سبب گرد و خاکی که با رطوبت آن آغشته شده بود، پر از گل و لای بود. تصور یافتن حمام یا تخت‌خوابی در کنسولگری انگلیس در مشهد دلپذیر بود، چون مدت زمانی بود که از امکانات رفاهی از این دست محروم بودیم.

با منطقه جدید خود را وفق دادیم. به جایی رسیده بودیم که ناخواسته واژه‌های بیگانه را با زبان مادری خود درهم می‌آمیختیم. چندی بود که برای مثال با کلمه‌هایی چون "آقا"، "خانم" و "خیلی گران" آشنا شده بودیم. کریستینا می‌گفت یک "نفر" با تکرار "بله خانم این اصلاً گران نیست" مرا دنبال کرده و مجبورم نمود یک جاسیگاری مرمر سفید از او بخرم.

کریستینا از اقامت قبلی خود در تهران جمله "لازم نیست" را به خاطر سپرده بود. ما این عبارت سودمند را در گاراژهایی به کار می‌گرفتیم که همیشه در صدد پایین آوردن موتور اتومبیل بودند.

تنها عبارتی که من یاد گرفته بودم یک ناسزا بود و به راستی که این عبارت چه معجزه‌هایی انجام می‌داد. هرگاه مایل نبودیم در پاسخ دستوری اضطرابی کلمه "فردا" را دریافت کنیم، من از این ناسزا استفاده می‌کردم. البته تا مدتها معنی آن را نمی‌دانستم. مرتب کلمه "تخم سگ" بر زبانم جاری بود. من این کلمه را از یک جهانگرد آلمانی یاد گرفته بودم که در سال ۱۹۳۷ در اصفهان با

۱. Strabon: مورخ و جغرافیدان یونانی (۲۵ - ۸۰ قبل از میلاد)، مؤلف کتاب «جغرافیا».

موفقیت به کار برده بود. این مرد آلمانی زبان فارسی رایج را به خوبی صحبت می‌کرد و از اینکه با واژه‌های عامیانه آشنایی داشت، به خود می‌بالید، چون که آن را به تنهایی در خلال رفت و آمدهایش در متروی برلن آموخته بود! خلاصه اینکه، فرمول معجزه‌آسای "تخم سگ" را بلد بود.

اتومبیل‌مان هم ظاهری ایرانی پیدا کرده بود. کریستینا چند عدد خرمهره آبی را که برای رفع چشم زخم به گردن حیوانات می‌آویزند، به رادیاتور وصل کرده بود. برای جلوگیری از مانعی احتمالی دو ناودان فلزی تهیه کردیم تا در صورت فرو رفتن اتومبیل در گل یا شن زیر چرخهای سنگین آن قرار دهیم.

مانع دیگری را نیز می‌بایست پیش‌بینی می‌کردیم. به همین منظور به کریستینا توصیه کردم دامن بپوشد، چون هرگاه شلوار به پا می‌کرد با یک مرد اشتباه گرفته می‌شد و نمی‌توانست به حریمهای افغانستان راه یابد! از آن گذشته، من اطمینان کامل داشتم که زنان در صورت نداشتن یک مرد همراه، به هنگام بروز مشکلات در آسیا از کمک سریع‌تری بهره‌مند می‌گردند.

خراسان منطقه‌ای ملال‌آور است. گودالهای بزرگی بدون آب که توسط تپه‌های شنی خاکستری یا چند دامنه صخره‌گون از زمین بایر جدا شده‌اند، در پی یکدیگر قرار گرفته‌اند. به نظر من این خطه سترون‌تر و متروک‌تر از ترکستان روس است. اما شبانه‌روز در هر لحظه با بازی باشکوهی با نورها، این صحنه دلگیر را به دنیایی بی‌بدیل تبدیل می‌کند.

تلفیق آبی و طلایی، طلایی و آبی نمایش آن روز صبح بود، چند بیشه‌زار طلایی در دورترین نقطه از تپه‌هایی به رنگ آبی تیره و غبارآلود از آلودگی رسیده، جدا شده بودند و در همان حال گرد و خاک و نور در ژرفای آسمانی لاجوردی به نوسان در آمده بود. آسمان از بیابان تأثیر بسیار می‌گیرد و اکنون ما در بالای سر خود آسمانی پهناور و بی‌نقص را مشاهده می‌کردیم، بزرگترین مقیاس فضایی را که می‌شد به ناگهان نظاره نمود. آسمانی که چشم‌اندازهای لطیف ابرهای نازک آن تمام جاذبه‌ها، حتی جوهره خطه‌ای را که قبلاً بارور و متنوع بوده، در خود جای داده بودند. آری کریستینا، زندگی زیباست!

در مزارعی، در کنار دهکده، برآمدگیهای یخ‌زده‌ای به رنگ شکلاتی به چشم می‌خورد.

هیجان زده از روی کنجکاوی، به سمت نزدیکترین آنها رفتیم. گنبدی را مشاهده کردیم که بر قطعه‌ای از زمینی خشک بر فراز چاهی عمیق ساخته شده بود؛ این چاه، یخچال حاصل شده از زمستان پیشین را در پناه گرفته بود. به کمک یکی از این یخچالها آب پرتقال گوارا و خنکی تهیه کرده و نوشیدیم، البته اگر به رسوب ته لیوان توجه نمی‌کردیم، گوارا تر بود.

به سبزوار که رسیدیم، در برابر مناره منهدم شده خسروگرد که در سال ۱۱۱۱ ساخته شده، سلام دادیم. در آن سالها سنجر، سلطان سلجوقی بر خراسان حکمرانی می‌کرد. آجرهای یک رنگ این بنا مرا به یاد بخارا و برج پنجاه و دو متری اش انداخت که با ابعادی بسیار بزرگ در گوشه‌ای از مسجد "کلان"^(۱) سربرافراشته است. این مسجد به "مناره مرگ" معروف بود، چون قربانیان محکوم به مرگ، طبق دستور امیر می‌بایست خود را از مناره‌های آن به پایین پرتاب نمایند.

گرمای قبل از ظهر حاکم بی‌چون و چرای دنیا بود. هریک از اجزای زمین چون آبی که شروع به جوشیدن کند، به اهتزاز درآمده بود. بخار و بوی متصاعد شده از این کوره سوزان که به کویر تبدیل شده بود آن چنان در وجود رخنه می‌کرد که مجبور شدیم شیشه‌های اتومبیل را بالا بکشیم. اما متأسف بودم از این که شیشه‌ها مانع از تماس مستقیم اشعه‌های خورشیدی شده بودند که تن مرا می‌سوزانند. سقف اتومبیل را با فلانل قرمزی پوشانده بودیم تا از نفوذ گرما به درون جلوگیری شود.

باید به هر قیمتی که شده بود، سرعت شصت کیلومتر در ساعت را حفظ می‌کردیم، زیرا با کاهش سرعت، چرخهای اتومبیل نمی‌توانستند به پرواز خود از یک بریدگی عمودی به بریدگی دیگر در این زندان پیچ در پیچ که نامش جاده بود، ادامه دهند و از تکانهای تحمل‌ناپذیر جلوگیری کنند. دیگر دغدغه ما گرد و خاک بیش از حدی بود که باعث می‌شد در برابرمان توده‌ای غبار تیره را بینیم که در اثر وزش باد روی سطح جاده فرود می‌آمد.

پشت من و کریستینا و صندلیهای چرمی از عرق خیس شده بود. کافی بود یک لحظه در معرض باد قرار گیریم تا از سرما بلرزیم و این لرزش تا خشک شدن تنمان ادامه داشت. در این هوای

1. Kalan

خشک، آب تقریباً به همان سرعت بنزین تبخیر می‌شود.

با این همه، این سفر، دلپذیرتر از سفری بود که دو سال پیش من با اتوبوسی مملو از مسافر انجام داده بودم. اتوبوس بعد از چند روز پیشروی در همین جاده به آهن قراضه‌ای تبدیل گشته بود. پشت من به قدری به یک تکه چوب ساییده شده بود که پس از ورود به گاراژ در شاهرود لباسم سوراخ شده بود. در آن سفر ستون فقرات من از آهن بود، چون درد صلبی مجبورم کرده بود که کرسی فلزی ببندم. این مشکل، که گرمای تابستان ایران نیز مزید بر آن گشت، همه چیز را برای من ناگوار ساخت. به علاوه، چون مجبور می‌شدیم به دلیل خراب شدن اتوبوس هر روز در کنار جاده‌ای توقف کنیم، تعویض لباس ممکن نبود. سعی می‌کردم با فکر کردن به آن چه که ایرن در مورد پدرش لرد کرزن^(۱) نقل کرده بود، خود را دلگرم سازم. کرزن به خاطر رنج و درد ناشی از سیاتیکی مزمن مجبور شده بود خود را تا پامیر در "زره خودی" شبیه به آن چه که من داشتم، حبس کند.

گرچه سفر با اتوبوس نیز بسیار جالب بود، اما به اندازه سفری که با یک کامیون کوچک افغانی انجام دادم، جذابیت نداشت. در افغانستان معمولاً کلمه "الله" را با خط زیبا روی کاغذی طلایی نوشته و با نقش و نگارهایی فریبنده زینت می‌بخشند و آن را به نیت همراهی خداوند با مسافران به گوشه‌ای از اتوبوس یا کامیون می‌آویزند یا حتی نقشی از کاخ شیلون^(۲) در کنار دریاچه لمان^(۳) را روی بدنه اتوبوس به نمایش می‌گذارند. اما اتوبوس ما فاقد چنین زینتهایی بود. ما هیچ افغانی متشخصی ندیدیم که پس از متوقف شدن اتومبیل در بیابان، به نیایش پردازد یا دنباله دستارش را چون پوشش ایزدورا دونکن^(۴) در هوا به اهتزاز در آورد. در کنار خود زبانی پوشیده در حجاب نداشتیم که ببینیم چگونه به سختی سوار بر رکاب اتومبیل شده یا از آن پیاده می‌شوند؛ از قنداق نوزاد که به منظور خشک شدن روی صندلی پهن شده باشد، نشانه‌ای ندیدیم و با

۱. Lord Curzon: (۱۸۵۹-۱۹۲۵) سیاستمدار انگلیسی؛ از آثار اوست: ایران و مسئله ایران.

۲. Chillon: کاخی در سوئیس کنار دریاچه لمان که در قرن سیزدهم ساخته شد. ۳. Léman: دریاچه‌ای در سوئیس.

۴. Isadora Duncan: (۱۸۷۸-۱۹۲۷). رقصه آمریکایی که به احیای رقصهای باستانی علاقه‌مند بود.

یک افغانی برخورد نکردیم که با نخستین نگاه که به چهره‌های عریان زنان ایرانی می‌اندازد، از خود بی‌خود گردد؛ زنانی که ساق پاهای کج خود را با جوراب کش‌دار می‌پوشانند. زمانی که گاراژ مسافربری در مشهد را ترک می‌کردیم، تمام مسافران همان گونه که به هنگام عبور از برابر مسجد مقدس، هم صدا شده و چون زایران با شور و حرارتی سرشار که در آن تهدید نیز نهفته بود از علی استمداد می‌طلبیدند. اتوبوس فقط در صورت خراب شدن توقف می‌کرد و از آنجا که این اتفاق فراوان رخ می‌داد، افراد مؤمن و مذهبی فرصت را غنیمت شمرده، سجاده‌های خود را پهن کرده و به نماز و نیایش می‌پرداختند.

یک روز صبح، همچنان که مشغول تماشای پرده‌های ظریفی بودم که ما را از نور خورشید محافظت می‌کرد، به ناگهان گازانبری سیم‌آهنی پرده‌ها را قطع کرد. راننده برای وصل کردن لولهٔ اگزوز که روی زمین کشیده می‌شد، به این سیم نیاز داشت. بعد از ظهر همان روز، چهارپایه‌ای که به وسیلهٔ آن از اتوبوس بالا می‌رفتیم، گم شد و هنگام شب یک اتصال کوتاه باعث از کار افتادن لامپهای نور بالای اتوبوس گردید. یک پنچری عامل دیگری برای بازماندن ما از سفر شد. مسافری چراغ قوهٔ خود را از جعبه‌اش بیرون آورد و به شاگرد راننده داد. او دست به کار پنچرگیری شد و راننده نیز از فرصت استفاده کرده در گودالی خوابید. پوست این شاگرد راننده در اثر مخلوطی از عرق، گرد و خاک و روغن خاکستری شده بود. کمی بعد، همه عنان اختیار از دست دادند، اما می‌بایست به هر طریق که شده خود را با اوضاع وفق می‌دادند. تا آن لحظه کسی لب به اعتراض نگشوده بود.

اما اوج همهٔ این رخدادها اصابت کردن گلگیر اتومبیل با یک روستایی سوار بر الاغ و پرت شدن او به روی زمین بود. راننده او را بلند کرده و به خان^(۱) دور افتاده‌ای برد. مرد ناله می‌کرد و تصور می‌نمود مرگش فرا رسیده است. همراهان او اجازه ندادند راننده قبل از پرداخت "دیه" حرکت کند! چانه زدن و جر و بحث بر سر مبلغ دیه هشت ساعت به طول انجامید. خان، نوعی مسافرخانهٔ تاریک و قوسی شکل بود که چند مشتری خسته روی سکوی سنگی آن

1. Khan

ولو شده و چپ می کشیدند. تهیه لقمه ای غذا در آنجا میسر نبود. مسافران گرسنه، سعی داشتند جر و بحث را کوتاه کنند. چند تن از آنها تا قریه بعدی پیاده رفتند شاید بتوانند غذایی پیدا کنند. اما برای اینکه دست خالی نباشند، تنها با یک عدد تخم مرغ برای همه بازگشتند.

به استثنای دانش آموزی که به تهران می رفت، تمام هم سفرهای من از زیارت مشهد مقدس برمی گشتند. مرد شکم گنده ای (نمی دانم چگونه توانسته بود کمر بند پهن چرمی اش را دور شکم نگه دارد؟) تاجر چای در بغداد بود، مسافر دیگری در کراچی قاچاقچی فرش بود. سومین مسافر بابتطری ای که در تمام طول راه که پنج روز به درازا کشید بین زانوان خود قرار داده بود، مدام مرا تحریک کرده بود. بی تردید این بطری مقداری آب تبرک شده را در خود داشت که روی قفل امام زاده جاری شده بود: تصور نمی کنم که برای حمل هر نوع عرق یا روغن این چنین دقت و خودنمایی به کار می رفت.

اکثر هم سفرهای من چادری عربی پوشیده و روی آن سربندی پشمی داشتند که مانند روبان دور سر خود پیچیده بودند. آنها همدیگر را "حاجیه" صدا می زدند، بدین معنی که به حج مشرف شده اند. مردی آبله رو که انگلیسی صحبت می کرد، در همدان خیاطی داشت. برادرش - یکی از ملاهای مشهد - انزجار خود نسبت به او و رفتار اروپایی اش را ابراز کرده بود. او ریش خود را تراشیده بود و بلوز پشمی آبی رنگ شیکی روی یک بلوز سه دکمه که به سبک غربی در شلوار کرده بود، به تن داشت. در شرق استانبول، پیراهنهای مردانه نشانگر درجه آب و هوای محیط هستند. تونیک مردانه، روباشکای^(۱) روسی و جبه دراز هندو، که همه به شکل لغزنده و گشاد روی شلوار افتاده و به پوست اجازه می دهند در تماس با هوا قرار گیرد. اما بزرگترین اشتباه خیاط این بود که هنوز ازدواج نکرده بود.

برادر ملای او اطمینان کامل داشت که رضا شاه آخوندی را به عنوان مشاور مخصوص در خدمت دارد، به همین خاطر است که از نظر سیاسی به روحانیون حمله کرده است و دیگر اینکه چون این مشاور ساعت را سعد نیافته، به رضا شاه توصیه نموده که بازدید خود از مشهد مقدس را

به تأخیر بیندازد.

در سال ۱۹۳۵، سربازان شاه به روی خیل مردمانی که در صحن بزرگ مسجد تحصن گزیده بودند، با مسلسل شلیک کرده و صدها متعصب مذهبی را کشته بودند، دلیل رخداد این وقایع ناگوار این بوده که یک ملای بانفوذ به قانون جدید یعنی اجباری شدن پوشش کلاه به سبک اروپایی که مانع می‌شد هنگام سجود پیشانی خاک را لمس نماید، لعنت فرستاده بود (مسلمانان برهنگی سر را حرام می‌دانند).

برادر خیاط گفته بود که: «این کار جز بدنامی ثمره‌ای نداشته است. انگلیسی‌ها حتی قانونی این چنین ننگین را به برادران هندی ما تحمیل نکرده‌اند!» و بعداً اضافه نموده: «به شما نشان خواهم داد که چگونه این کلاه را تکه تکه می‌کنم!»

خشم به سرعت وجود طرفدارانی را که تصور می‌نمودند از حقوق تحصن بهره‌مند خواهند شد، در برمی‌گیرد، چون مسجد مکان مقدسی است و کسی نباید جرأت می‌کرد به حریم آن اهانت کند. اما روز واقعه دریافتند که حکومت، دنیای مذهبی آنان را در هم شکسته است. بعد از این فاجعه بسیاری از ملایان مجبور شدند به عراق یا افغانستان بگریزند. از تعداد زایرانی که قبلاً به صدهزار نفر می‌رسید، کاسته شد و به ده هزار نفر تقلیل یافت. قوانین جدید مالی در خاورمیانه نیز مشکلی در راه سفر ایجاد نمود. به مدد این سرکوبی خونین، ما اجازه یافتیم به رغم عدم اعتقادمان، به این صحن که زیباترین مسجد ایران را در خود جای داده، قدم بگذاریم.

مشهد بعد از شهرهای مکه، کربلا و نجف چهارمین شهر مقدس مسلمانان شیعه محسوب می‌شود. اهل تشیع برخلاف اهل تسنن سه خلیفه بعد از پیامبر را به رسمیت نمی‌شناختند.

«در ایران، قدرت در دست شاه است، او به سبب اصالت مافوق زمینی‌اش، که شکوهی ربانی تلقی می‌شود «فریزدان»، پسر خداوندگار نامیده می‌شود. ایران علی را که از تبار عرب است - وارث مشروع محمد که به خلیفه گری منصوب شد - به یاری انقلابهای سیاسی در رأس قرار داده و تمام قداست‌ها و جاه و جبروت‌های سلطنت ملی باستانی را به او عودت می‌دهد. علی، کسی است که از او در مقاوله‌نامه‌های این کشور چون "شاه ملکوتی، فرزند آسمانی" و در کتب مقدس آن "خداوندگار و رهبر" نامیده می‌شد؛ (خداوندگار از نظر نظم جهانی و رهبر به لحاظ نظم معنوی).

در حال حاضر از او تحت عنوان واژه عربی "امام" نام برده می‌شود - ساده‌ترین عنوان که تصورش ممکن بود و در عین حال عظیم‌الشان‌ترین انسان را تداعی می‌کرد، زیرا که این واژه حاوی تمام حاکمیت‌های دنیوی و معنوی است. علی، نسبت به خلیفه‌هایی که در اثر جنجالهای کورکورانه توده‌ها و تحریک و جنایت به مقام والا دست یافته بودند، معصوم و قدیس خداوند شناخته شد و اهل تشیع حق وراثت را از آن او دانست. بعد از مرگ او، دو فرزندش حسن و حسین و سپس اخلاف آنها مقام امامت را حفظ و به یکدیگر منتقل نمودند. امام حسین، دختر آخرین شاه ساسانی را به همسری خود برگزیده بود، تا که امامت ایران باستانی و اسلام‌گرایی به شیوه ایرانی در دشتهای کربلا با خون حسین مهرخورده و تثبیت یابد»^(۱)

از دوازده امام شیعه که تجلی یافته‌اند، آخرین آنها که مهدی نام دارد بار دیگر با "الی"^(۲)، پیامبر، در زمانی که مسیح برای دومین بار خواهد آمد، ظهور خواهد کرد. هشتمین امام شیعیان، امام رضا است که در مشهد دفن گردیده است. او قدیسی بزرگ بود که معجزه می‌کرد. به روایت اهل تشیع، بیست هزار فرشته سعادتمند مدام دور ضریح او در حال پروازند. اولین باری که به گنبد طلایی امام زاده مقدس مشهد نزدیک می‌شدم - این بار کریستینا را در کنار داشتم - آرزو کردم به ذهنیت یک فرد مؤمن دست یابم:

«... روز رستاخیز چهارتن از قدیمی‌ترین قدیسین یعنی نوح، ابراهیم، موسی و عیسی و چهارتن از قدیسین جدیدتر، محمد، علی، حسن و حسین در مرتفع‌ترین آسمان الهی جای خواهند گرفت و طنابی را در برابر بارگاه الهی قرار خواهند داد. کسانی که به زیارت قبور امامان رفته‌اند، روی زمین در پایین بارگاه خواهند نشست، اما آنهایی که قبر امام رضا را زیارت کرده‌اند نزدیکتر شده و از فیض خاص الهی بهره‌مند خواهند شد.»

«زایر امام رضا در روز رستاخیز که هفتاد هزار سال طول خواهد کشید، می‌زی با سطح مایل در اختیار خواهد داشت که در برابر بارگاه الهی قرار گرفته است. او تا هنگامی که خداوند به اعمال

۱. J. A. Darmesteter: (۱۸۴۵ - ۱۸۸۸) متن‌شناس و واژه‌شناس فرانسوی.

۲. Elie یا الیاس، از پیامبران جاودان که از جانب خداوند مأمور هدایت قومی گردید که بتی یا زنی به نام "بعل" را می‌پرستیدند.

ابناء بشر رسیدگی می‌کند، همانجا باقی خواهد ماند. آن گاه خداوند او را به بهشت خود خواهد برد.» (به نقل از ب. دونالدسون در کتابش به نام *سدا ب کوهی*)^(۱)

1. B. Donaldson : The Wild Rue

فصل هفدهم

مشهد

من و کریستینا پیاده به سوی حرم مقدس روانه شدیم. دوربینهای عکاسی مان را زیر بغل قايم کرده بودیم، چون که مجوز لازم برای عکس گرفتن نداشتیم: البته کار بیش از حد مقامات ذی صلاح در تهران مانع از این شده بود که به رغم دیدارهای متعدد به خواسته ما توجه نشان دهند. امیدوار بودم در صورت توقیف بتوانم مدرکی که حاوی تاریخ سفر قبلی ام باشد فراهم نموده و از ضبط وسایل جلوگیری به عمل آورم.

خیابانهای عریض مشهد مرا به یاد تاشکند انداختند. زنان بی حال و مغموم، بدون کلاه و ملبس به مانتویی خاکستری سب در دست به بازار می رفتند. درشکه ها روسی بودند و رنگ یال کاملاً هماهنگ یال اسبها که اغلبحنایی بود به ریش سالمندانی شباهت داشت که حنا زده باشند. فیلمهای سینمایی زیرنویس ایرانی و روسی داشتند و در مغازه ها همیشه یک نفر که زبان روسی می دانست حضور داشت. تبلیغات جدید ضد مذهبی نیز که از سویی سطحی بود، به شعارهایی شباهت داشت که در "کیف" یا "بخارا" مشاهده می شد و باید گفت که هزینه ساختمان بیمارستان جدید را بنیادهای مذهبی پرداخت کرده بودند.

زیارتگاه رسماً به روی غیرمسلمانان باز بود، اما ما را با بی لطفی پذیرفتند، چون که این قانون، احساسات عامه مردم را جریحه دار می کرد. ما نیز به نوبه خود راغب نبودیم در این

ساختمانهای متعدد پرسیه بنزیم. پس از گذشتن از نرده‌ای عظیم و آهنی دچار دلسردی و عصبانیت شدیم. اولین حیاط را پشت سر گذاشته و با خضوع کامل به طرف دفاتر رفتیم. حیاط اصلی که ضلعی حدوداً صد و چهل متری داشت، دو طبقه هلالی شکل را در خود جای داده بود. این حیاط در آغاز قرن هفدهم به دستور شاه عباس ساخته شده بود. این پادشاه زرنگ از اصفهان پیاده به عنوان یک زایر به مشهد رفته بود تا بدین طریق برای این مسجد ایرانی تبلیغ کند. به اعتقاد او، دلیلی نداشت که موج دایمی زائران فقط اما کن مقدس عراق و عربستان را لبریز کند.

در وسط هر یک از ضلعها یک ایوان باشکوه سربلند می‌کرد. هشتی‌ای کمانی شکل که ویژگی مساجد ایرانی است. وجب به وجب دیوارهای صحن از کاشی مینا کاری شده می‌درخشید. اما آن چه که به این صحن وجه تمایز می‌بخشید، طلای پرتلاوویی بود که در تمام مناره‌هایی که طاق عمیق، ایوانها را می‌پوشاند، به کار رفته بود و با آرامشی گنبد محدب قرار گرفته روی آرامگاه را تابناک می‌کرد. پلاکهای مسی - طلایی اجازه می‌دادند محل اتصال آنها که اندکی فرو رفته بود دیده شده و پرده‌های دیوار کوب با لایه‌های طلایی و مجلل را به خاطر بیاورند. روی ورقه‌ای از مس خالص که دور تا دور گنبد خیره کننده را در بر گرفته بود، سنگ نبشته‌ای تاریخی به چشم می‌خورد. چقدر این شکوه و عظمت بایستی بر تخیل یک روستایی که جز چینه‌های خانه‌اش در دهکده یا سنگ‌ریزه‌های سوزان بیابانها چیز دیگری ندیده، تأثیر گذار بوده باشد! فرو رفتگی طاقی طلایی در یک هشتی بزرگ، که مدخل امامزاده را تشکیل می‌داد، همانند دهانه تاریک غاری با رگه‌های قوسی شکل بود: این مدخل به وسط بارگاه طلایی منتهی می‌شد.

از یکی از مسئولان خواهش کردیم ما را تا ضریح معروف راهنمایی کند. او که منتظر چنین فرصتی بود بر آن شد تا ابتدا گنجینه‌های کتابخانه را به ما نشان دهد. در میان حدوداً هیجده هزار کتاب این کتابخانه، پنج هزار قرآن وجود داشت که تعداد بی‌شماری از آنها شاهکارهایی درخشان محسوب می‌شدند. هر صفحه گنجینه‌ای از تصاویر واقعی و نقوش رنگین بود، حواشی کتاب به قدری نقش و نگار لاجوردی و طلایی و طرحهای به هم پیچیده گلگون شده از رنگهای سبز و یاقوتی داشت که می‌توانست هنرمندانی را که در جستجوی نقشهای نوین هستند، الهام بخش باشد. قرآن حضرت علی که جلدی از پوست مار داشت، دارای ویژگیهای کوفی بی‌نظیری بود. با

دقت به قفسه‌ها نگاه می‌کردم و مشاهده کتابهایی چون *انقلاب فرانسه* اثر تی‌یرز^(۱) و نیز سه *تفنگدار* مرا شگفت زده نمود.

در تالار بزرگی مزین به تمثالی از علی، فرشهای بی‌نظیری را به نمایش گذاشتند، که بین آنها فرش «چهارفصل»^(۲) که در سال ۱۶۵۰ در کرمان بافته شده بود، دیده می‌شد. وقتی فرش را در جهت دیگری نشان می‌دادند، از بازتابهای متغیر سرشار می‌شد. به راستی که این مکان مقدس گنجینه‌ای عظیم را درون خود جای داده بود. از ده قرن پیش مؤمنان پیشکشهای خود را تقدیم این زیارتگاه می‌کنند.

علی بن رضا در سال ۷۷۰ میلادی متولد شد. در سال ۸۰۰ میلادی به رهبری خاندان علی و امام شیعیان منصوب گردید و این مقارن با زمانی بود که هارون الرشید در بغداد بر اهل تسنن خلافت می‌کرد. خلیفه نامی هنگامی که شورش از جانب سمرقند را سرکوب می‌کرد، چشم از جهان فرو بست. پسرش مأمون که چشم امید به وحدت میان اهل تسنن و تشیع دوخته بود، امام رضا را وارث خلافت اعلام کرده و دخترش را به همسری او درآورد. این اقدام شیعیان را سرشار از وجد نمود اما اهل تسنن بغداد از این ابداع‌گری سخت دچار شگفتی شدند. مأمون در گردابی هولناک دست و پا می‌زد که خبر یافت سعادت به او رو کرده و امام رضا در اثر تناول انگور در گذشته است. شیعیان بر این اعتقادند که انگورها امام را مسموم ساختند، به این خاطر هرگاه از مقبره امام دیدن می‌کنند به هارون و مأمون لعنت می‌فرستند.

آن چه که ما به خصوص طالب دیدنش بودیم تالاری بود در طبقه هم‌کف که آرامگاه در آن قرار گرفته بود. اما راهنمای ما بازدید از این مکان را به تعویق می‌انداخت. همه‌ای خفقان‌آور که به سوی ما در حرکت بود، ورود جمعیتی قابل توجه را اعلام می‌کرد. بار دوم که وانمود کردم می‌خواهم از پلکان باریک پایین بروم راهنما اظهار داشت که مبادرت به چنین اقدامی دیر شده است. او حضور ما در میان سیل زائران را خطرناک می‌دانست.

۱. Thiers (۱۷۹۷ – ۱۸۷۷): سیاستمدار و مورخ فرانسوی.

ما را از وقفه‌ای که می‌توانست صورت گیرد، آگاه کرده بودند، اما چگونه می‌توانستیم از دیدن چنین مکانی سرباز زنیم؟ کریستینا از دریچه‌ای بیضی شکل، حرم تاریکی را که به نظر مملو از جمعیت می‌آمد، نگاه می‌کرد. برای او بازدید دو سال قبل خود را توصیف کردم: «چهار نگهبان همراه من توصیه کرده بودند که از حرکات آنها تبعیت کنم. ما به ازدحام پرهیاهوی زائران پیوستیم؛ به جمعیت فشرده‌ای که چون موج به جلو می‌رفت، ناله می‌کرد، می‌خواند و در همان حال دست استغاثه به سوی آسمان بلند می‌نمود. وقتی که به داخل سالی طنین افکن که دیوارهایی درخشان از سطوح کوچک آینه کاری داشت رخنه کردیم؛ این هیاهو به همه تبدیل شد. من در میان جمعیتی حریص، ازدحامی از مردمان دل سوخته با چشمانی لبریز از خون، رفته رفته پیش می‌رفتم، تا اینکه به حرم رسیدیم.

من به پیروی از دیگران بر در بزرگ نقره‌ای که به طرز باشکوهی تزیین شده بود، بوسه زدم، سپس بر در مستحکم دیگری که با چوب کنده کاری شده بود. پیشانی من را به دریچه‌ای از مرمر صورتی چسباندم. از آن به بعد تقلید از زائران برایم مقدور نبود. آنها دچار وجد شده بودند، بی‌آنکه ببینند، نگاه می‌کردند، اما من هنوز قادر به مشاهده جزئیات بودم. زیر قبه‌ای در گوشه‌ای از حرم، قبر امام رضا را دیدم که طارمیهای نقره‌ای آن را در میان گرفته و پرده‌ای از ساتن آبی به رویش کشیده شده بود. همه نامفهوم در این فضای محدود اوج گرفته و آوای این دریای قدرتمند، گویی در غاری، به خروش درآمده و انعکاس می‌یافت. میله‌های نقره‌ای نوازش می‌شدند، بوسه باران می‌گشتند.

زائران و مردم می‌خواندند، فریاد می‌کشیدند و بی‌آنکه متوجه باشند، اشک می‌ریختند. پاهایشان از رمق می‌افتاد، بی‌حال می‌شدند و بسته‌هایی که با خود آورده بودند را به دیوارهای ضریح می‌مالیدند. بین مردی که گردن برافراشته بود و مردی که کلاه نم‌دین از ریخت افتاده‌ای داشت، چشم‌های زنی که از شدت تب برق می‌زد دیده می‌شد. مردان دستار به سر، ظاهر انسانهای حریصی را تداعی می‌کردند؛ آنها دیگر این جهان را نمی‌دیدند: از شدت هیجان به موجود دیگری تبدیل شده و آمده بودند چیزی برتر از خود را لمس کنند.

حضور من در آنجا جایز نبود. نظاره کردن آنها با خونسردی، بی‌ملاحظگی و بی‌حرمتی به

مقدسات تلقی می‌شد. این لحظه، می‌بایست بزرگ‌ترین لحظهٔ زندگی زائران باشد، لحظه‌ای که به طرزی معجزه‌آسا فراتر از حد خود می‌رفتند. بنابراین من چه کسی بودم که بخواهم به این شکل آنها را کنکاش کنم.

دو پیرمرد ریشو که به حضور من پی برده بودند، به جای آنکه چون اکثر زائران نگاهی سطحی بر من بیندازند، سر تا پای وجودم را ورنده می‌کردند. به نظر می‌رسید که معذب هستند، به قدری در چهرهٔ آنان نگرانی موج می‌زد که دوست داشتم به سبب حضور خود پوزش بطلبم. تصور می‌کنم اگر بنا می‌شد مرا بدون محاکمه اعدام کنند، حق را به آنها می‌دادم. به شیوه‌ای ناشایست فرار را برقرار ترجیح دادم. به ندرت پیش می‌آمد که من این گونه پریشان حال شوم. از خود می‌پرسیدم که آیا زیارتگاه‌های اروپایی نیز وجدی این چنین پرشور را به خود می‌دیدند...»

گرچه هیجان‌زده بودم – و این نشان می‌دهد تا چه حد عقل به شیوه‌ای مستقل عمل می‌کند – اما رفته رفته به این نتیجه می‌رسیدم پاندولی که بدون رنج و به عبث ساخته شده، بی‌وقفه دقایقی یکنواخت را اعلام می‌نماید.

کریستینا و من پس از پشت سر گذاشتن این دریای پریهاهو وارد گذرگاه باریکی شدیم که ما را به سوی آرامش گوه‌رشاد می‌کشاند. گوه‌رشاد مسجدی عاری از نقص بود که از صحن ساده‌ای شکل گرفته بود. این مسجد در این شهر بزرگ و خانه‌های انبوه گلی، برکه‌ای از نور آبی بود که جلوه‌ای غیرمنتظره داشت. در آن رخنه کرده و با آب زلال و فرح‌انگیز حوضی از کاشی آبی تیره دست و صورت خود را شسته و خستگی را از تن زدودیم.

صحن باریک مسجد را که از هر طرف زیبایی یک "ایوان" هشتی شکل سرشار کرده، دو طبقهٔ هلالی شکل در بر گرفته است، هر یک از این ایوانها پوشیده از کاشیهای مینا با رنگهای زیباست. "ایوان" اصلی در چارچوب دو منارهٔ آراسته به لوزیهای کم فروغ قرار گرفته است؛ بالای ورودی این هشتی بزرگ و در امان از تابش مستقیم نور خورشید، سر در چهارگوشی خودنمایی می‌کرد که با نقوشی از گل‌های برجستهٔ مینا کاری جلوه‌ای چشمگیر پیدا کرده بود. روی کتیبه‌ای واقع در سر در هشتی این نوشته دیده می‌شد: «این مسجد بزرگ با اموال شخصی گوه‌رشاد بنا گردیده است، باشد که در آینده مورد استفادهٔ همگان قرار گیرد. نگارش این کتیبه به یاری الله در

تاریخ ۱۴۱۸ توسط بایسنقر، فرزند شاهرخ، فرزند تیمور گورکان صورت گرفته است». (گورکان - "خان" جهانگیر - لقب عظیم الشان ترکها و مغولها بوده که قبایل "کرای" و "قراخطه" آن را به کار می بردند). بالای هشتی بزرگ، گنبد بیضی شکل تنومندی از فیروزه با نقش و نگارهایی درخشان سر برافراشته است. دورتادور صحن با نواری که روی آن خطی خوش به رنگ سفید نوشته شده، مزین گشته است، این نوار چهار دیوار صحن را که آراسته به کاشی های رنگین هستند، به هم مرتبط می سازد. حوضی که مخصوص وضو گرفتن است، به سبب هماهنگی ابعاد کاملاً دقیق و زیبایی رنگ هایش چشم انداز درخشانی را ارایه می کند.

تیمور در سال ۱۴۰۵ چشم از جهان فرو بست و در همان سال بود که عروس او گوهرشاد به بنای این مسجد مبادرت ورزید. قرار بود که ما در هرات از قبر این زن برجسته دیدن کنیم. کاشیهای خاتم مسجد گوهرشاد تقریباً از همان زیبایی کاشیهای ویران شده مسجد کبود در تبریز برخوردارند، اما بسیار چشمگیرتر از کاشیهای مینا کاری شده ای هستند که شاه عباس دستور تهیه آنها برای صحن بزرگ امام رضا را داده بود. این شیوه کاشی کاری که بسیار مورد پسند شاه عباس واقع گردید، "هفت رنگ" نامیده می شود: خشت های چهارگوشی از هفت رنگ که در کنار هم گذاشته شده و سپس در کوره قرار می گیرند. این رنگهای در هم ادغام یافته، تأثیری ضعیف تر از خاتمهای کنده کاری شده بر جای می گذارند. با شیوه "هفت رنگ" نمی توان به رنگ مایه ای متراکم با درجات مختلف دست یافت، زیرا هر رنگ درجه نهایی پخت خود را دارد.

کنار حوض چهارگوش نشستیم.

صبح آن روز چگونگی پهن کردن فرشها را تماشا کرده بودیم. اکنون می دانستم که یک جانماز با رنگهای زیبایش به نوعی برداشتی است از یک هشتی بیضی شکل خاتم کاری شده - با این تفاوت که جانماز از جنس پشم است - که به طرز آشکاری با حشمت و شکوه تذهیبهای قرآنی همگونی دارد. این سه هنر که در رأس هنرهای ایرانی قرار دارند احتمالاً از باغهایی با باغچه های چشمگیر از گل و سطوح فشرده هندسی با حلقه گلهایی رنگین الهام گرفته اند که هر لحظه از زندگی در این خطه را که خورشیدی آرام ناپذیر دارد، تمایز می بخشند.

احساس می‌کردم این مسجد می‌تواند مجذوبم کند و این احساس، مشکل جالبی را بر طرف می‌نمود. تا آن هنگام همیشه یک هنر تابناک و قدرتمند سه بُعدی در من ذوق و شوقی ایجاد نموده بود. برج کابوس، برنز معروف دلف^(۱)، دیوار چین، وزله^(۲) شفاف، پارتنون^(۳) پایا، کلیسای رومی سنت فیلبرت^(۴) در تورنوس^(۵) - پس در این مسجد، این جعبه بدون سرپوش که در آن جز اندرونی با چهار وجه رنگین و به ظاهر صیقلی شده چیزی به چشم نمی‌خورد، چه باید می‌دیدم؟

می‌دانستم که گوهرشاد محسنات فراوانی دارد و همین مرا مجذوب می‌ساخت. با این وجود، فیروزه‌ها و رنگهای لاجوردی مینای سمرقند را به آن ترجیح می‌دادم، شاید بدین خاطر که در آنجا، برای نخستین بار ارتعاشهای فراوان ساطع شده از این دو رنگ پهلوی به پهلوی قرار گرفته را دیده بودم. آنجا، از پشت بام مدرسه "طلاکاری"، واقع در نزدیکی میدان "ریگستان" که سوو توریست^(۶) اتاقی از آن را به من اجاره داده بود، هر شب غروب خورشید را نظاره می‌کرده و کاملاً با گنبد استواری که روی استوانه‌ای مرتفع و پوشیده از خالصه‌های عربی بود، آشنا شده بودم. باز آفرینی مدرسه طلاکاری تلفیقی از دو سبک نسبتاً متفاوت بود. من در چند قدمی "اولوغ بیگ" قرار گرفته بودم، مسجد علمیه باشکوهی که به خاطر نام ستاره شناس معروف، پسر گوهرشاد به همین نام خوانده می‌شود.

ابنیه قدیمی سمرقند رقت‌بار و بسیاری از آنها در شرف انهدام‌اند؛ گنبد تناور "بی بی خانم" که اکنون درهم شکسته، هنوز هم آسمان آبی متمایل به سبز در سپیده‌دم؛ بقایای طاق زیبای متقدم بر آرامگاه تیمور؛ گذرگاه قبور "شاخ زنده"^(۷)؛ کاخ و کلاه فرنگیهای مخصوص شکار روستا را که در گرد و خاک فرو رفته‌اند به تکاپو می‌طلبید. آیا ما آنچه را که روبه نابودی است ترجیح می‌دهیم؟

۱. Delphe شهر قدیمی یونان. مرکز آیین آپولون.

2, Vesely

۳. Parthenon معبد «آتنه» که در قرن پنجم قبل از میلاد بر قلعه آکروپل در یونان ساخته شد.

4. Saint Phibert

5. Turnose

6. Sovtourist

7. Shakh Zinda

آیا "پارتنون" با نقوش و طلا کاریهای دست نخورده‌اش می‌توانست به همین اندازه که امروز، تأثیر برانگیز باشد؟ گذر زمان، جنگ و زمین لرزه‌های متعدد به هرات آسیب وارد کرده، اما همان مقدار ناچیزی که باقی مانده - مقبره‌ای با مناره‌اش در یک گندم‌زار - هنوز می‌تواند مرا چون آخرین لبخند یک دوست تحت تأثیر قرار دهد.

مسجد گوهرشاد که به نحو احسن حفظ شده، از گیرایی ویرانه‌ها بی‌بهره است. با مطالعه معرفی هنر ایرانی^(۱) اثر پوپ^(۲) بود که به عکس‌العمل خود پی بردم و اکنون به وضوح می‌بینم که چگونه معرفت یافتن «می‌تواند در آن واحد بصیرت را به ممارست واداشته و به آن کمال ببخشد».

«هر چند زیباشناختی بی‌بدیل ایرانی به هنر تصویری تعلق دارد، با این وجود نمی‌تواند در رده دوم اهمیت قرار گیرد. موسیقی و معماری نیز هر دو در همان راستا هنر تصویری تلقی می‌شدند، و این خود دلیلی کافی است بر این که یک تصویر کامل و بی‌نقص می‌تواند به منظور به وجود آوردن یکی از بزرگترین آرمانهای بشری به معنایی جدی و ژرف دست یابد. هنرهای تصویری از احساس کمک نگرفته و مستقیماً به طبیعت رجوع نمی‌کنند، بلکه تجربیدی بودن آنها، گسست از محتوایی اندیشیده شده و کاملاً به تعریف در آمده یا مضمون تهییج‌کننده است که به آن هنرها قدرتی منطقی و مناسب می‌بخشد. این تصاویر چیزی جز یک سلسله اشکال مسحور کننده نیستند. اما چون موسیقی سحرانگیزی قادرند ارزشهای نمایی را توصیف نموده، به تجلی در آورند و اشکال کلی اندیشه را بیان نمایند. یک تصویر چشمگیر از قدرتی هم پایه قدرت منطق برخوردار است. در واقع آنچه را که منطق از علم و فلسفه گرفته است، تصویر از زیبایی می‌گیرد. این است معرفی دقیق هنر، چارچوب اجتناب‌ناپذیرش، و شاید هم زیباترین ثمره آن.»

1. Introduction to Persian Art

۲. Pope: (۱۶۸۸ - ۱۷۴۴): نویسنده و تئوریسین کلاسیسیم انگلیسی.

فصل هیجدهم

عباس آباد

امام رضا یار و یاور مسافران است و من دوست دارم به این خیال باشم روزی که ما مشهد را به سوی مرز افغانستان ترک می‌کنیم، به یاری ما نیز می‌شتابد. این خطّه، در صورت مستثنی کردن دو شیر ساخته شده از گل که به هنگام عبور از دهکده "فریمان" به ما نگاه دوخته‌اند، به همان نسبت که گسترده، یکنواخت نیز هست. فریمان از مایملکات شاه است.

هنگام ظهر به محدوده دلگیر و بی‌رونق تربت شیخ جم رسیدیم. خانه‌های گلی متروک به تدریج به خاکی که از آن پدید آمده بودند، تبدیل می‌شدند. چند مرد با سیگارهایی خاموش به گوشه لب، با دم‌پایی پر سه می‌زدند؛ و عده‌ای دیگر محتوای لیوانهای خود را در "چایخانه" ای غبارآلود سر می‌کشیدند. چند نفر در سلمانی روی صندلی‌هایی اوراق شده به انتظار نشسته بودند و چند تن دیگر با توزیع‌کننده بنزین گپ می‌زدند. کودکی ژولیده‌موی، بره‌ای را که بعب می‌کرد، به دنبال می‌کشید. تربت به نظر می‌رسید که هنوز از سرنوشت محنت‌بار خود رهایی نیافته است. همان روز، ژاندارمی ما را احضار نمود، چون به اتاقی نیمه ویران پناه برده بودیم تا که از انعکاس نور خیره‌کننده خیابان و نیز تعقیب ساسهای بی‌ملاحظه فرار کنیم. قبل از تناول خربزه و نان شیرینی از آرامگاه بزرگ شیخ جم، جزیره کوچکی سرشار از طراوت و پاکیزگی که پایین طاق

مرتفع یک مسجد قرار گرفته بود، دیدن کرده بودیم. از زنی که آن طرف حیاط سنگفرش شده با قبرهایی از سنگ مرمر روی تلی از خاک که به تازگی زیر رو شده بود می‌گریست، عکس گرفته بودیم و اکنون، ژاندارم در حالی که گواهینامهٔ قدیمی مرا ورنداز می‌کند می‌پرسد آیا از صحنه‌های دیگری نیز عکس گرفته‌ایم.

او پس از اینکه به ما اشاره می‌کند، "اتاق" خود را ترک نکنیم، با مدارک فاقد اعتبار بیرون می‌رود. آن گاه باز می‌گردد تا گواهینامهٔ بهتری مطالبه کند! من رفتاری احمقانه نشان داده و تهدیدش کردم که به مافوق او شکایت می‌کنم. ژاندارم که اصلاً تحت تأثیر این تهدید قرار نگرفته بود، پیش دستی کرد و رفت تا رئیس خود را از ورود ما آگاه سازد. یکی از همکاران وی نظارت از ما را به عهده گرفت.

ما در فکر توطئه‌ای برای فرار بودیم. کریستینا به طرف فورد رفته و موقعی که نگهبان در صدد برآمد او را از رفتن باز دارد، اتومبیل را روشن نمود و بدین بهانه که باید بنزین بزند، حرکت نمود. من که تظاهر می‌کردم به قضای حاجت نیاز دارم، ناشیانه پشت دیواری مخفی شدم، سپس پشت دیواری دیگر و به همین ترتیب خود را به کریستینا رسانده و در حالی که از شدت هیجان به خود می‌لرزیدیم، فرار را بر قرار ترجیح دادیم.

این بود دیدار کوتاه ما از دهکده‌ای که نام خود را به جامی شاعر، دانشمند و عارف داده؛ شاعری که آثارش توسط فیتز جرالده ترجمه گشته و بابور امپراتور با خواندن اثری از وی به هیجان آمده و تجلیل از آن را ضروری دانسته بود. جامی در اواخر قرن پانزدهم در دربار هرات که مردان برجسته‌ای در آن زندگی می‌کردند، دیده از جهان فرو بست. شب همان روز می‌بایست از گمرک ایرانی کارز^(۱) عبور می‌کردیم. البته در آخرین لحظه، فیلمها را از دوربینها بیرون آوردیم. در صورت مشاهدهٔ دوربینها می‌توانستیم بگوییم که مورد استفاده قرار نگرفته‌اند، اما دوربین فیلمبرداری چون مهر نداشت، بی‌تردید توقیف می‌شد. اگر از تربت در مورد ما تلفن می‌کردند، کارمان زار می‌شد.

1. Karez

هرچه پیشتر می‌رفتیم، منطقه یکنواخت‌تر و بی‌روح‌تر می‌شد. قناتها به نظر مرده می‌آمد؛ شن این قناتها تقریباً ناپدید شده و در اثر باد خانمان برانداز متلاشی گشته بودند. قریه‌ها شکلی متفاوت داشتند. ما به جای سقفهایی مسطح با شاخه‌های درخت تبریزی و پوششی از خاک، برجستگی‌های کوچکی را مشاهده کردیم که سایه و نور به طرز شکوهمندی روی آنها بازی می‌کردند. آن نوع سقف خنک‌ترین جای ممکن محسوب می‌شد، از طرفی هم اگر در این بخش از خراسان درختی وجود می‌داشت، نمی‌توانست در برابر هجوم موریانه‌های ناپیدا مقاومت کند.

رأس برخی از این سقفهای برجسته، به شکل کوره دم‌آهنگری بود. تنها وجود این بادگیر که در شمال به طرف "باد صد و بیست روزه" گشوده می‌شد، زندگی در فصل تابستان را ممکن می‌ساخت. این هواکشها کاملاً از بادگیرهای مرتفعی که بالای صفحه‌ای چهارگوش قرار گرفته و به حیدرآباد - سند شگرف‌ترین تصاویر را می‌بخشند، متفاوت بودند. آنجا، هر یک از خانه‌های شهر زیر سلطه یکی از این بادبادکهای عظیم‌الجثه که می‌توان بنا بر جهت باد تنظیم نمود، قرار دارد.

زارعان از مزارع آن حوالی که من جز تپاله در آنها چیزی نمی‌دیدم، محصول برداشت شده را به خانه آورده و روی شیب این سقفها پهن می‌کردند تا خشک گردند. این برداشت شامل برشهایی از خربزه بود که در خلال ماههای تنگدستی غذای اصلی این مردمان را تشکیل می‌دهد. زنها زیر چادرهای بلندشان شلوارهای گشادی پوشیده بودند که در ساق پا گره می‌خورد. آنها با سربندی باریک چارقدهایشان را روی سر نگه می‌داشتند. صورت گرد و توپُر آنها مرا به یاد "هزاره"های افغانستان، قزاقها و قرقیزهای ترکستان می‌انداخت.

در برابر یک "خان" بلااستفاده توقف کردیم. باد سوزان در سایه به گونه‌ای غریب حاوی هوایی خنک بود. از این چشم‌انداز کورکننده گریختیم و در سایه روشن آب‌انباری سرگشاده نشستیم. کریستینا که در حال فکر کردن بود می‌خواست چیزی را به من بگوید که از حساسیت عمیقش ناشی می‌شد.

در مشهد با یک زوج فرانسوی برخورد کرده بودیم. این زوج که با موتورسیکلت از پاریس آمده بودند قصد داشتند به هندوچین بروند. زن که وکالت می‌کرد، به خاطر این سفر، شغلش را

رها کرده بود؛ همسر او کوهنورد بود. او قبل از سفر نامه‌ای به من نوشته و در آن سؤال کرده بود آیا رفتن به کاشغر با موتورسیکلت از طریق هیمالیا میسر است (چون که من در جایی نوشته بودم که شترها، اگرچه اشرافی‌اند همراهان مزاحمی به شمار رفته ولی هیچ مانعی برای کسانی که با موتور از چین به تبت سفر می‌کنند وجود ندارد!). ما با رسوایی به پا کردن در استخر کنسولگری، پرسه زدن در کوچه‌های تنگ بازار، چانه زدن بر سر قیمت فرش، جواهرات، عطرها و مبثذل و کفشهایی با رنگهای تند آن گونه که دل‌مان خواسته بود، کیف کرده بودیم.

زبان فرانسه‌ای که کریستینا صحبت می‌کرد، چندان متداول نبود، زیرا زبان مادری‌اش آلمانی بود. او در ضمن از اینکه می‌دید من چقدر راحت می‌توانم با نیکول و ریمون دل‌ک بازی در آورم، متعجب شده و به این نتیجه رسیده بود که حضورش مرا کسل نموده و ترجیح می‌دهم با دوستان جدید سفر نمایم. آن هنگام آرزویش این بود، که بتواند به تنهایی سفر کند.

من قبول داشتم که با این زوج جوان تفاهم کامل دارم. اما از کریستینا پرسیدم به نظر او نیکول چه عکس‌العملی نشان خواهد داد اگر به او بگویم هدفم از سفر به افغانستان (که تا آن لحظه چندان از غرب متأثر نشده بود) پژوهش در مورد این کشور است، و اینکه می‌خواهم قبل از هر چیز به منظور پی بردن به دلیل بی‌ثباتی‌مان اروپا را از زاویه‌ای دیگر نگاه کنم بدین امید که با گوش دادن به صدای قلب قاره‌ای که در آن زندگی می‌کنیم دریابم چگونه معاصران من از یک زندگی هماهنگ یا خواسته‌های دلشان دست برداشته‌اند.

در طرف دیگر مرزی که بدان نزدیک می‌شدیم، ما به دیدن شیوه‌ای دیگر از زندگی می‌رفتیم، یک زندگی ساده و یکپارچه که ریش سفیدان در آن سهم به سزایی داشتند. شاید هم هدفمان از این دیدار جایگزین کردن اصل ناشناخته‌ای بود که "معنویت" نامیده می‌شد؛ در حالی که در غرب، جایی که مردمانش چون "پرومته" تمام قدرتهای طبیعت را به خود تفویض کرده بودند، زندگی، ما را به زندان کوچک دیوانگان زنجیری رهنمون می‌گردید.

و اگر به نیکول اعتراف می‌کردم که آرزو دارم از این من خسته کننده، نیازهای همواره متغیر و تقریباً همیشه محروم از عقلانیت رهایی یابم، چه پاسخی می‌داد؟ من نمی‌خواستم با کشتن خود به این مقصود نایل گردم یا بی‌امید بازگشت، همان گونه که تا کنون انجام داده بودم خود را از

محدوده‌ای به محدوده دیگر پرتاپ نمایم یا اینکه با کار کردن در چند جذام‌خانه، وسیله‌ای که بی‌تردید می‌بایست در تحقیر کردن این "من" متفرعن و دردسرافزین نقش به سزایی داشته باشد از این کالبد خلاص گردم. دستیابی به این هدف شیوه‌ای را باید، که در آن احساسات نقش کمتری داشته باشد و راه چاره‌ای عقلانی را که، با رخنه کردن در این "من" آن را شایسته متحول شدن گرداند.

— نه کریستینا، خوشحال می‌شوم که شما در کنار من باشید چون، می‌دانم مرا درک می‌کنید. کریستینا می‌گفت که ترس همواره در وجودش حضور داشته و به هیچ وجه از این ترس رها نشده مگر در خلال این چند ماه گذشته و آن هم به مدت دو یا سه ساعت. نیاز به مواد مخدر نبود که آزارش می‌داد (این کار به هیچ وجه او را دچار لذت نمی‌کرد، بلکه تنها برای یک لحظه آرامشی به او می‌بخشید که فقط با آن آشنایی داشت)، بلکه از آن می‌ترسید که برده آن شود. امید ضعیفی وجود داشت که بتوانم به او کمک کنم، بنابراین آنچه را که تا اینجا در دل نگه داشته بودم به زبان آورم:

— آیا مطمئن هستید که با آمیختن فکر و خیال به مصایب و تحمل شکنجه‌ای که مختص خودتان است شیوه راحت و مناسبی برای زندگی برگزیده‌اید؟ درد خود به تنهایی شفعی است برای برخوردار شدن از یک زندگی پربارتر تا معمولی... اما، توجه داشته باشید تا زمانی که خود را در رنج و درد غرق کرده‌اید، زندانی آن هستید! رنج تنها کسی را بی‌نیاز می‌کند که به آن تعالی بخشد؛ کسی را که به مدد آن به ژرفنای وجودش پی برده باشد.

کریستینا چون پزشکی که در مورد بیماری ناشناس سخن می‌گوید، به تأنی دریافت که به طور معمول انسانها به خاطر برانگیختن استعدادهای خود و عظمت بخشیدن به حیطة ذوقشان به اعتیاد روی می‌آورند. اما او، آن را وسیله‌ای می‌دانست برای اینکه عذابش را فراموش کند و همین نتیجه متوسط برایش بسنده بود. چگونه کسی که توانسته بود چندین ماه از مواد مخدر چشم‌پوشی کند، بار دیگر حاضر بود تسلیم و سوسه‌های آن گردد؟

— سرانجام روزی شما با شجاعت بر ترس خود فایق خواهید شد و به کمک همان ترس و تجاوز کردن از آن به ماهیت واقعی خود دست خواهید یافت.

با صدایی بلند و در کمال آرامش، بخشی از کتاب دریافتها و اندیشه‌ها^(۱) اثر سر اورویندو^(۲) را برایش خواندم: «معرفت یافتن بر هستی و شغف حاصل از آن هستی نخستین سرچشمه‌های موجودیت و نیز آخرین شهود هستند. بی‌خبری چیزی نیست جز بیخود شدن از خود، حد واسطه‌هوشیاری یا خواب غفلت. درد و نفی خویشتن، دست یافتن به شغفی است با دور شدن از آن هوشیاری، به منظور یافتن خود به گونه‌ای دیگر و در جایی دیگر.»

در ضمن از کریستینا پرسیدم که آیا با تجربه‌هایی که پشت سر گذاشته، واقعیت‌های بی‌شماری را نیاموخته است؛ آیا به حد و حدود اعتیاد پی نبرده است. تصور می‌کردم که دیگر در آن هنگام تجربه مواد مخدر نبود که مجذوبش می‌کرد، بلکه به حاصل این تجربه علاقه نشان می‌داد: تباهی ناشی از دنبال کردن آنچه که بخشی از وجودش چون امری غیرطبیعی محکوم می‌نمود. او برای رسیدن به عمق این تباهی و مشاهده فرجام آن بی‌تابی نشان می‌داد و امید داشت با دنبال کردن تجربه‌ای منفی، به نتیجه‌ای مثبت دست یابد. پس در این صورت باید می‌دانست که طبیعت و قوانین آن نمی‌توانند ما را به بند بکشانند؛ کریستینا می‌بایست در خود این احساس را پرورش می‌داد که رهایی‌اش در گرو آن چیزی است که فراسوی طبیعت است. او باید وارد حیطه ذهنیت می‌شد و بدان وسیله واقعیت آنی را تجربه می‌کرد.

در این صورت دیگر ضرورت مبارزه با اهریمن درونی نه تنها به ستوهش نمی‌آورد بلکه پس از فایق آمدن بر آن و چشیدن طعم کامل هستی خود که عشق نیروی محرکه آن بود، به انگیزه‌ای دست می‌یافت، تا به هنگام سقوط خود را بدان بیاویزد. حداقل کاری که او می‌توانست انجام دهد، درهم شکستن حلقه‌ای بود که به خطا در آن جای گرفته بود؛ باید مدام به خود یادآوری می‌کرد که ترسش را به فراموشی بسپارد! تا آن هنگام، هر بار که این ترس را به خاطر می‌آورد، حلقه‌ای تازه به زنجیری که به وحشتش می‌انداخت، اضافه می‌کرد.

بار دیگر در جاده‌ای هموار قرار گرفتیم، خاک تیره اطرافمان، چون اکرانی خالی بود که ما

1. *Aperçus et pensés*2. *Sri Aurobindo*

خود متناوباً تصاویر تی. ای. لورنس^(۱) و الن گربو^(۲) را نشان می‌دادیم. بر حسب آنچه که می‌دانستیم، لاورنس که ظاهراً قادر به تحمل اندیشه‌هایش نبوده، سعی کرده بود با به فراموشی سپردن عقل به هیبت سرباز ساده‌ای درآید تا کسی از او نخواهد اندیشه کند و آن دیگری که برای اندیشه‌های مشروط زندگی اروپایی بهایی قایل نبوده، مجذوب باد، دریا، خورشید و شعرگشته و زندگی در پولونزی^(۳) را برمی‌گزیند. گربو در دسامبر ۱۹۴۱، به دنبال تب حاره‌ای در جزیره پرتغالی تیمور^(۴) درگذشت. در سرنوشت هر دوی آنها "گریز" رقم خورده بود، چرا که نمی‌توانستند بیش از حد در برابر افکاری که عقل پدیدار می‌ساخت، شکیبایی به خرج دهند. کریستینا نیز چنین سرنوشتی داشت.

نزدیک غروب به کارز رسیدیم. در حیاط گمرک هیچ کامیونی دیده نمی‌شد. رییس گمرک یک ساعت ما را در دفتر خود نگه داشت. او سعی می‌کرد بفهمد برای سی لیره استرلینگی که بر خلاف قانون در پاسپورتهای ما نشانی از آن نبود، چه اتفاقی افتاده است. با محاسبه مبلغی که هنگام حرکت از ژنو با خود داشتیم و سپس اضافه کردن مخارج طول سفر، می‌توانستیم ثابت کنیم که هرگز چنین مبلغی را نداشته‌ایم. رقم ثبت شده ناشی از اشتباهی بود که هنگام ورود ما به این کشور رخ داده بود. مطمئن نیستم که موفق شدیم رییس را متقاعد کنیم، اما به هر حال او موضوع را فراموش کرده و به طرف مورد ما رفت. هیجان ناشی از حادثه تربت که تا هنگام ورود به مرز افغانستان - یکی از مهم‌ترین لحظه‌های سفرمان - با ما همراه بود، با این واقعه شدت گرفت.

کریستینا که به امتیازات دیپلماتیک خود می‌بالید، ادعا کرد که تمام وسایل سفر بجز یک چمدان از آن اوست. با این ادعا، امیدوار بود که صندوق حلقه فیلمهای نگاتیو مورد بازرسی قرار

۱. T. E. Lawrence: معروف به لورنس عربستان. افسر و نویسنده انگلیسی (۱۸۸۸ - ۱۹۳۵).

۲. Alain Gerbaut: (۱۸۹۳ - ۱۹۴۱): دریانورد فرانسوی که به تنهایی با قایق دور دنیا را گشت.

۳. مجموعه جزایر پاسیفیک در شرق استرالیا. پولونزی (Polynésie) فرانسوی متشکل از پنج مجمع‌الجزایر است: جزایر تاهیتی، مارکیز، تواموتو، گامبیه و توبوآی.

نگیرد و ما از هرگونه پرسش مبنی بر دستگاہهایی که همراه داشتیم در امان بمانیم. از آنجایی که تصور می‌کردیم مأموران گمرک دوست دارند زوایای پنهان را کشف کنند، دوربینها را زیر صندلی من در قسمت جلوی اتومبیل جاسازی کرده بودیم. تا چمدان من بسته شود زمانی بسیار که از تحمل من خارج بود طول کشید. چه چیزی می‌توانست به ذهن این مرد خطور کرده باشد؟

سرانجام از ما پرسید که آیا پمادی برای چشمان متورم او داریم. هر دو با عجله پاسخ مثبت دادیم، او دخترش را که در ایوان ایستاده بود، صدا زد. دو سال پیش من در همین ایوان یکشب را به صبح رسانده بودم. پماد را به رئیس هدیه کردیم.

آزادانه تر نفس می‌کشیدیم. به احتمال قوی از تربت با کارز تماس نگرفته بودند. با این وجود، هنوز یک مانع برای عبور از مرز بر سر راه ما وجود داشت: هوا کاملاً تاریک شده بود و رئیس مطمئن بود که آن شب را میهمان او خواهیم بود. به او گفتیم که ترجیح می‌دهیم به سفرمان ادامه دهیم...

اما شما نمی‌توانید این شانزده کیلومتر "بلد" را الان طی کنید! حتی در روز روشن هم جاده به زحمت قابل رؤیت است.

اکنون که مقصد تقریباً در دسترس ما بود، از بیم آنکه توقف دیگری موجب بروز مشکلات گردد، عمداً به دروغ متوسل شدیم. کاش امام رضا کمکمان کند! به رئیس توضیح دادیم که نمی‌توانیم شوهران خود را در مرز افغانستان منتظر بگذاریم و ترجیح می‌دهیم تمام شب را در این استپ نامطمئن رانندگی کنیم.

رئیس دهانش از تعجب بازمانده بود. کریستینا شست پایش را روی پدال گاز قرار دارد. رشته نوری که از چراغهای اتومبیل ساطع می‌شد، جاده‌ای را که در برابر حیاط گمرک قرار داشت، روشن نمود.

فصل نوزدهم

مرز

سرشار از شعفی پیروزمندانه بالا و پایین می‌پریدیم و اتومبیل را نیز همراه جست و خیزهای خود در بیابان به این سو و آن سو می‌کشاندیم. دیگر بین ما و قلمرو بی نظیری که کاملاً ناشناخته باقی مانده بود، سرزمین افغانها، مانعی وجود نداشت. کوهستانهای سر به فلک کشیده، قبایل پر شکوه، رودخانه‌های یخ‌زده، خرابه‌های «قدیمی چون عمر دنیا» و آرامش ناشی از انزوای این کشور از آن ما بود! فریادهای پیروزی سر می‌دادیم و به خود تهنیت می‌گفتم. من همانند دختری کوچک با تمام وجود می‌خندیدم و تمام مزخرفاتی را که به ذهنم خطور می‌کرد، به زبان می‌آوردم! لحظه‌ی زیبایی بود.

چراغهای اتومبیل در تاریکی شب حفره‌ای از نور پدید آورده بود. از میان ظلمات، پرندگان عظیم الجثه‌ای که سینه‌هایی سفید داشتند، چهره نشان داده و بی‌آنکه تلاش کنند روی این بستر نورانی شنا می‌کردند. گاه در هوایی حرکت می‌ماندند و گاه با حرکتی کوتاه که به بال قهوه‌ای‌شان می‌دادند، دوباره به پرواز در می‌آمدند.

گذشته از آن، آنچه که به چشم می‌آمد، پریدگی رنگ موجود در حد فاصل دو بال گسترده آنها بود. آیا با شکوه‌تر از این منظره می‌توانستیم چیز دیگری آرزو کنیم؟ شاید که سیمرخ، کرکس بلند پرواز در میان آنها بود و ما را تحت نظر داشت؟

خارخسک‌های سمجی که از زیر کارتر اتومبیل فرار می‌کردند با صوت غریبشان سر و صدای موتور را همراهی می‌کردند، گاه تصویر غیرمنتظره شوکرانهای غول‌آسا که علفزارهای خشک را زیر سلطه گرفته بودند، با نور چراغ هویدا می‌شد.

ترمزی ناگهانی، از حرکت بازمان داشت: دو مرد با دستارهای سفید، دندانهایی سفید و ردایی گشاد که آن نیز سفید بود، جلیقه‌ای به بلندی همان ردا و شلوارهایی پف کرده با پیلی‌های درشت در برابر ما ظاهر شده و وانمود کردند که به سوی ما نشانه گرفته‌اند. آن لحظه و به خصوص رفتار آنها که حاکی از ورود ما به افغانستان بود آن‌چنان مرا به شوق آورد که خنده کنان فریاد زدم:

— درست نگفته بودم! افغانی‌ها فوق العاده نیستند؟

— در کنار این دو مرد توقف کردیم. یک سرباز — خدا را شکر، چون آنها سربازان محافظ مرز بودند که هنوز کسی در او نیفورمهای خاکی رنگ تنگ ندیده بود — بین رادیاتور و گل پخش کن چمباتمه زده بود. او بدون آنکه اسلحه‌اش را رها کند چون گربه روی صندلی عقب خزید و دیگری با یک حرکت سریع خود را بین من و کریستینا جای داد... و به راه افتادیم.

دو پیچ با زاویه قائمه مرز واقعی را نشان می‌دادند. من با شور و شوقی فاتحانه هر چه را که به مخیله‌ام می‌رسید، بیان می‌کردم:

— اینجا مواظب باشید. اگر چه این بیابان شبیه بیابانهای ایران است، و اگر چه یک مشهدی و هراتی نژاد یکسانی دارند، اما ما از مرزی عبور کرده‌ایم که واقعاً دو کشور متفاوت از یکدیگر را جدا می‌کند. و ظاهراً دو شیوه زندگی — که از هر دو طرف تحقیر می‌شود — منشأ این تضاد است. اگر رئیس ایرانی به ما ترحم کرد و اجازه داد سفرمان را ادامه دهیم به این علت بود که می‌دانست به سوی «این افغانی‌های وحشی» می‌رویم... من حاضرم سر دوربین فیلمبرداریم شرط ببندم که رئیس افغانی نیز نسبت به ایرانی‌ها چنین نظری دارد، چون دو سال پیش آنها را «نوکر صفتانی که نباید کاری به کارشان داشت» توصیف کرد و هنوز هم بر همان نظر باقی مانده است! در اینجا روش زندگی هنوز دگرگون نشده، پسر چون پدر فکر می‌کند و مردم شرافت انسانی‌شان را حفظ کرده‌اند، در حالی که در غرب، جایی که همه چیز در حال تغییر و تحول است، هیچ کس جز استدلال کاری نمی‌داند، هیچ کس احساس نمی‌کند آینده‌ای مطمئن دارد — ثروتمندان کمتر از هر

کس دیگری - و حتی در دوران صلح نیز چنین است. اینجا حتی یک زن بی بند و بار که به سبک ایرانی لباس کوتاه و کفش پاشنه بلند پوشیده باشد، به چشم نمی خورد: شما در کشوری بدون زن هستید، در کشوری که مردها لباسشان از پارچه موسیلن سفید است و کفشهای بزرگ میخی به شکل قایق ونیزی به پا می کنند، در کشوری که هرگز فرمان برداری نکرده است: اسکندر کبیر، تیمور، نادر شاه و جان بول^(۱) هر یک به نوبه خود قدرت و استعدادشان را در این کشور به آزمون گذاشتند. افغانستان، سوئیس آسیاست، حکومتی ضد ضربه که مستعمرات ندارد و آن را به دریا راهی نیست، کشوری با کوهستانهای مرتفع که پنج نژاد به زبانهای کاملاً متفاوت را در خود جای داده، کشوری با کوه نشینانی ساده، که شهر نشینانش...

قادر نبودم به تأثیرات ناشی از فصاحت بیان خود پی ببرم، چون وجود مردی که در کنارم نشسته بود و آن چه که احتمالاً در سرش می گذشت، حواسم را پرت کرده بود. او نمی توانست بفهمد این دو زن بیگانه که در سلی از واژه ها غرق شده اند، چه کسانی هستند. شاید تصور می نمود که اتومبیل از آن سوی مرز به سرقت رفته است، یا اینکه باورش نمی شد که ما زن باشیم!

نور ملایمی که از تابلوی جلوی اتومبیل می تابید، تنها قسمت زیرین چانه های باریک و زنانه ما را نمایان می ساخت. ما هر دو موهای کوتاهی داشتیم. از آنجایی که این گفتگوها هیچ نکته ابهامی را روشن نساخته بود، مرد افغانی تصمیم گرفت بنا به تدابیری که از آن خود او بود، کلید این معما را بگشاید: دستهای او خیلی آرام و بی اختیار در پهلوی کریستینا و من جای گرفت! تصور وضعیتی از این مضحک تر ممکن بود؟ نمی توانستیم به کسی اجازه دهیم به ما توهین کند، دوست نداشتیم با این افغانی های نازنین دشمن شویم، چرا که در نهایت مورد لطف آنها قرار گرفته بودیم. هر گونه توضیح یا دستوری آمرانه نیز بی حاصل بود.

امیدوار بودیم با سرکوب کردن خلق خوش خود و نشان دادن وضعیت معذبمان احساساتمان را به آنها بفهمانیم. مگر قرار نبود به زودی شاهد مقصود را در آغوش گیریم! در وسط فضایی خالی، یک ساختمان مثلث شکل و مدرن با راهروهای بسیار طویل و سالن

۱. جان بول (John Bull) (۱۵۶۲ - ۱۶۲۸) آهنگساز انگلیسی. یکی از نویدبخشان فن کلاویه مدرن.

انتظاری با پرده‌های ضخیم قرار گرفته بود که یک چراغ نفتی در آن کورسو می‌زد. اولین شب اقامت خود در افغانستان را در چنین مکانی سپری کردیم. کیسه‌های خواب خود را نزدیک پنجره پهن کردیم و بدین امید که نسیمی نسبتاً خنک وجودمان را نوازش کند، با لبخندی حاکی از موفقیت به خواب رفتیم. چندی نگذشت که زمزمه‌ای ما را مضطرب و آشفته حال از خواب بیدار کرد. بله، درست متوجه شده بودیم، صدایی مردانه از آن سوی پنجره به گوش می‌رسید. آیا می‌بایست از خود دفاع می‌کردیم؟ اما چگونه، ما که اسلحه نداشتیم. در این حال و هوا بودیم که دریافتیم آن "تبهکار" خیالی گدایی بیش نیست که می‌گفت: "خانم سیگار!" آخرین و شاید بهترین خنده آن روز را سر دادیم.

مرز به دلیل شیوع بیماری وبا کاملاً مسدود بود. از چهار هفته پیش به این طرف فقط یک اتومبیل با شماره ترکیه از پست نگهبانی اسلام قالب^(۱) عبور کرده بود. فردای آن روز جاده‌ای که به نظر متروک می‌آمد، انتخاب کردیم.

رییس گمرک مرد دوست‌داشتنی و دلچسبی بود. او روسی صحبت می‌کرد. کلاهی استراخانی به رنگ خاکستری بر سر داشت. چشمهای آبی او از رنگ قهوه‌ای چهره‌اش می‌کاست. به آرامی مهر ورود به افغانستان را وارد پاسپورت‌های ما کرد؛ مهربی با دو مناره که در چارچوب خود سر در مسجدی با مناره‌اش جای گرفته بود.

اسلام قالب نسبت به آخرین باری که دیده بودم، عوض شده بود ("قالب" به خانه‌های بزرگ و مرفه افغانستان اطلاق می‌گردد: یکی از این خانه‌ها باید در ادوار پیشین در این محل ساخته شده باشد). کاروان‌سرای قدیمی که اتاق‌هایی کوچک، تاریک و دنج داشت، با خاک یکسان شده بود. دو سال پیش من مدتی در یکی از این اتاق‌ها استراحت کرده بودم. آیا افغانستان نیز چون ایران به بیماری «ویرانی بناهای قدیمی» مبتلا شده بود؟

خورشیدی تابناک، موتوری که به تنهایی در این جلگه برهوت غرولند می‌کرد، خالهای زرد

1. Islam Kaleb

شترهایی که در کنار ساقه‌های نازک و سبز تمرهای هندی نشخوار می‌کردند و جلوه گر شدن کوهستانها در برابرمان، مرا سرشار از وجد نموده بودند... می‌دانستم که کریستینا نیز دچار همین احساس شده است.

به تپه‌ای شنی نزدیک می‌شدیم. در زمینه تپه، که چون دامنی پُرچین گسترده شده بود از رد پا نشانی نبود. بی‌درنگ به جانب این مانع راندم، چون می‌بایست به پل کوچکی که پانزده متر دورتر بود، دست می‌یافتیم. طی این مسافت سه ساعت به طول انجامید.

با توجه به این همه تلاش که پشتمان را درهم شکست، آیا می‌توانستیم کار خود را شروع کنیم؟ ویژگی این وقفه‌ها این است که مدام به خود می‌گوییم: «با گذشتن از این مانع، دیگر خطری متوجه ما نخواهد بود!» به سرعت دنده عوض می‌کردیم. چرخها به عقب کشیده می‌شدند، به شن فرو می‌رفتند و در جای خود می‌چرخیدند. هدایت آنها از دست ما خارج شده بود. کمی نشستیم و به بررسی وضعیت پرداختیم. آن گاه بیلهای خریداری شده از یوگسلاوی را به کار گرفتیم. انگشتهایمان تاول زدند؛ ناودانهای را که از تهران خریده بودیم زیر چرخها سُر دادیم، کلاههایی که از تربت تهیه کرده بودیم را بر سر گذاشتیم، با این وجود عرق از سر و رویمان می‌چکید. سیل دشنامهای روسی و سوئیسی و آلمانی را سرازیر کردیم. تمام تعرضهای ما عبث بود، تنها طول ناودان می‌توانست نقش داشته باشد!

من قبل از کریستینا دست از تلاش بر داشتم. مشوش و کوفته به زمین نشستم، اما کریستینا همچنان بیل می‌زد. این نیروی به کار گرفته شده، کجا پنهان شده بود؟ قدرت بازویی که من همیشه بدان می‌بالیدم به چه دردی می‌خورد؟

سرانجام در کمال مسرت سه مرد را دیدم که به سوی ما می‌آمدند. لبخند زنان به آنها سلام دادم و پس از تفهیم مشکل به کمک حرکاتی ساده بیل را به دست مردی که از همه جوان‌تر بود، دادم. دو تن از آنان به نوبت چند دقیقه‌ای به کار مشغول شدند. سومی که به نظر کسل می‌آمد، از جای خود تکان نخورد. درست در لحظه‌ای که می‌خواستم بابت اقبال خوششان شکرگزاری کنم، کار را رها کرده و ما را ترک کردند. سعی کردم با ادای کلمهٔ "بخشش" آنها را باز داشته و نظرشان را عوض کنم. آنها به راحتی از انعام پیشنهادی من صرف نظر کردند! اینجا که دیگر ایران نبود.

خندهٔ صادقانهٔ آنها هنگام پس گرفتن روسری من هم چیز جدیدی بود. مردی که بیکار نشسته بود، بی آنکه من متوجه شدم چگونه به روسری من دست یافته، آن را به گردن خود آویخته بود. بالاخره به هر زحمتی که بود، چرخهای اتومبیل با سنگ فرشهای پل تماس پیدا کردند. و کمی دورتر - آه که چه پاداش بی نظیری در انتظارمان بود - بیابان گندم گونی خودنمایی می کرد که رودخانهٔ پر آب نیلی رنگی که انگار به سوی ما سرازیر شده بود، آن را به دو قسمت تقسیم کرده بود. چشمهای ما در اثر انعکاس خورشید سوزان نیم روزی تقریباً جایی را نمی دید. کورمال کورمال به طرف سایهٔ پلی مستحکم و قدیمی رفتیم، لباسهای چسبیده به تنمان را درآورده و بی آنکه حرکتی کنیم از روی صخره ای به تماشای این رودخانهٔ شگفت انگیز آبی که ما را به سوی خود دعوت می کرد، پرداختیم. به رغم گرمای چهل و پنج درجه، بادی تند تن مرطوب از عرقمان را به لرزه واداشت. بی درنگ در آب غوطه ور شدیم.

تاگردن خود را در آب فرو بردیم و سبکبال با شنا خستگی را از تنمان زدودیم. آبهای نوازش دهنده که آرام آرام بدنمان را لمس می کردند و رنگ نیلی آبی که چشمانمان از آن اشباع شده بود، به نوعی بهشت را تداعی می کردند. سر به سر هم می گذاشتیم و به شادمانی مان تداوم می بخشیدیم.

این آب از ارتفاعات هزاره جات^(۱) که هنوز در برابر چشمان ما ظاهر نشده بود، سرچشمه می گرفت، از کوهستانهای افغانستان مرکزی که "بامیان" باشکوه در کمال آرامش در آن آرمیده است. این رودخانهٔ با ارزش که هریرود نامیده می شود تا نزدیکی هرات - مقصد ما - جریان یافته، بعد از سیراب کردن مرز ایران و افغانستان در شنزارهای ترکمنستان شوروی محو می گردد. صدای فریادی در شغف من وقفه حاصل نمود: صابون نرم کننده ما از دست کریستینا رها شده و برای همیشه به داخل رودخانه لغزیده بود. این سومین شیئی بود که ما ناخواسته به رب النوعهای رودخانه های آسیایی تقدیم می کردیم. کریستینا با جثهٔ نحیف خود در کنار آب ایستاده و پوزش می طلبید. رانهایش آنقدر لاغر بودند که از دیدن آنها دل به درد می آمد. این جثه مرا به یاد جوانان

1. Hazarjat

استثمار شده هندی انداخت.

به شدت خوابمان گرفته بود، از این رو در صدد برآمدیم سایه‌ای پیدا کرده و برای یک ساعت دراز بکشیم. به نظر می‌رسید یک "خان" دورافتاده و ویران ما را به سوی خود می‌خواند، اما قبل از ما چند ولگرد پایین دیوار آن که نیروی باد را در هم می‌شکست، اتراق کرده بودند. به فکر افتادیم صخره یا بیشه‌زاری بیابیم اما گردش ما در دنیایی که خورشید پریده‌رنگ و دلگیرش کرده و هیچ چیز خودنمایی نمی‌کرد، بی‌نتیجه بود.

بالاخره، از میان پلکهای تقریباً نیمه بسته خود دهکده‌ای را مشاهده کردیم که طلایی می‌نمود و در یک یا دو کیلومتری جنوب جاده قرار داشت. دقیق‌تر بگویم قبل از همه استحکامات آن به چشم ما خورد: دیوار بلندی که دو برج مدور، شبیه برجهای غزنین از مدخل آن محافظت می‌کردند. تنها لکه سبز دنیای پیرامون ما که پایین این برج و با روی هفت ضلعی روییده بود، کشتزاری بود که آن را در میان گرفته بود.

سه برج مجزا از یکدیگر در بیابان سر به فلک کشیده بود، سه برج عظیم، چهارگوش با شکافهای عمودی عجیبی که در روزنه‌های آن قرار داشتند. وقتی به این برج نزدیک شدیم، تجهیزات پیچیده یک کشتی را در بالای روزنه‌ها کشف نمودیم، در پایین این روزنه‌ها چند پرّه بافته شده از حصیر دیده می‌شد که روی چوب بست یک چرخ قرار گرفته بود: یک آسیاب بادی. ساختمان این پرّه‌ها ظاهری قدیمی و ماهرانه، مانند چرخهای بزرگ آبیاری چینی داشت. جهت یکی از این دیوارها به نحوی بود که "باد صد و بیست روزه" شدید را به سوی پرّه‌های چرخ هدایت می‌کرد. در دیواری دیگر، حضور چند ردیف روزنه کوچک که لایه‌هایی مشبک را تشکیل می‌دادند؛ این ساختمان ساده را شاخص کرده بود. این روزنه‌ها شاید بدین دلیل آنجا قرار گرفته بودند که هوا را به داخل بکشانند یا برعکس برخی از جریانهای هوا را به خارج برانند.

زنی که سرپایش را پوشانده بود، کرنش‌کنان روی خاک و در سایه آسیاب نماز می‌خواند. استراحت در کنار او می‌توانست موجب آزارمان گردد. یک گروه کودک چهچه زنانه به طرف ما آمدند. لباسهای بلند و گشادشان در باد تکان می‌خورد. آنها با احتیاطی آمیخته به خودانگیزگی که در ایران با آن مواجه نشده بودیم، به ما نزدیک شدند.

پدر و مادر آنها نیز به همین صورت ما را در انتهای راهی که نزدیک استحکامات بود، دوره کردند. در وسط برکه‌ای کم عمق سدی قرار داشت که به کتلی بزرگ منتهی می‌گردید. کمی دورتر، چوپانی در پایین برج و باروی کرمی‌رنگ به گوسفندان قهوه‌ای و سفیدش سیخک می‌زد. لباس روستاییان که به طرزی چشمگیر سفید بود، زیر آسمانی به رنگ آبی تیره و در میان رنگهای خیره کننده چشم‌انداز، می‌درخشید. زمان و مکان را فراموش کرده و همه چیز و همه کس را از یاد برده بودیم.

تصور می‌کنم که این دهکده "شاباش" نام داشت. به رغم سعی فراوان این تنها اسمی بود که یاد گرفته بودیم. روستا از جایی که نظاره‌اش می‌کردیم، بی‌نقص می‌نمود، اما بیم آن را داشتیم که با خانه‌هایی نیمه ویران - میخ و چسبی پشت یک تابلوی هنرمندانه - مواجه گردیم. به محض اینکه از نظر ناپدید شدیم، فوراً در بیراهه بزرگ راه متوقف کردیم تا در سایه آن قرار گیریم و همانجا، در وسط جاده بین‌المللی به خواب رفتیم.

حوالی غروب وقتی چشم باز کردیم، یک روستایی را در کنار خود یافتیم که به ما نگاه می‌کرد. او سه خربزه کوچک زیر بغل زده بود. با لبخندی که دندانهای زیبایش را جلوه گر می‌ساخت، خربزه‌ها را به ما تعارف نمود. چیزی گوارتر از آن برای فرونشاندن عطش جان ما در آن لحظه وجود نداشت! مرد پس از رد کردن پولی که به او پیشنهاد کردیم روانه مزرعه‌ای شد که به زمین موات شباهت داشت.

افغانها این قدر هم که این مرد خیرخواه نشان می‌داد، همیشه انعطاف ناپذیر نیستند. چند هفته بعد از این ماجرا، دو چرخ اتومبیل ما در یک گودال گیر کرد. چهار کوه‌نشین تنومند از آنجا رد می‌شدند. آنها با دستارهای سیاه خود، جلیقه‌های گلدوزی شده که روی لباسی نخی پوشیده بودند و سفیدی چشمانی که به شدت با چهره‌شان در تناقض بود، به راهزنان می‌ماندند. پس از اینکه اتومبیل را به سوی جاده سوق دادند، کریستینا یک اسکناس پنج افغانی در دست مسن‌ترین آنها گذاشت. او به اسکناس نگاهی افکند و چشمانش را متوجه کریستینا نمود. آن‌گاه اسکناس را برگرداند و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان براند، از آنجا دور شد. من هرگز چنین چشمانی با غرور نهفته در آن در هیچ کجا ندیده‌ام. اگر در جایی دور از دسترس همه چیز قرار گرفته بودیم، بر این باور

می‌شدیم که پول برای چادر نشینان منفعتی ندارد؛ اما در جاده‌ای که به جانب جنوب کابل می‌رود و در آن چایخانه واقع در هر دهکده و قریه، مسافر تشنه را وسوسه می‌کند، چنین چیزی صدق نمی‌کند.

همچنان که به سوی هرات در حرکت بودیم، آرامشی سرشار از شغف وجودمان را در بر گرفته بود، نه تنها به سرزمین "خودمان" دست می‌یافتیم، سرزمینی که قرار بود با عشق به پژوهش در مورد آن پردازیم، بلکه آن روز ما با مردمانی نهار خورده بودیم که سرایا عطوفت و مهربانی بودند. آنها لبخند زدن را می‌دانستند، با هم رفتاری برابر داشتند، یکدیگر را حقیر نمی‌شمردند و به اندازه دنیای خودشان آسوده زندگی می‌کردند.

فصل بیستم

هرات

خاطرات زمانی که در هتل کوچک «هرات» بیرون از استحکامات شهر قدیمی مستقر شدم در ذهنم جان گرفتند و آنها را برای کریستینا تعریف می‌کردم. دریچهٔ شیشه‌ای که به دیوارهٔ مشبک بالای سالن غذاخوری بدون پنجره ضربه وارد می‌کرد، هم چنان تکان می‌خورد، انگار که تمام جنهای آریانا^(۱) آن را می‌جنبانند تا که بتوانند داخل شوند.

اولین اقامت من در هرات به سبب چند مشکل به کدورت منجر گردیده بود. وزیر مختار ایران در کابل به محض این که دریافته بود من روزنامه‌نگارم، برای ویزا دادن به من دچار تردید شده بود؛ او باید قبل از هر چیز اطمینان پیدا می‌کرد که من نزد دولتش «صلاحیت نمایندگی کشورم» را دارا هستم. سه هفته سپری شده بود بی‌آنکه از طرف تهران به تلگرام ما پاسخ داده شود. بنابراین من عزم سفر کرده و مصمم شدم به هر نحوی که هست از مرز خارج گردم.

به مجرد ورود به هرات و پس از وانمود کردن این که جهانگرد هستم، از کنسول ایران درخواست کرده بودم اجازه دهد از مشهد دیدن کنم. پاسخ مثبت او را که در شرق معنای بسیار می‌تواند داشته باشد، دریافت نمودم. هنگامی که برای تحویل پاسپورتم مراجعه نمودم، کنسول آن

1. Ariana

قدر مسئله را کش داد که تنها اتوبوسی را که در هفته به مشهد می‌رفت، از دست دادم. گرچه به مسائل عجیب و غریب سفرهای مدرن عادت کرده بودم، با این حال خونسردی‌ام را از دست دادم. قرار بود ماه بعد من در یک سلسله کنفرانس که در اسکاتلند برگزار می‌شد، شرکت کنم. و این تأخیر باعث می‌گردید که فرصت لازم نداشته باشم تا برای مجله‌ای در پاریس چند مصاحبه با رضاشاه و کمال آتاتورک انجام دهم.

سرانجام مدارک مهر شده را تحویل گرفتم، در حالی که تصور می‌کردم مهارت و کاردانی خودم این کار را به انجام رسانده، دریافتم که دستور صدور ویزای من از کابل تلگرام شده بود! از این ماجرا که بگذریم، اقامت دلپذیری داشتم. فرمانروای جوان را ملاقات کرده و با هم غذایی که متشکل از چند نوع پلو بود، صرف کردیم. آن روز او کت و شلوار آبی شیکی به تن کرده بود. در ضمن با تنها اروپایی - به جز کنسول روسیه - که در هرات زندگی می‌کرد، بارها به بحث و گفتگو نشستیم. او یک مهندس آلمانی بود که دیگر نمی‌توانست تنهایی و غربت را تحمل کند. هر روز شادی‌اش را از این که بالاخره توانسته هم صحبتی بیابد، ابراز می‌نمود. قرار بود همسرش به او ملحق گردد، اما بیم آن را داشت که قبل از ورود او دچار جنون شود. او کاملاً درمانده و کلافه می‌نمود و در نگاه پریده رنگش نگرانی موج می‌زد. کمتر موفق می‌شدم وادارش نمایم از کار خود صحبت کند.

مهندس آلمانی مسئولیت بازسازی هرات را به عهده داشت. هر بار که برای ساختن پل به ایالتی سفر می‌کرد، زندگی‌اش را با چادر نشینان می‌گذراند. هنگامی که فهمید من در صدد خرید یک جفت قالیچه منسوب به «ساک شتر» هستم، تمایل نشان داد که قالیچه‌های خودش را به من بفروشد. برای او سفارش قالیچه جدید راحت بود. بعداً سعی کرد هر طور که شده آنها را به من هدیه کند و یک روز هم یک قواره ساتن مشکی را که به نظر می‌رسید برای راه یافتن به قلب من است، در برابر چشمانم به نمایش گذاشت. پس از این صحنه مضحک تصمیم گرفتم دیدارهایم را با او پایان بخشم، گرچه این تصمیم مرا از برخوردار شدن از نقطه نظرهای او در باره آن شهر شگفت‌انگیز محروم می‌نمود.

بعد از ظهرهایم را در جوار آرامگاه گوهرشاد، شاهزاده خانمی که مسجد بی نظیر مشهد را

ساخته، سپری می‌کردم. برای رفتن به آنجا، راهی مملو از درخت کاج را پشت سر می‌گذاشتم. به گفتهٔ مهندس آلمانی، کسانی که بزهای خود را آزاد می‌گذارند تا این درختان جوان را بخورند، مجازات مرگ است، این تنها تدبیری بود برای این که به افغانیها تفهیم کنند که درخت کاری دوباره چه اهمیتی دارد.

یک مزرعهٔ پریده‌رنگ گندم که بر سطح موج آن بقایای کشت گذشته دیده می‌شد، با درختان تیرهٔ کاج محاصره شده بود. شش یا هفت مناره که از دور به دودکش کارخانه شباهت داشت، در وسط این مزرعه قرار گرفته بود. اما وقتی به آنها نزدیک شدیم، با درخشان خاتمهای آبی رنگ کتیبه‌های بزرگ سفید و جلای سنگهای مرمرین، رو به رو گشتیم. دو منارهٔ استوار که از دیگر مناره‌ها بزرگتر بودند، تا اندازه‌ای سوسیس‌های درشت و گرد را تداعی می‌کردند؛ نقش و نگارهایی که در آنها فیروزه‌کنده کاری شده، و بخشی از آن فرو ریخته بود، سطح قرمزی از خاک قهوه‌ای پخته شده را بر جای گذارده بودند.

اما مناره‌های نزدیک به آرامگاه شکوه بی نظیری داشت. تراکم رنگها، شفافیت نقوش گلگون، درخشان ساطع شده از ستونهای سربرافراشته، مرا به دویدن از این سو به آن سو واداشته بود. سعی می‌کردم زاویه‌ای را بیابم که از آن تکرار مکرر رنگهای مختلف این تناقضهای فرح‌انگیز را موجه می‌نمود. عکس همانقدر که نمی‌تواند درخشان یک قالی مملو از نقش و نگار را جلوه‌گر سازد قادر نیست زمینه‌های مخملین این مینا کاریها را نیز دیگر بار فراهم آورد.

در دیگر سوی مزرعه، گنبدی با چند برجستگی سر بلند کرده که روی چهار ستونی که آرامگاه بی‌پیرایهٔ گوهرشاد را شکل می‌داد، قرار گرفته است؛ آرامگاهی که به همه چیز و به همه کس آرامش القا می‌کند. تلالو فیروزه‌ها به این مکان جلوهٔ شادی آفرینی بخشیده است. هر چه به قلعه کوه نزدیکتر می‌شویم، رنگ سنگ زرنیخ تیره‌تر، چمنزار سبزتر و خرزهره‌ها صورتی‌تر می‌شوند. با بازگشت تدریجی به زمان گذشته، به نظر می‌رسد که این چشم‌انداز، تصویری مشابه با خاتم کاری آسیایی را عرضه می‌کند. در ارتفاعات تنها صخره و یخچال به چشم می‌خورد و از گیاه اثری نیست. تا جایی که من می‌دانم تا قبل از قرن دوازدهم استفاده از مینا کاری رنگی رایج بوده، اما از آن پس آجر زمخت خشک و گچ سفید تزیینی حاکم گردیده است.

کریستینا و من در برابر خرابه‌های گوهرشاد نشسته بودیم، باد می‌وزید و پسر بچه‌ای که تنها موجود زنده دنیای ما بود، هم صحبت مان شد. چهره مهتابیش که پریده‌رنگ به نظر می‌رسید زیر دستاری سیاه قرار گرفته بود. او با حرکات سریع پانتومیم علت حفر گودالی را که برای ما اسرارآمیز می‌نمود، توضیح می‌داد. در سنگ قبرهایی که به وفور در برابر آرامگاه قرار داشتند، این گودال دیده می‌شد. کسانی که از درد گلو رنج می‌بردند، به کمک سنگی صاف و ساییده شده میوه‌های بدون هسته را در این هاون من درآوردی می‌کوبند، و خمیری را که بدین شکل به دست آمده می‌خوردند. آن گاه معجزه صورت می‌گیرد و آنهایی که صدای خود را از دست داده‌اند - در این لحظه سرو صداهایی چون خس خس از گلوئی کودک خارج می‌شود - می‌توانند بار دیگر تکلم کنند. بدیهی است که در این شفابخشی، روح قدیسی که این آرامگاه متعلق به اوست، نقش دارد. در هرات و نزدیک رودخانه هری رود می‌بایست شهری وجود می‌داشته به نام آتا کونا^(۱) که در وندیداد، آراوا^(۲) نامیده شده است؛ اسکندریه آری^(۳) یا هری^(۴) که در زمانهای قدیم در جاده‌ای که ابریشم و پشم از چین آورده می‌شده و از پامیر و بلخ واقع در جلگه آمودریا می‌گذشت، منزل مهمی به شمار می‌رفته است.

در سلطانیه، با تاریخچه ایلخانیان مغول که در پایان قرن چهاردهم توسط تیمور از بین رفتند، آشنا شدیم، در حالی که ویرانه‌های پیرامون، تاریخچه تیموریان قرن پانزدهم را به ما معرفی می‌نمود. در این قرن که عصر طلایی هرات محسوب می‌شود، سمرقند از پایتختی آسیای مرکزی بیرون شد. اگر جهش از قرن به قرن دیگر و سلسله‌ای به سلسله دیگر را ادامه دهیم، مشاهده می‌کنیم که بابور (که به دلیل عدم تصرف سمرقند، در قرن شانزدهم هند را تسخیر نمود) از دوران جوانی، درست قبل از این که مهاجمان ازبک در سال ۱۵۰۶ بر هرات تسلط یابند، گذاری بر این شهر داشته بود. بار دیگر فراتر از زمان و مکان رفته و می‌خوانیم که آخرین شاه تیموریان، بهادر - شاه دوم مغول - از سلطنت خلع و سپس در سال ۱۸۵۷ به "رانگون"^(۵) تبعید گردید، و پسران و

1. Attacona

2. Haraeva

3. Arie

4. Heri

5. Rangoon

نوه‌هایش به کام مرگ فرستاده شدند. اکنون نوبت ملکه ویکتوریا بود که بر هندوستان حکومت کند.

مورخان چینی می‌نویسند که تیموریان برای امپراتور خود مالیات ارسال می‌داشتند. یکی از این مورخان نقل می‌کند که در سال ۱۴۱۰ فرستاده تیموریان یک شیر از طرف شاهرخ، فرزند تیمور از هرات برای امپراتور چین هدیه آورد. از خود می‌پرسم که چرا باید برای پامیر یخ زده یک شیر فرستاده می‌شد!

فرستاده دیگری از چین، هرات را در نیمه دوم قرن پانزدهم بسیار پر شکوه توصیف نموده است. سنتها و رسومی که او اشاره نموده با آن چه که در چین کنونی دیده می‌شود، در تضاد است: «خانه‌ها از سنگ ساخته شده و شبیه ایوانی مرتفع هستند. داخل یکی از این خانه‌ها که چند واحد اطافه را در خود جای داده، خالی است. درها و پنجره‌ها به نحو تحسین برانگیز و چشمگیری از چوب درست شده و مزین به طلا و سنگهای نایاب‌اند. کف زمین پوشیده از فرش است، که به روی آنها چهار زانو می‌نشینند. مردها سرشان را با تیغ تراشیده و آن را با تکه پارچه‌ای می‌بندند. زنها با پارچه‌ای سفید رنگ که دو روزنه برای چشمها دارد، سر و صورت خود را می‌پوشانند. رنگ سفید، نماد شادی و سیاه نشانه سوگواری است. برای صرف غذا که در ظروف سرامیکی تهیه می‌گردد، از قاشق یا چوب نازک استفاده نمی‌شود. شراب را با انگور درست می‌کنند. از هر ده سکه‌ای که مهر شاه بر آن خورده، دو سکه آن بابت مالیات پرداخت می‌شود. یک مرد می‌تواند دو خواهر را به همسری خود در آورد. سوگواری صد روز به طول می‌انجامد. تابوت برای این جماعت ناشناخته است، آنها جسد لخت را در یک کفن می‌پوشانند. برای نیاکان قربانی نمی‌کنند و تنها به نیایش آسمان می‌پردازند.»

در این سنتها دگرگونی چندانی صورت نگرفته است، جز این که خانه‌های مدرن که از چینه ساده درست شده‌اند، جای خانه‌های آهکی قدیمی را گرفته‌اند. هرات قدیمی را خراب کرده بودند تا خیابانهای جدیدی بنا نمایند. فرمانروا هم چنان که بناها را به یک مهندس سوئسی نشان می‌داده، به خانه‌ای قدیمی نزدیک شده و اظهار داشته بود که آن خانه به بهای سه هزار فرانک سوئیس به فروش می‌رسد. مهندس سوئسی وقتی وارد خانه می‌شود چشمش به مرمرهای صیقلی

شده، شیشه‌های رنگین و چوبهایی با کنده کاری برنج و نقره می‌افتد و ناگهان شروع به سخن وری می‌کند:

«این خانه به عوض آن که فروخته شود، می‌بایست حفظ گشته و توسط باستان‌شناسان فرانسوی شما مرمت گردد. آیا اعلیحضرت متوجه هستند که در این خانه نخستین نمونه هنر موجود در افغانستان نهفته است؟ شما آرزو دارید کشورتان را زنده کرده و به نحوی بازسازی‌اش نمایید که بابت آن بر خود بی‌الید. این ما خارجی‌ها نیستیم که باید چنین کاری را برای شما انجام دهیم، بلکه باید از ذوق و شوق شما نشأت بگیرد. شما می‌توانید بابت داشتن چنین خانه‌ای مغرور باشید. آن را به عنوان نمونه به دست کارگران خود سپرده و آن چه را که نیا کانشان بنا نهاده‌اند، به آنها نشان دهید. به آنان بگویید که: انسانها وقتی وطنی آزاد و قدرتمند داشته باشند - چیزی که در مورد افغانستان کنونی صادق است - با عشق و دقتی این چنینی سازندگی می‌کنند!»

چه کسی خواهد گفت که خانه‌ای که مرد سوئیسی از آن صحبت کرده همان خانه توصیف شده توسط مرد چینی نیست؟

بعد از مرگ تیمور در سال ۱۴۰۵، پسرش شاهرخ حکومت در هرات را در دست گرفت. او از والدین خود کمی از خون مغول را به ارث برده بود. پدر او از تبار برولاس^(۱) بود که نیا کانش یکی از برادران کابل خان، جد چنگیز خان است. مادر او سارای ملک خانم^(۲) دختر غازان خان و سلف بی‌واسطه چنگیز خان بود. گوهرشاد که به همسری شاهرخ درآمد، خواهر قاریوسف^(۳) از سلسله آق قویونلو بود. بایسنقر و اولغ بیگ ستاره شناس فرزندان او بودند.

گوهرشاد مسئولیت احداث آرامگاه خود در هرات را به عهده گرفت، این آرامگاه هنوز برجاست، اما مسجد بزرگ مصلی منهدم شده است. او به سبب توطئه به نفع نوه‌اش در سن هشتاد سالگی به دستور سلطانی که در آن هنگام حکومت می‌کرد، به مرگ محکوم گردید. روی سنگ قبرش چنین نوشته شده «بیلکی عصر خود»^(۴). و چهار صد سال بعد موهون لعل^(۵)

1. Beroulass

2. Sarai Maulkh Khanoom

3. Kara Yousouf

4. Bilki

5. Mohum Lal

منشی برنز^(۱) می نویسد که مردم هرات هم چنان او را «بی نظیرترین زن دنیا» می نامند. بعد از شاهرخ نوبت به سلطنت ابوسعید و سپس سلطان حسین بایقرا می رسد. سلطان حسین مردان نامداری چون بهزاد نقاش، میرخوند مورخ و جامی شاعر را که تحت نام حسینی شعر می سرود، در کنار خود گرد آورد. جزئیاتی که بایور امپراتور می دهد مبین نشانه های مشترک ایلخانیان و تیموریان است. «... سلطان حسین چشمانی با ماهیچه های مورب داشت و اگرچه چون شیر می نمود، از کمر به پایین باریک بود. در رگهای او که از تباری شاهانه بود، خون اشرافی جریان داشت. او شش یا هفت سال قبل از سلطنت را به پرهیزگاری سپری کرد. اما بعداً به میگزاری روی آورد. در طول قریب به چهل سالی که حکومتش در خراسان به طول انجامید، احتمالاً حتی یک روز نیز دیده نشد که بعد از نماز باده خواری نکند؛ قبل از نماز ظهر لب به باده نمی زد. علت آن چه که بر سر پسران، سربازان و شهر او آمد این بود که هر کس در صدد کامیابی و ارتکاب جرم و جنایت به حد مفرط بود. او مردی شجاع و جسور بود و هیچ یک از مردان تبار تیمور را یارای برابری در شمشیر زنی با او نبود.»

بایور احتمالاً به خاطر فتح کابل توسط سلطان حسین به هرات خوانده شد. او بعد از پذیرفتن این دعوت، در "خاطرات" خود می نویسد: مردم دنیا شهری همگون با هرات ندیده اند؛ شهری که تحت حکومت سلطان حسین میرزا و با توجه به اوامر و تلاشهای او زیبایی و شکوهی ده یا بیست برابر یافته است.

بعد از این دوره، هرات به سرعت رو به افول گذاشت. در سال ۱۸۵۵، بعد از این که تعدادی افغانی در پنجه^(۲)، در شمال هرات، به دست سربازان روسی از پای در می آیند، امیر عبدالرحمن که مورد مشورت سربازان انگلیسی ارتش هند واقع شده بود، نگران هرات می گردد، در آن هنگام است که مصلاهی بزرگ و مدرسه را منفجر می سازند تا روسها بتوانند در صورت پیشروی از بام این دو بنا هرات را به توپ ببندند.

۱. Burns (۱۷۵۹ - ۱۷۹۶) شاعر اسکاتلندی.

کریستینا را به سوی بنای دیگری که مرا مسحور کرده بود، هدایت نمودم. این بنا در "گازرگاه"، محلی متروک در جلگه‌ای شنی پهناور است که خواجه عبدالله انصاری در آن دفن گردیده است. طبق روایت سرهنگ یاته^(۱) در گازرگاه (محل سفید کاری) روی کتیبه‌ای نوشته شده است: «گور او رختشوی خانه‌ای است که در آن ابر رحمت الهی تیرگی وجود انسانها را زدوده و سفید می‌کند.» بالاتر از اولین حیاط که به کاروانها اختصاص یافته، حیاط دومی وجود دارد که با درختان سایه افکن، سنگفرشهای معابر باریک و حوض چون آئینه‌اش پذیرای مسافران می‌گردد. ملاهای ریش سفید که عمامه‌ای به سفیدی برف بر سر دارند در این حیاط پرسه می‌زنند. بسیاری از آنها به هنگام شورش بزرگ از مشهد گریخته بودند.

پشت این دیوارهای بلند، حیاط سومی قرار دارد که کوچک‌تر و منظم‌تر از دو حیاط قبلی بوده و لبریز از بازتاب نور سنگ قبرهایی از مرمر سفید است. مقابل در ورودی، یک ایوان بسیار بزرگ قرار گرفته که خاتم‌های مینا کاری‌اش تمام مسرت ناشی از عظمت را ترنم می‌کنند. رنگهای قرمز آتشین که بین رنگهای کلاسیک - نیلگون، لاجوردی، فیروزه‌ای و سفید یک دست - بازی می‌کنند، با نقش و نگارهای هندسی که از هنر چینی تأثیر گرفته‌اند، آمیخته شده‌اند. من از چند اتاق که در یکی از کناره‌های طویل حیاط قرار داشت، دیدن می‌کنم و آن گاه بار دیگر به قبرهای سفید نظر افکنده و متوجه می‌شوم که مقدار بی‌شماری برآمدگی رنگین که در اثر نور خورشید «شعله‌ور می‌شوند» به این قبرها شور و حال بخشیده‌اند. در واقع، این برآمدگی‌ها پارچه‌های قرمز و زردی هستند که در زیر آنها دخترکانی، همه از یک قبیله به هنگام نماز خود را پنهان می‌کنند. آنها زیر چشمی ما را می‌پایند. جثه نزارشان از ملالت و نیز غرور از این بابت که در حال نیایش دیده شده‌اند، حکایت می‌کند.

قبر با شکوه خواجه پرهیزگار، زیر درختی به هم پیچیده، پشت داربستی چوبی و پایین شاخ گوزن بزرگی که نشانگر حضور قدیمی مسلمان است، با بالندگی سر برافراشته است. نخ و تکه پارچه‌هایی که به شمارش در نمی‌آیند به نشانه نذر و دریافت حاجت، به تمام نقاط ممکن

1. Yate

آرامگاه آویخته شده است، کاسه‌های کوچک روغنی که فتیله‌ای را در خود جای داده‌اند، چون چراغ خواب عمل نموده و درگاههای سیاه شده در اثر دوده را روشنایی می‌بخشند. سنگی که به شکل ستون تراشیده شده و کنده کاری چشمگیری دارد، در رأس قبر می‌درخشد. قبر مجاور به "دوست محمد"^(۱) امیر دانشمند افغانستان که در سال ۱۸۶۳ در گذشت، تعلق دارد و نه تنها در ساختمان آن ظرافت به کار رفته، بلکه ابعادی متعادل‌تر از دیگر قبرها دارد.

اولین بار که این مکان را کشف کردم، شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم و اکنون بار دیگر گیرایی آن مرا متأثر می‌ساخت. در این گیرایی نه تنها ابعاد بنا، آرامش عظیم و نمای آن نقش داشت، بلکه فضایی که زائرین طی قرن‌ها با آمدن خود به این زیارتگاه به منظور برقراری ارتباط با این مرد روحانی به وجود آورده و هم‌چنان پا برجا مانده بود نیز مؤثر بود.

عبدالله انصاری در سال ۱۰۸۰ در گذشت. اما بنای فعلی به عصر شاهرخ باز می‌گردد. وقتی بابر از آن دیدن کرد، مردمانی را دید که با خواندن مثنوی جلال الدین رومی در کنار قبر از خود بی‌خود می‌شدند. انصار به معنای «یاران باوفای» پیامبر است و نام فرقه‌ای گردید که این روحانی بنیان‌گذاری نمود. جلال الدین رومی نیز چون عبدالله انصاری، نظام دراویش مولویه را بنا نهاد که تنها به خدا ایمان دارند.

شب‌ی در بازگشت از بازار، نظاره گر بازیهای عجیبی بودیم. زیگزاگ‌زنان خود را در میان تماشاگرانی تنومند (البته فقط مردان) جای دادیم. دو مرد قوی هیکل جنگ تن به تن می‌کردند. آنها مجهز به شیئی بودند که من در ابتدا با یک چوب کوتاه کائوچویی اشتباه گرفتم، اما در واقع نیروی چابکی و سرعتی که دو مرد به کار می‌بردند این شیئی را ظاهری نرم بخشیده بود. آنها ضربه‌های ساختگی بر هم وارد می‌کردند، چون بوکسورها جست و خیز می‌نمودند و گاه به گاه چوب را با قدرتی مرگبار که با مشتی مجهر به چرم توپ‌پر دفع می‌شد، فرود می‌آوردند. مرد جسوری که چند حریف را پشت سر هم از پای در آورده بود، مدتی طولانی عرق ریزان در عرصهٔ پیکار بر جای ماند. او به رغم چاقی مفرطش با قدرتی ناشی از عصبانیت که گریه مادهٔ خشم‌آلودی را تداعی

1. Dost Mohammad

می کرد، جدال می نمود!

من در ضمن تماشای این صحنه، نگاهی به تماشاگران داشتم. به چشمهای نافذ آنها، به دهانهایی که به بذله گویی گشوده شده بودند، به صورتهای باریکی که دستاری نامنظم به راستی به آنها حالت زیبایی می بخشید. افغانستان بر خلاف ایران که پوشش دستار را ممنوع گردانده، مدافع آن باقی مانده است و جا دارد که به نکته ای خاص اشاره شود: با توجه به این که نوع پوشش بر هر کسی تأثیر می گذارد، افغانها سری بر افراشته از غرور دارند. حال که می توانند سر خود را با دستمال درازی از کتان پوشانده و شرافت و زیبایی خود را بدین گونه حفظ کنند، آیا احمقانه نیست که کلاه محقر ایرانی را بپذیرند؟ حتی کلاه ساده ای که سربازها زیر دستار خود بر سر می گذارند، با رنگهای شاد گلدوزی شده اش دلپذیر است. امروز جای تعجب نیست اگر می بینیم مرد ایرانی از داشتن چنین کلاهی خجلت زده است!

از آنجا دور شدیم. بیش از حد جلب توجه کرده بودیم، من شخصاً دوست داشتم که دامنم بلندتر می بود.

به پیشکار هتل خود ملحق شدیم. او وضعیت را چنین خلاصه نمود: «توجه داشته باشید که این مردم تا این لحظه فقط چهره چهار خانم را دیده اند: مادر، خواهر، همسر و دخترانشان.» گاه با بعضی از این زنان «کاملاً پوشیده» برخورد می کردیم. سایه هایی در کفن که به کمک «دریچه ای» کوچک یا پارچه ای گلدوزی شده از کتان که در برابر چشمانشان بود، قدم بر می داشتند. وقتی در اتومبیل هستید، مواظب آنها باشید، چون خطر عمومی محسوب می شوند؛ تقریباً چیزی نمی بینند و بدتر از آن چیزی نمی شنوند (مدایجاب می کند که این «کفن» هر چه تنگ تر سر و گوش آنها را در برگیرد). تنها هنگامی که شانه به شانه آنها قرار می گیرید، متوجه حضورتان می شوند.

راههای مخصوص کاروانهای بزرگ آسیای مرکزی بلا مصرف مانده اند و بیگانه ای که از هرات دیدن می نماید، خود را کاملاً به دور از خطوط فعلی ارتباطی احساس می کند: بغداد و تهران در غرب، کابل و پیشاور در شرق تا هرات چند روز فاصله دارند. در چند صد کیلومتری شمال، شاخه ای از راه آهن روس که از کنار دریای خزر می گذرد، به کابل منتهی می گردد، اما از آن

فقط برای حمل مراسلات و کالاها بهره‌برداری می‌شود.

در برابر ما سرزمینی چهره نشان می‌دهد که حدوداً به وسعت انگلستان بوده و ما مایلیم تا آنجایی که مقدور است از آن دیدن کنیم. امیدوار بودیم بتوانیم از پاروپامی‌سوس^(۱)، سلسله جبالی که بین هرات و مزار شریف قرار گرفته، عبور نماییم. یک جاده قدیمی با مسافتی بیش از هشتصد کیلومتر این دو شهر را به هم وصل می‌کند. اما مهندس لهستانی که در آن هنگام در هرات کار می‌کرد، به ما گفت که پل احداث شده توسط دوست آلمانی من روی «مرغاب» در سال ۱۹۳۷ در اثر طغیانهای بهاری از بین رفته است. ساختمان پل جدیدی رو به اتمام بود و ما می‌بایست منتظر بمانیم تا جاده باز شود. بارش برف بیش از حد استثنایی موجب شده بود پس از آب شدن برف در بهار، تقریباً بناهای جدید از جا کنده شوند. با این وجود، به همان میزان که ضوابط آسیایی، مهندس آلمانی نیز در بخشی از این مسئولیت سهیم بود، مهندسان خارجی هزینه ساختمانی را برآورد کرده و قرار بود این مبلغ دیر یا زود توسط دولت کابل پرداخت شود. اما به سبب نظام رشوه خواری که در تمام سطوح، حتی در سطح حاکمان کارآیی دارد، هرگز مقدار مصالح درخواست شده به دست مهندس نمی‌رسد. اگر او به اندازه کافی شهامت می‌داشت، توجه خود را به منشاء ضایعات معطوف ساخته، و به دیدار مسئولان می‌رفت و آنها را متقاعد می‌نمود که اجازه ندارند، طبق ضوابط پذیرفته شده در دنیا، بیش از ده درصد کمیسیون درخواست کنند و در ضمن به آنها تفهیم می‌کرد که می‌توان کار را در افغانستان به انجام رساند بی آن که به منبع درآمد آن لطمه وارد گردد. در صورت چنین اقداماتی آنها می‌توانستند اطمینان یابند که بعد از چند سال به همان عایدی قابل توجه که بر حسب ضابطه‌ای قدیمی حاصل می‌گردید، دست خواهند یافت. او باید به آنها توضیح می‌داد که برای تحقق این شیوه منطقی، کشور می‌بایست از رخداد انقلابها در امان باشد، در غیر این صورت جاه‌طلبان نگران آینده، با یک ضربه بر آن چه که غایت مرادشان بود، چنگ می‌انداختند. اما از طرفی در صورتی که مهندس شهامت بیان این گفته‌ها را پیدا می‌کرد با خطر جدی «اخراج شدن» رو به رو می‌گردید!

1. Paropamisus

من تمام تلاش خود را به کار بردم تا جاده‌ای که از شمال به ترکستان کشیده می‌شد را پیدا کنم چون آن را نمی‌شناختم. از آنجایی که فوراً متعلق به من نبود، به راحتی توانستم خسارات وارده بر آن در این جاده را از یاد ببرم!

فصل بیست و یکم

بالا مرغاب^(۱)

بالاخره از دنبال کردن مسیر دو سال پیش صرف نظر نمودم، اگر رنج ناشی از این راه را به جان می‌خریدم، بدین سبب بود که می‌خواستم بار دیگر برانگیخته شدن این انتظار ناشکیبا و هیجان بی‌وقفه‌ای که این ناشناخته در من بیدار کرده بود را حس کنم. روزهای متوالی با علم بر این که هر دقیقه از سفر می‌تواند یک مکاشفه باشد با روحیه‌ای سرشار از کنجکاوی از خواب بیدار می‌شدم. راهنمای ما، راه خروج از هرات را به ما نشان داده و گفته بود که بعد از گذشتن از ساختمانهای جدید دولتی مستقیم به طرف شرق حرکت کنیم. او در ضمن اضافه کرده بود که نمی‌توانیم از عهده جاده کارخ^(۲) برآیم. بعد از متقاعد کردن مدیر^(۳) امور خارجه پیشنهاد او مبنی بر اعزام چند نفر همراه را بدین بهانه که جا نداریم رد کرده و به تنهایی عازم شدیم. نقشه‌ای از کتاب ارزیابی هندوستان^(۴) را که به قطع یک اینچ برای سی مایل راه بود، در اختیار داشتیم. حداقل کمکی که این نقشه می‌توانست بکند این بود که به ما اطمینان خاطر می‌داد.

صبح روز دوم اوت با هرات خدا حافظی کردیم. شب همان روز، حیران و سرگردان به خانه‌ای

1. Bala Murghau

2. Karohk

3. Maudir

4. Survey of India

مخروطی شکل با دیوارهای مشبک رسیدیم.

بعد از دو ساعت که خطه‌ای بایر، در میان تپه‌هایی مدور را پشت سر گذاشتیم این سؤال برایمان پیش آمد که چرا جاده به طرف گردنه سائوزاک^(۱) (که احتمالاً روی نقشه نامناسب ما زارمست^(۲) قید شده بود) بالا نمی‌رود. از دهکده‌ای خفته با خانه‌های سوت و کور عبور کردیم، اما حتی یک نفر را هم بر سر راه خود ندیدیم. در این دهکده برجهای چهارگوشی دیده می‌شد که سایه‌های متراکم و آشکار آنها، به نور شفافیت بیشتری می‌بخشید. چرا کسی پیدا نمی‌شد از او بپرسیم این جاده به کجا منتهی می‌شود؟

در سمت جنوب، تپه‌ها خودنمایی می‌کردند، هم چنان که پیش می‌رفتیم در کمال تعجب بین خودمان و تپه‌ها رودخانه‌ی پرآبی را مشاهده کردیم که زمین را چون تنگه عمیق و پرپیچ و خم به دو قسمت می‌کرد. از آب فراوان و رنگ آبی تیره رودخانه دریافتیم این هریرود است که در برابر ما می‌خروشد. جدیدترین جاده افغانستان زیر چرخهای اتومبیل ما بود. این راه مستقیم از طریق هزاره‌جات به کابل منتهی می‌گردید. در بعضی از نقاط، جاده بیش از حد هموار بود و تا این هنگام فقط توسط کامیونهای دولتی حامل بنزین مورد بهره برداری قرار گرفته بود. در سال ۱۹۳۷ که در کابل بودم، قرار بود با یک امریکایی از این جاده عبور کنیم، اما متأسفانه در آخرین لحظه آن شخص نظرش را عوض کرد و با دیدن یکی از هموطنان خود ترجیح داد با او راهی بامیان گردد. اکنون در منتهی‌الیه جاده بودیم و گرچه دیوانه وار دوست داشتیم آن را دنبال نماییم، دور زدیم تا «بزرگ راهی» را که به ترکستان می‌رفت، پیدا کنیم.

چند روز بعد نیکول و ریمون مجبور می‌شوند از هزاره‌جات عبور کنند. آنها بعد از این که جسورانه با موتور سیکلتهای خود به دامنه‌های ناصاف می‌رسند، دچار گرسنگی می‌شوند. به ندرت دهکده‌ای دیده می‌شد، با این وجود به یک روستا می‌رسند، اما اهالی آن به حدی با فقر دست به گریبان بودند که این دو موفق نشده بودند از آنها آرد یا شیر بخرند. بابور نیز، درست پیش از اینکه به امپراتوری هند دست یابد، این مسیر طولانی را طی کرده بود. او راه را گم کرده و چیزی

1. Sauzak

2. Zarmast

نمانده بود که جان خود را از دست بدهد. برفی که تازه بارش کرده بود، هر گونه ردپایی را محو ساخته بود. اما بابور با پشتکاری تحسین آمیز چند روز پی در پی پیاده راه را ادامه می‌دهد و سرانجام چند غار پیدا کرده و با دوستانش در آنجا به استراحت می‌پردازد.

اشتباه ما این بود که در لحظه حرکت راه طی شده را نشانه گذاری نکرده بودیم، بنابراین مجبور شدیم از یک راهنما کمک بگیریم. ما موفق نشدیم با این مرد حتی دو کلمه رد و بدل کنیم، و زبان ایما و اشاره را نیز نمی‌فهمید! مرد ما را از میان خانه‌هایی که در نزدیکی برجهای عظیم چهارگوش - که ما تصور کرده بودیم کبوترخانه هستند - قرار داشتند عبور داده و سپس به سوی بستر خشک پشتام^(۱) هدایت نمود. اتومبیل ما دوباره در توده‌ای از شن و ماسه فرو رفت. راهنما اصلاً تمایلی برای این که بیل به دست بگیرد نشان نمی‌داد. شاید هم دوست داشت به شیوه افغانی بیل بزند: یک نفر بیل را در خاک فرو می‌برد، نفر دوم به وسیله ریسمان کوچکی که به ته دسته آن وصل شده بیل را بیرون می‌کشد. اما این عمل برای بیرون آوردن اتومبیل ما از شن کارآیی نداشت. کمی دورتر، در جاده و در طول شیبی متوسط با زنانی پوشیده در حجاب برخورد کردیم که سوار بر خربودند، کفشهای آنها که نوک برگشته و تیزی داشت، در پایین پاهایشان که پوششی از جوراب سیاه داشت، لق می‌زد. یک ضرب المثل افغانی می‌گوید: «شب برای خواب، روز برای استراحت و خر برای کار کردن است».

یک مرتبه توده‌ای سبزه و گیاه درهم تنیده و تیره در برابر ما خودنمایی کرد. در این محدوده برهوت، این توده گیاه به خصوص متراکم‌تر می‌نمود. در مقابل ما بیشه‌ای از کاج بود که دور تا دور آن دیوارهایی کشیده بودند که مزار یک قدیس را در میان می‌گرفتند. آنجا کاروخ^(۲) بود. کوچه‌هایی که بر آن سایه افکنده شده بود به مقبره‌ای منتهی می‌گردید که قرن گذشته ساخته شده بود. روی قطعه سنگی به شکل تابوت، طبق سنت شاخ گوزنی قرار گرفته و تکه‌های پارچه و چوب بر آن تلنبار گشته بود. با دیدن کاجها خستگی از تنمان بیرون شد و وجودمان سرشار از

1. Pashtam

2. Karokh

شعف گردید. در هیچ کجا جز در آسیا است که ارزش یک درخت مشخص می‌شود. ستونهای تناور و چوبی یک ایوان سر پوشیده توجه مرا جلب نمود. دستم را روی یکی از ستونها که پراز برجستگی بود کشیدم، احساس می‌کردم که قبلاً آنها را دیده‌ام. حق با من بود، آنها ستونهای چوبی تناوری را به خاطر می‌آوردند که در ادوار گذشته در کاخ خانهای خیوه قرار داشت و مورد تحسین آنها بود. این ستونها استمرار یکی از قدیمی‌ترین اشکال موجود را به یاد من آورده بودند. در همین حیص و بیص کدخدا وارد شد و از ما دعوت کرد تا خانه کوچکش همراهی‌اش کنیم. او مردی فربه بود و صورتی گرد داشت. شلواری اروپایی که نیم شلواری^(۱) نامیده می‌شد، به پا کرده بود. کریستینا و من روی قالیچه‌ای ارغوانی رنگ نشسته و مشغول نوشیدن چای شدیم. اتاق لخت بود، شیشه‌ها آن گونه که در چین دیده می‌شود، کاغذی بودند. قلیان دست به دست می‌گشت، اما برخی از میهمانان ترجیح می‌دادند گرد توتون خود را زیر بینی گرفته و آن را بالا بکشند (در واقع گردی که زیر زبان گذاشته می‌شود). کریستینا محو چشمان کودکی زیبا و دردانه که مژگان سیاه مخملین داشت، شده و لب به تحسین او گشود. چندی نگذشت که از شدت گفت و شنودها و تبادل لبخندها کاسته شد... سرانجام به دیدن باغچه کدخدا رفتیم. تا کهای افغانی بسیار خاص هستند؛ چند ردیف سطح موازی روبه شمال جهت یافته‌اند و تا ک روی شیبی که از تابش آفتاب سوزان در امان است، گسترده شده است.

در کاروخ با هیچ زنی برخورد نکردیم.

نقشه به ما نشان می‌داد بریدگی‌های طولی که در شمال سر برافراشته بودند متعلق به پاروپیامی سوس هستند؛ از این بریدگی‌ها، دامنه‌هایی موازی خارج شده بود. همان گونه که در کوهستانهای روسیه، بی‌وقفه از دامنه‌ای بالا رفته و از دامنه‌ای دیگر پایین می‌آمدیم. گردنه‌ای که می‌بایست ما را به بیرون از دهکده هدایت نماید، در تیررس نگاه ما قرار نگرفت. در کنار یک کرته سبزی چند چادر سیاه گسترده شده بود؛ دوزن با حرکتی سریع و دستانی برافراشته و به ظاهر ساکن، در بالای سر خود نخ طولی را که به شکل کلاف در آمده بود، می‌چرخاندند. آیا نخ ریزی

1. Khibckerbockers

بدین صورت بود؟ دوک آن چنان با دورانه‌های سریع صفیر می‌کشید که گویی هاله‌ی اسرارآمیزی از نور دورا هبه از پا درآمده را در پناه گرفته باشد. با دیدن آنها از نزدیک متوجه شدیم که از زیبایی بهره‌چندانی نبرده‌اند، اما رفتاری غرورآمیز داشتند. آنها متعلق به قبیله‌ی مالدار کوچی^(۱) بودند که زمستانها را در نزدیکی "شاباش" سپری می‌کنند؛ دهکده‌ای که آسیابهای بادی قدیمی دارد.

هم چنان که طول نهری زلال را می‌پیمودیم، نکته‌ای به خاطرمد خطور نمود که رییس پلیس هرات به آن اشاره کرده بود: «آب در جنوب سائوزاک گواراست». آب گوارا، آبی است که با آن چای و نان خوب تهیه می‌شود. در چین نیز مردم، به سبب اهمیت چای، چون تا کستانهای فرانسه، برای نهرها و رودخانه‌ها ارزش قائلند.

در «چهارشنبه»^(۲) زیر بوته‌ی تمشکی در کنار سیلاب به استراحت پرداختیم. سه حاجی ریشو که به ظاهر چهره‌ی عبوس و درهمی داشتند، در کنار ما نشسته بودند و درست تا لحظه‌ای که نزدیک بود من در اثر خواب‌آلودگی در آب بغلطم، هم چنان جدی بر جای مانده و جنب نخوردند! اما در سفارش چای به ما کمک نمودند. طعم نانی گرد، خوشمزه و معطر بهترین چیزی بود که تا آن لحظه چشیده بودیم. گوشت هلو به حدی نرم بود که چون عسل بدون موم در دهان آب می‌شد. دو گربه‌ی کوچک روی قالیچه‌ی ما جست و خیز می‌کردند. برای یک بار هم که شده بود، یک دگرگونی دلپذیر را مشاهده نمودیم؛ دیوارها به جای چینه متداول از سنگ خشن بودند. هوانیز مطبوع بود. شدیداً احساس تحرک و جنب و جوش می‌کردم، سرشار از کنجکاوی و اخذ تصمیماتی صحیح بودم، حتی آمادگی فراگیری زبان فارسی را داشتم!

در راه صعود به طرف گردنه، با چند خررو به روشدیم که چوبهایی به رنگ قرمز و زرد حمل می‌کردند. سدر، سرو یا کاج کوهی؟ مگر ممکن بود که در این بخش از کشور جنگلی نهفته باشد؟ پس وقتی مهندس لهستانی از گوشه‌ی دنج و بی‌نظیری برای ساختن آسایشگاه صحبت می‌کرد، شوخی نمی‌کرد!

از پستی و بلندیها کاسته شد، هر چه جاده هموارتر می‌گردید، چشم‌اندازی گسترده‌تر در

1. Maldar Koutchi

2. Tcharshambch

مقابلمان پدیدار می‌گشت. این منطقه پهناور در نقطه‌ای بسیار دوردست در شمال توسط کوهستانی به شکل لوحه مسدود می‌گردید. یک سلسله کوه استوار به رنگ ارغوانی و زرد که گیرایی و شکوه شگفت‌انگیزی داشتند، راه غرب را بسته بودند. لکه تیره چند درخت کهن سال به هم پیچیده و خاص روی شیبی در نزدیکی ما، به بازی رنگها جذابیت ویژه‌ای بخشیده بود. این درختها که آرتشا^(۱) یعنی طایفه کاج نامیده می‌شوند باید نوعی سرو کوهی باشند. در پایین آنها زیر بیشه‌زارهایی کوتاه که به شکل کلافهای سیاه گرد بوده و از آنجا خورشید موجب نمایان شدن گل‌های ریز صورتی می‌شد، زمین محو می‌گردید.

شیبی که از آن پایین رفتیم، دیدنی بود. جاده از وسط یک دامنه شنی عبور می‌کرد. کریستینا که در سمت کوهستان قرار گرفته بود، رانندگی می‌کرد. خوشا به حال او، چون از جایی که من نشسته بودم، مناظر بیرونی اتومبیل، نیمی در خلاء به چرخش درآمده بود: گاه ردیف نازکی از ترکه‌های پشته شده به کناره فرو ریخته جاده استحکام می‌بخشید. ویراژ دادن در این مسیر باریک، سنگهای ورقه ورقه شده براق پست یخ زده‌ای را به خاطر می‌آورد که قهرمانان اسکی شش ماه پیش در زاکوپان^(۲) زیر پا گذاشته بودند. سکوت کرده بودم، اطمینان داشتم که کریستینا هرگز مظنون نشد به این که ما بهمنهای کوچکی را که زیر دامنه بیرونی جاده قرار داشتند به حرکت در آوریم. آرامش سرانجام زمانی حاصل شد که روی یک برآمدگی طبیعی که سه شتر و خراز آن بالا می‌رفتند، قرار گرفتیم. گندمهای طلایی به ثمر نشسته خودنمایی می‌کردند. خاک نیز در اثر تابش آخرین اشعه‌های خورشید طلایی شده بود. اما همسفر افغانی ما که به این ویراژهای تند عادت نداشت دچار دل به هم خوردگی شد و مانع از آن گردید که ما از این فراز و فرودهای وجدانگیز لذت ببریم.

وقتی به قلعه نو^(۳)، خطه‌ای بایر و دل‌انگیز رسیدیم، چشم‌انداز مسدود گردید. روستاییان با دیدن ما شتاب زده از جای برخاستند و بدین نحو مراتب احترامی را که در آسیا رایج است، به جا آوردند. چند تن از آنها که ما را با شخصیتهای دولتی اشتباه گرفته بودند، سلام نظامی دادند. از

1. Artcha

2. Zakopane

3. Kala-I-Nao

ماهها پیش هیچ وسیله نقلیه‌ای از آنجا نگذشته بود.

دیواری بزرگ سه خانه گلی را در بر گرفته بود: یکی از خانه‌ها در اختیار حاکم ایالت بود، دیگری را یک شرکت تجاری به اشغال درآورده و در آن صندوقهایی محتوی ظروف حلبی قرار داده بود، و سومین خانه به منظور پذیرایی از مسافران آماده شده و «میهمانخانه» نام داشت. در مقابل این میهمانخانه باغچه‌هایی غرق در گل دیده می‌شد؛ برای این که کانالهای آبیاری باغچه‌ها را زیر آب بگیرند، آنها در سطحی پایین‌تر از حد معمول قرار گرفته بودند. و آنجا، در میان پولکهای خاک رس یکی از گلهای مناسب این اقلیم سعی در سر بر آوردن از خاک داشت: گل اطلسی بنفش. بعد از مدتی، خدمتکاری بسیار تنومند یک ظرف اسفناج با برنج و چند قرص نان آورد. او بی آن که ملاحظه کند، ما را از زیر چشمهای پر شهوت و خندان خود ورنده می‌کرد. حاکم ریزه اندام نیز به همان شکل غیر ارادی خدمتکارش به ما لبخند می‌زد. او شلوار گلف به پا کرده و «کلاه» بلندی از پشم قهوه‌ای استراخان بر سر داشت. صورت گرد، چشمان بادامی، دماغ عقابی و پوست او که کمی تیره‌تر از پوست من بود، حکایت از آن داشت که به قبیله محمد زایی^(۱) تعلق دارد، قبیله‌ای که شاه افغانستان نیز از آن برخاسته است. کسانی که در جریان هستند، می‌دانند که تعلق داشتن به یک قبیله - اگر چه دولتمندان کابل سعی دارند این باور را به وجود آورند که دیگر نظام قبیله‌ای ارزش ندارد - حائز اهمیت است. وقتی از آنها سؤال می‌شود به کدام شاخه از قبیله خود تعلق دارند، به راحتی پاسخ می‌دهند: «من یک افغانی هستم.» حاکم فرزند نداشت و همسر بیمارش با او زندگی نمی‌کرد. به اعتراف خود وی، این وضعیت به شدت اندوهگینش کرده بود.

از اعزام او به این ایالت محقر مدت چندانی نمی‌گذشت. زمانی که جنگلهای دامنه‌های شمالی تپه‌ها را می‌پوشاندند، آب و هوا و شرایط زندگی بهتر از زمان کنونی بود. از درختان پسته که تا مرز ایران یافت می‌شد، امروز تنها تک و توک باقی مانده است.

حاکم گفت: «هر چه بیشتر به طرف شمال بروید، به خطه‌ای که پوست بره «کارا کولی» اش

1. Mohammadzai

بنام است، نزدیک می‌شوید؛ این نوع پوست برای افغانستان منبع درآمد قابل توجهی است. او انگور آن چنان لذیذی به ما تعارف کرد، که اگر «قطره‌های بهشت» نامیده می‌شد من به «سبک پرتکلف ایرانی» به این توصیف خُرده نمی‌گرفتم. طبق گفته او هلوهای این منطقه که به نرمی انجیر رسیده بودند، از خیره وارد می‌شد. در حالی که میزبان ما صحبت می‌کرد (تقریباً به زبان رایج فرانسوی، چرا که در یکی از سه مدرسه خارجی کابل درس خوانده بود) از خود می‌پرسیدم که آیا ما نخستین زنانی نبودیم که او بیرون از خانواده خود یا قبایل آزادانه بدون حجاب می‌دید.

اگر چه ساختمان جاده به اتمام نرسیده بود، حاکم به «بالامرغاب» اقامتگاه دائمی‌اش برمی‌گشت.

فردای آن روز با دو اتومبیل راهی شدیم. من در شورتل حاکم جای گرفتم و جای خود را در کنار کریستینا به او دادم. با راننده که روسی می‌دانست به گفتگو پرداختم. او باور نمی‌کرد که هموطنانش، محروم از نیازهای اولیه که زندگی را فقط با نان سر می‌کردند، آمادگی خود را ولو ناچیز برای تبلیغ به نفع شوروی اعلام کرده باشند. افغانی هنوز که هنوز است تحت تسلط مادر خود بوده، و از سویی دیگر به اسلام وابسته است، او فقط باید استدلال‌های غیر مذهبی همسایگان شمالی خود را از این گوش شنیده، از آن گوش بیرون کند.

جاده به حدی پر از پستی و بلندی بود که مجبور شدیم نسبتاً از سرعت خود بکاهیم. با این وجود، نزدیک شدن ما به اسبهایی که در آنجا چرا می‌کردند، باعث شد که آنها چهار نعل بگریزند. بین چادرهای سیاه، کلبه‌های نم‌دین مدوری دیده می‌شد؛ ترکستان زیاد دور نبود. رادیاتورها داغ کرده بودند و نیاز به آب داشتیم. بان‌دای حاکم چند مرد با مشکهایی که بندش را به شانه انداخته بودند، ظاهر شدند.

هنگام ظهر نزدیک دهکده دره بوم^(۱) اتراق کردیم. یک دسته «سالمند» به استقبال ما آمدند. این «ریش سفیدان» دست حاکم را بوسیدند، حرکتی دل‌نشین که وابستگی حاکم به این سالمندان را

1. Dareh Boum

بیان می‌کرد. با اسب حدود دویست متری را که با چادرهای برافراشته فاصله داشت طی کردیم. پس از نوشیدن دوغ که گرد نعنا به آن اضافه شده بود (نوشیدنی گوارای آسیایی)، در برابر سفره‌ای مملو از غذاهای متنوع چهارزانو زده و طبق سنت با دست راست شروع به تناول کردیم. کبابهای خوش طعم و لذیذ از گوشت بره تهیه شده بود، ظرفهای بزرگ چوبی حاوی خامه و سرشیر بودند که با تکه‌ای نان از همان ظرف برداشته می‌شد. پس از صرف غذا چای سیاه یا سبز - بر حسب سلیقه - تعارف کردند و در پایان آفتابه و لگنی همراه با یک قاب دستمال آوردند و ما دست‌های خود را شستیم.

چندتن از روستاییانی که خدمت می‌کردند با حنا ریش خود را به رنگ هویج درآورده بودند. طبق توصیهٔ پیامبر اسلام، حنا گذاشتن، دندان شستن، همسر برگزیدن و عطر زدن چهار موردی هستند که هر فرد مؤمن و معتقد می‌بایست بدانها عمل کند. ب. دونالدسون در کتابش به نام *سدا ب کوهی* می‌نویسد: «حنا مزایای بی‌شماری دارد، درد گوش را تسکین می‌دهد، بینایی چشم ضعیف را تقویت می‌کند، غشاهای بینی را نرم می‌گرداند، دهان را به نحو دلپذیری معطر می‌سازد، ریشه‌های دندان را محکم می‌کند، بوی ناخوش تن را می‌زداید، و سوسه‌های شیطانی را دور می‌نماید، ملاتکه و مؤمنان را بشاش می‌کند و کفار را به غیظ در می‌آورد. حنا باعث افتخار و محبت کسی می‌شود که آن را استفاده می‌کند، آزمونه‌های سخت در گور را نیز کاهش می‌دهد.» این ریشه‌های درخشنده از حنا بیش از آن که مرا خشمگین سازند، وقتی که می‌بینیم مایهٔ انبساط خاطر جماعت بازاری می‌گردند، همیشه باعث سرگرم شدن من می‌شوند.

گرمترین ساعات روز را زیر چادر گذراندیم. وقتی به اتومبیل‌های خود برگشتیم، مشاهده کردیم که رادیاتورها را به منظور در امان ماندن از گرمای شدید زیر قالیچه پنهان کرده‌اند.

«مرغاب» پهناور که از دره‌ای بادخیز جریان می‌یافت، آبهای متلاطم خاکستری‌اش را به طرف پایه‌های پل ویران شده، سوق می‌داد. طغیانی استثنایی پل را از جا کنده بود.

حاکم به نکته‌ای اشاره کرد: «اما پیش‌بینی چنین پیش‌آمدهایی جزو کارهای مهندس است.» این رودخانه مرو را در ترکمنستان شوروی آبیاری نموده و بعد از معاهدهٔ انگلیس - روس در سال ۱۹۰۷ مرز بین این دو کشور قلمداد شده است. روسها گاهی افغانی‌ها را به مصرف بیش از

حد آب «خود» متهم می‌کنند؛ و امیر یا شاه باید به آنها ثابت نماید که بارش برف، علت عدم پرداخت منظم بدهی‌ها است نه رعایای آنها. امروز یک دهکدهٔ بزرگ نمونه بر فراز بخش ساحلی این رودخانه در روسیه سر برافراشته است.

در این هنگام، در یک جادهٔ واقعی پیش نمی‌رفتیم. در حالی که غرق در گرد و خاک شده بودیم راهی را ادامه می‌دادیم که مستقیماً به طرف نوک قله‌های مدور یورش می‌برد.

در جاهایی از زمین که پوشیده از خاک رس نرم بود، موتورهای شروع به سرفیدن، بد قلقی کردن و خفه شدن کرده و در این حال مردها جاده را سنگ‌فرش می‌نمودند. حدود پانزده افغانی ما را از تپه‌ای به تپهٔ دیگر همراهی می‌کردند، آنها هر لحظه آماده بودند اتومبیل‌ها را هل داده یا حصیرهای بافته‌شده‌ای را در برابر چرخ‌های ناتوان از جلو رفتن قرار دهند. حاکم شدیداً عصبی شده بود، او می‌خواست به هر طریقی که شده قبل از نماز مغرب و عشا به خانه باز گردد.

مشاهدهٔ پل جدید و هم زمان برج و باروهای چهارگوش یک قلعه ما را دچار سرور نمود. سبزه‌زاری طبیعی در بالای باغهایی که دور تا دور آنها حصار کشیده شده بود، چهره نشان می‌داد. شب را زیر سقف ایوانی مسلط بر حیاطی مملو از باغچه‌های پر از گل سپری کردیم. و بالاخره با نوای برگهای سرو، بین آسمان و زمین به خواب فرو رفتیم، قبل از آن که فرصت داشته باشیم احساس کنیم در میان ستارگان اقیانوسی تاریک و بی‌انتها گم گشته‌ایم.

یک روز در بالا مرغاب ماندیم. حاکم قول داد دواسب در اختیارمان بگذارد تا با آنها از قبایل اسکان یافته دیدن کنیم. فرصتی پیش آمد تا کوله‌پشتی‌ام را مرتب کنم. در این کوله‌پشتی چند عدد پیاز پیدا کردم که از «تریست» خریده بودم. حاکم به سرعت آنها را کاشت. او بی‌قرار بود که رویدن این پیازها را در ایالت خود شاهد باشد.

می‌بایست پانصد متر به سطح زمین نزدیک‌تر شده باشیم، چون از همان لحظه، گرما به طور مداوم گوشه‌ای از ذهن مرا به خود مشغول داشته بود. زمانی که گرما به اوج رسید حاکم به «سرداب» خود پناه برد؛ نوعی زیر زمین که آب جاری از آن عبور می‌کند. وقتی از بیرون به او ملحق می‌شدیم، اختلاف قابل توجه دمای هوا، مرا به لرزیدن وامی‌داشت.

گرچه ورود ما با تلفن اطلاع داده شده بود، و دل و رودهٔ یک فوردد قدیمی گوشه‌ای از باغ را

اشغال کرده بود، اما من بر این احساس بودم که در قرون وسطی زندگی می‌کنم. زندگی جریانی کند داشت و به نظر می‌رسید را کد مانده است. بازار آرام و تقریباً خفته بود. مردم روی صفا مغازه‌های خود به نماز می‌پرداختند. رعایا بر دست ارباب خود بوسه می‌زدند. عرعر خران فضا را پر از گرد و غبار می‌کرد. سایلان ژولیده مو بر سر تقاطع‌ها کاسه گدایی دراز می‌کردند.

گپ زدن با حاکم راجع به این مسایل باعث سرگرمی ما می‌شد؛ از طرفی قید کرده بودیم برای این که کریستینا زیاده از حد خسته نشود یک روز را به استراحت اختصاص دهیم. میزبان ما که متوجه شده بود کریستینا دائماً دود می‌کند، چند جعبه سیگار روسی به او تعارف نمود. جای تأسف بود: من تازه کریستینا را متقاعد ساخته بودم - یا حداقل امیدوار بودم - که باید قبل از توانمند شدن به منظور فایق آمدن بر نقطه ضعفی که این حد آشفته‌گی برایش به همراه داشت، به تعلیم اراده و خواسته‌اش پرداخته و اعتماد به نفسش را افزون سازد. او می‌توانست با پیروزیهای کوچکی از جمله مصرف هر روزه دخانیات به شیوه اندازه گیری شده به آن چه هدف من بود، دست یابد. شاید علت اینکه با من توافق کرده بود، این بود که سیگار «کمل» او رو به اتمام بود!

حاکم از نفت صحبت کرد: «بهترین نفت دنیا» در ایالت او پیدا شده بود، و با همان کیفیت در فراه^(۱) جنوب هرات. «شرکت اکتشافات داخلی^(۲)» نیویورک امتیاز بیش از دویست هزار مایل مساحت در افغانستان غربی را به دست آورده بود. همان گروه در خاک ایران نیز به چنین امتیازی دست یافته بود، به نحوی که هیچ رقیب دیگری نمی‌توانست از طرف دیگر مرز به آن بستر نفت چنگ اندازد. اما کشاندن کسانی که حفاری کنند تا آنجا چگونه میسر بود؟ چگونه می‌شد از میان بیش از هزار و پانصد کیلومتر بیابان نفت را تا «چابهار» در اقیانوس هند جاری ساخت؟ طبق این قرار داد بیست و پنج ساله، بیست درصد از منافع افغانی‌ها تضمین شده بود، اما دو سال پس از عقد این قرارداد به ناگهان شرکت حقوق خود را فراموش کرده بود. (برخی تأکید دارند بر این که امریکایی‌ها به سبب سلب مالکیت‌هایی که در شرکتهای نفتی مکزیکی صورت گرفته بود، دچار وحشت شده بودند.) معادن همین منطقه برای نخستین بار توسط مهندسان فرانسوی مورد

1. Farrah

2. Inland Exploration Company

آزمایش و مطالعه قرار گرفته بود.

سایه در میان باغ گسترده می‌شد. گفت و شنود ما خصوصی‌تر گردید.

حاکم شگفت زده بود: ما چگونه می‌توانستیم در منطقه‌ای بسیار دوردست برای مدتی طولانی بدون همسران و دوستان خود زندگی کنیم، چگونه قادر بودیم بدون وجود آنها در کشوری بیگانه باشیم، کشوری که اگر همه چیزش خصومت‌آمیز نبود، حداقل نامتداول بود؟ او یک بار مجبور شده بود به سفر برود، اما بعد از دو شب بی‌خوابی به این نتیجه رسیده بود که تحمل جدایی همسرش را ندارد. بنابراین بازگشته بود تا او را نیز همراه خود ببرد.

شب بعد، زیر آسمان پر از ستاره‌های درخشان آسیای مرکزی به خواب رفتیم. کمی قبل از سپیده‌دم صدایی شبیه صدای میزبان خود را شنیدم که می‌گفت: «مادام!» (می‌دانستم که او نیز در همان نزدیکی‌ها مستقر شده، چون آپارتمان‌ش را در اختیار شخصیت مهمی قرار داده بود). صلاح بر این بود که سکوت را حفظ کنیم، تا این که پس از «بیدار شدن» با طلوع خورشید، به او بگویم در این روستا به چه خواب عمیقی فرو رفتیم، در حالی که زیر چادر با کوچکترین سرو صدا بیدار می‌شدیم!

حاکم از این که در خواب ما وقفه به وجود آورده بود، معذرت خواست. اما چون شب برایش بسیار طولانی بود و خوابش نمی‌برد، دوست داشته با یک نفر هم‌صحبت شود. او که "رب‌دوشامبری" اروپایی از ساتن آبی نفتی به تن داشت، در چهارچوب در ایستاده بود و رفتارش سرشار از شرمندگی و استقامت بود. آنگاه با وقاری توأم با سادگی و با نگاهی به دوردست‌تر از جایی که ما بودیم، گفت:

— دوست داشتم رایحه گل چهره شما را استشمام کنم!

من مطمئن بودم که این اشاره متوجه من نمی‌شد، تا آن هنگام چهره من جز به چهره اسب، جلوبندی کشتی یا علفی وحشی تشبیه نشده بود.

فصل بیست و دوم

شبرغان^(۱)

جاده‌ای که واقع در منتهی‌الیه غربی سلسله جبالی به نام بند - ترکستان^(۲) است، ما را به سوی دنیای شگفت‌انگیزی از تپه‌های تند با قله‌هایی مدور رهنمون ساخت. در این جاده چیزی جز خار خشک ندیدیم. ما مجبور شدیم در نقطه‌ای در نزدیکی یک گردنه، تعداد معتناهی از این گیاه را که سدمعبر جاده پر از چاله و چوله بود، قطع کنیم. باد این خارخسکها را به صورت پشته تلنبار کرده بود. هنوز برایمان اتفاق نیفتاده بود که با بیل به جان چیزی چون این کلافهای سوزنی بیفتیم: امین الله بزرگ، راهنمای جدید ما، با کمال میل به کمکمان شتافت.

در *دایرةالمعارف بریتانیکا*، چاپ ۱۸۷۵ چنین نوشته شده است: «بند ترکستان در شرق بالا مرغاب به یک خط تقاطع شمالی تبدیل شده و دشت فیروزخوی^(۳) را از شنزارهای چال^(۴) جدا می‌کند. این صخره کوهستانی، گرده‌ای موازی با افق و کاملاً منظمی دارد که از آنجا می‌توان تصویر خیره‌کننده رسوبات عظیمی از گل و لای را که "چال" نامیده می‌شود و در شمال تا آمودریا گسترش می‌یابد، به وضوح مشاهده نمود... آنچه که دیده می‌شود، یک سلسله تقاطع است و

1. Chibargane

2. Band-i-Turkestan

3. Firouzkhoi

4. Tchal

موجهایی که دریای زرد و خاکستری پهناوری را تداعی کرده و در اثر توفان به شکل ابرهایی خاکستری و سفید درهم تنیده‌اند.»

اکنون ما در این دنیای یکنواخت، حزن‌انگیز و ماسه‌ای رنگ بودیم. کاروانی با رنگهای شاد که با بی‌نظمی تمام به سوی ما در حرکت بود، به ناگهان برابر جای میخ‌کوب کرده و حتی دچار هیجان نمود. سواره، پیاده، خرس، میمون و کودکانی که این کاروان را همراهی می‌کردند و لوله‌ای عظیم به پا کرده بودند. آن گاه سیل پرشرها بود که به سوی ما سرازیر شد: کجا می‌روید؟ از کجا می‌آید؟ این جماعت "جات‌ها" یا "تسیگان‌ها"ی بودند که از طریق قندهار به هندوستان می‌رفتند. مردی ارغنون دستی‌اش را گشود و میمون خود را به رقص درآورد. کودکان با لباسهای ژنده‌ای که به تن داشتند، سرشت رام‌نشده‌ی نژادشان را به نمایش می‌گذاشتند؛ یکی از آنها چشمان درشت و خاکستری روشن خود را به ما دوخته بود. مردهایی که به رغم نگاه مزورانه‌شان، بسیار اشرافی می‌نمودند، بی‌آنکه توقف کنند سوار بر اسب رد می‌شدند. سپس اسب دیگری از راه رسید که دو دهل را حمل می‌کرد. آنچه که چون یاقوتی خیره‌کننده پیشانی این اسب کردند را زینت می‌بخشید، چیزی نبود جز یکی از این چراغهای نورافکن که به عقب دو چرخه‌ها می‌بندند. زنها با زنگوله‌ها، مرواریدهای شیشه‌ای، گردن‌بندها و دامنهای گشادشان به همان اندازه که مردها، عجیب و غریب می‌نمودند. این نمایش مسحورکننده، تداعی‌گر نمایشهای مشابهی بود که در دیگر قاره‌ها با آن مواجه شده بودیم. ما برادر این خرس خاک‌آلود را که دو ماه پیش توسط بیدها در یوگسلاوی خورده شده بود، دیده بودیم.

هنگام ظهر به درون اتاقی خزیدیم که در بالاخانه کاروان سرای "کله ولی"^(۱) قرار داشت. امین‌الله مهربان برایمان تخم مرغ، سرشیر و انگور آورد. ازدحامی که مردم به وجود آورده بودند حاکی از آن بود که روز خرید و فروش است. درختی در دید رس نبود، هیچ چیز جز خطه‌ای زردرنگ که حتی دیوارهای چینه‌ای‌اش نیز زرد بودند به چشم نمی‌خورد. اما سفیدی دستارها و قرمز تاج خروسی جبهه‌ها چون تابلویی هنرمندانه در هوا به ارتعاش درآمده و شور و حال

1. Kaleh-Wali

نشاط بخشی به وجود آورده بودند. طبق معمول زنی دیده نمی‌شد. هنگام بازگشت به فورد، مردم کنجکاو آن چنان شتابان به سوی ما هجوم آوردند که میزبانمان - که رنگ شرابی لباسش چشمان عسلی رنگش را درخشان کرده بود - مجبور شد شلاق به دست راه را برای ما باز کند.

کریستینا رفته رفته به این افغانی‌ها توجه نشان می‌داد؛ آنها مردمانی باثبات و شاد بودند. هر یک سعی می‌کرد با بلند شدن روی انگشت پا و هل دادن دیگری به طرف اتومبیل به ما که در حال عبور بودیم نزدیک شود. این حرکات علاوه بر اینکه موجب وحشتشان می‌شد، آنها را به خنده نیز وامی‌داشت. عده‌ای دیگر با تمام وجود با رم کردن یک اسب و فرارش تفریح کرده و صاحب اسب را دست می‌انداختند، چون که نشستن بر روی اسب به طرز صحیح باعث مباحثات بود.

به دره پهن‌اور، رؤیایی و آرامی رسیده بودیم. احشام در کنار توده‌ای از پوشال با چرخیدن به دور خود گندم می‌کوبیدند. خورشید می‌درخشید، و اگر من چهره قرقیزهایی که با مشاهده ما به خنده افتادند را ندیده بودم. تصور می‌کردم که در حوالی قندهار هستم، جایی که یک روز غروب با تجمع روستاییانی رو به روشده بودم که می‌خواستند یک رقص پرشور و بسیار پر قدرت افغانی را در فضایی کاملاً فرح‌انگیز و پر طراوت به نمایش بگذارند.

این رقص مرا به وجد می‌آورد و به نظرم وحشی‌تر و ارادی‌تر از رقص قفقازیانی است که حرکاتی آکروباتیک دارد. قدرت سحرآمیز دهل، جست و خیزها، جهش‌ها و پایکوبی‌هایی را که لحظه به لحظه شدت بیشتری می‌گرفت، رهبری می‌کرد. مردهای گندم‌گون در حالی که موهای براق و سیاه خود را گاه به عقب و گاه به کنار گونه می‌افکندند با سرعتی باور نکردنی روی یک پاشنه پا به چرخش در می‌آمدند. گیسوی بلندشان تقریباً تا روی شانه فرو ریخته بود. آنها چون فرفره دور خود می‌چرخیدند. لباس گشاد و سفیدشان که جلیقه‌ای تنگ آن را در برگرفته بود، چون لباس بالرین‌ها حلقه‌ای را به وجود آورده بود. چینهای شلوار پف‌کرده‌اشان که تا میچ پا می‌رسید، خطوط جذابی را تداعی می‌کرد که در لباس مجسمه‌های قدیمی یونانی - بودایی دیده می‌شد، مجسمه‌هایی که بعد از دو هزار سال کشف شده بودند. رقص که پایان گرفت مجدداً دستارهای خود را دور سر پیچیده و با انتهای آزاد آن که همیشه آویزان است چهره‌های

برافروخته‌شان را خشک کردند.

به نظر می‌رسد که آنها هرگاه راغب باشند، به رقص در می‌آیند. نه تماشاگری در کار است، نه دختری که برایش دلبری کنند و نه شربی که تحریک‌کننده باشد. آنها با این رقص، مردانه و به طرزی باشکوه احساسات و نیروی سرشار جوانی‌شان را به بیان در می‌آورند. در غرب، فوتبال شیوه‌ای است برای بیان این گونه احساسات، اما با این تفاوت که تنها نیروی فعال را بیرون می‌ریزد.

مردان قبیله نه فقط به هنگام غروب، بلکه هر لحظه که دست دهد به رقص بر می‌خیزند، و اوقات دیگر را نیز به جز وقت خرمن‌کوبی غنیمت شمرده و به اجرای آن می‌پردازند. یک روز، در ده‌ای کوچک در شمال بلوچستان با اتومبیل می‌گذشتیم. مردها با داس مشغول درو کردن بودند. یکی از آنها به ما علامت داد که از مزرعه‌ای که در اثر تابش آفتاب قاچ خورده بود، عبور کنیم. آنها به سرعت دایره‌ای تشکیل داده، داس هلالی شکل خود را در دست گرفتند و با گامهایی کوتاه و دشوار آرام به پیش آمده و خود را گاه به بیرون و گاه به درون حلقه‌ای که به وجود آورده بودند، خم می‌کردند. رفته‌رفته، آهنگ حرکاتشان شتاب به خود گرفت و از فراز گیسوان انبوه و آشفته‌شان، گرد و غبار به هوا بلند شد و این در حالی بود که دستهایشان را به سوی آسمانی که خود نیز در هرم گرمای نیم روزی می‌سوخت، بلند کرده بودند. گاه به گاه فریادی از ته حنجره بر می‌کشیدند که بی‌شبهت به غرش نبود. آن گاه با پایان گرفتن رقص، کار خود را از سر گرفتند. به نظر نمی‌رسید که این حرکات ستوه‌آور، آنها را از پا درآورده باشد، حتی در چهره‌شان غروری ناشی از این که کارشان را با مهارت به نمایش گذارده‌اند، تجلی می‌کرد. سرکرده آنها - رهبر این باله - توضیح داد که آنها اجرایی از «رقص دجله» را به نمایش گذاشته بودند.

اما به سنگلاخ قیصر^(۱) باز گردیم؛ ما همان روزی که با "جات"ها برخورد نمودیم، به این دهکده رسیدیم و بار دیگر در آنجا بود که احساس کردیم با دیگر نقاط دنیا ارتباط برقرار نموده‌ایم: مردم دائماً به اتوبوسهایی اشاره می‌کردند که به شهرهای ترکستان افغانستان می‌رفتند.

1. Sanglak-i-Kaissar

شاید منظورشان این بود که به ما بفهمانند از این پس در این جاده مجبور نخواهیم شد موقع عبور از خرپشته‌های ساخته شده روی کاریزهای آبیاری از سرعت اتومبیل بکاهیم، شاسی فورد هشت سیلندر ما، مانند دیگر اتومبیل‌های مدرن، به اندازه کافی بلند نبود و به رغم اینکه سعی می‌کردیم با به کار گرفتن بهترین فنون از دست‌اندازها اجتناب کنیم صدمه در روز در آنها فرو می‌رفتیم و در صورتی که دست‌اندازی کنده شده با شاخ و برگ پوشانده شده بود، رانندگی وضعیت وخیم‌تری به خود می‌گرفت: لبریز شدن رودخانه و سرازیر گشتن آب، جاده را به منجلابی تبدیل کرده بود که موجب می‌شد لاستیک‌ها شدیداً بکس باد کنند.

در این مسیر بود که کریستینا سعی کرد کلاچ گرفتن در دو نوبت پی در پی را به من بیاموزد. بی‌صبرانه منتظر این لحظه بودم، چون او دیگر قادر به رانندگی نبود. اما هر وقت که من دنده‌ها را به جیرجیر در می‌آوردم، موتور را از جا می‌کندم یا کارتر اتومبیل را خراش می‌دادم، به شدت رنج می‌برد و به محض اینکه یکی از این دست‌اندازهای متعدد در برابرمان ظاهر می‌شد، از عصبانیت به خود می‌پیچید. من سعی می‌کردم بر خود مسلط بوده و از خشمگین کردن او که به شکست من منجر می‌شد، حذر نمایم. نگران بودم که مبادا در پس این آرامش متداول او روان‌پریشی عظیمی نهفته باشد.

خوشبختانه چنین به نظر می‌رسید که به میمنه، آخرین مرحله‌ای که باید طی می‌شد، نزدیک می‌شویم. عن‌قریب بود که به استراحت پرداخته و آن گونه که کدخدای آن ده می‌گفت بیش از یک ساعت دیگر راه در پیش نداشته باشیم. کدخدا پهلوانی بود که شلوار کوتاه مخصوص اسب سواری به پا کرده بود. چشمان آبی روشن او حکایت از این می‌کرد که احتمالاً خون‌روسی در رگهایش جریان دارد. او علاقه‌مند بود ما را با خانواده‌اش در صرف غذا سهیم گرداند.

چندی نگذشت که روی قالیچه‌ای در سایه یک بوته تمشک نشستیم و خانواده‌ای دوست داشتنی ما را دوره کردند. آنها با نشان دادن ژورنال‌های قدیمی لباس دوست داشتند نظر ما را راجع به مُد بدانند. بعد از اینکه با خجلت چند بار به آرنج یکدیگر زدند، سرانجام پارچه‌ای از ساتن آبی آورده و از ما خواهش کردند آن را برای دختر کوچک خانواده اندازه بگیریم. سعی کردیم با حرکات سر و دست به آنها بفهمانیم که از خیاطی چیزی نمی‌دانیم، با توجه به اینکه

خودمان هم شلوار بلند پوشیده بودیم. من حاضر بودم برای خودم لباس بدوزم، اما دوست نداشتم پارچه شخص دیگری را معیوب کنم. در حالی که تأسف خود بابت عدم آشنایی با هنر خیاطی را ابراز می‌کردم فکری به سرم زد: لباس نخی کاملاً مستعملی را که می‌توانست چون الگو به کار گرفته شود به میزبان کوچولوی خود دادم.

کدخدا بعد از اینکه دریافت کریستینا سالهاست که ازدواج کرده، راجع به فرزندانش سؤال کرد. وقتی به او گفتیم که او فرزند ندارد، با صدایی بلند گفت:

– پس این همه وقت چه کار می‌کردید؟

قبل از اینکه کریستینا پاسخی بیابد، همسر میزبان که کاملاً متوجه لاغری دوست من شده بود، گفت:

– قبل از بچه دار شدن، شما باید زیاد برنج بخورید!

این صحنه کوچک به آن فضای بی‌روح و یخ‌زده پایان بخشید – صحبت کردن از یخ‌زدگی در منطقه‌ای چنان سوزان اغراق‌آمیز است – و حال و هوایی نشاط‌انگیز به وجود آورد. خانم صاحبخانه با لباس سر تا پا سفید خود، مرا به یاد یکی از عمه‌های چاق و چله، کوچک اندام و سیاه موی خود در ایتالیا انداخت. دختر او زهرا، با دامنی صورتی، بلوز و چارق‌دی سفید، نوزاد بوری را که در ننوی آویزان به یک شاخه درخت، خفته بود، تاب می‌داد. زن جوان بلند قامت و خوش اندامی با چهره‌ای بی‌باک که کمی ملایمت در آن نهفته بود، به نظر می‌رسید – به سبب چارق‌د سفیدش – عروس این خانواده باشد. او از طفلی که پوستی کاملاً گندمگون داشت مراقبت می‌کرد. موقعی که خانم میزبان اشاره کرد که نوزاد "خیلی سیاه" است، یعنی آن گونه که منظور آسیایی‌هاست، زشت و غیر قابل تحمل، صدایش که تا آن لحظه دلپذیر بود، لحنی از حقارت نسبت به این موجود به خود گرفت.

ما در خوردن غذایی بسیار متنوع و سرشار با آنها سهیم شدیم: دیس بزرگی برنج که دور تا دورش تکه‌های گوشت بره قرار داده بودند و چند نوع غذا با سبزیجات. چیزی نمانده بود که خواب بر ما چیره شود. هنوز بین خواب و بیداری بودم که با مشاهده دو چهره با چشمان مغولی

که در پشت صحنه عبور می کردند - زنی سالخورده و دخترکی به نام حمیده - کین جیانگ^(۱) را در روّیا دیدم. گرچه صورت توپُر و ملیح حمیده به دختران چینی شباهت داشت، اما تصور می کردم که آن دو قرقیزی اند. لباس بلند گلدار او نظیر "خلعت" های مواجی بود که مردان سمرقند به تن می کنند. حمیده سر کوچکش را با تکه پارچه ای سفید که از پشت تا پاشنه پا آویزان بود، پوشانده بود. در واقع این دو زن ترکمن بوده و از خدمتکاران خانه محسوب می شدند. نگاه من بی وقفه به چهره های بی روح آنها معطوف می گردید و بالای سر آنها، به سوی منطقه پنهانور آسیا که این چهره ها تداعی گرش بودند.

در راه میمنه، کریستینا و من به بحث در مورد مسئله ای پرداختیم که اطلاعات چندانی در مورد آن نداشتیم. من متوجه شده بودم که کریستینا گاه به گاه به صورت جذاب عروس خانواده نگاه می کند و اینک هم سفر من می پرسید که آیا عمیقاً تحت تأثیر جذابیت یک زن قرار گرفتن فسادانگیز است... باید در مورد پاسخی که به او می دادم، فکر می کردم، زیرا تمام جزئیات زندگی کریستینا در این سؤال ریشه داشت. اینکه می گفتم او صادق ترین و بی شائبه ترین موجودی است که می شناسم نمی توانست کافی باشد...

اما از آنجایی که تجربیات من متفاوت با تجربیات او بود، نمی توانستم به تحلیل واکنشهای متغیرش بپردازم. بعد از آنکه فرصت صحبت کردن دست داد، به سؤال کردن از هم پرداختیم. نتیجه حاصل از این بحث جالب برای هر دوی ما آن چنان قابل توجه است که دوست دارم به نقل آن بپردازم.

برای کسانی که با جسم خود یکی می شوند، تحت توجه قرار گرفتن به خاطر جنسیت رقت بار است. اولین نتیجه نادیده گرفته شدن پاره ای از قوانین فیزیولوژیکی، محرومیت عمیقی است که در پی برهم خوردن تعادل و نوعی بیمارگونگی ذهنی به وجود می آید. اما برای افرادی که از ویژگی فوق العاده ای برخوردار بوده - که به ندرت با آنها برخورد می کنیم - و با قوه تفکر خود

1. Kingiang

همگون می‌شوند، افرادی که می‌دانند تنها ذهن و اندیشه است که وجود دارد، چرا که بدون آن نه جسمی خواهد بود و نه دنیایی عینی، این پرسش اهمیت کمتری دارد؛ موجود ذهنی بر جنسیت اهمیت نمی‌دهد یا بهتر گفته شود او به طور متناوب یا در آن واحد هر دو جنسیت است. جسم می‌تواند گاه و بی‌گاه عصیان کند، چون که فراموش شده است. اما از آنجایی که توسط اندیشه‌ای که برایش جز بازیچه‌ای آنی نیست، مشروط گردیده از قدرتی که بتواند موجود اندیشمند را دچار تزلزل نماید، بی‌بهره است...

برای این اشخاص بی‌نظیر، تبعیت از قوانین طبیعت دشوار نیست. زیرا می‌توان اذعان داشت که آنها از این قوانین فراتر رفته‌اند. اما برای کسانی که گاه به جسم فیزیکی و گاه به موجود ذهنی متمرکز می‌گردند، بروز مشکلات حتمی است. در این حالت آزادی عملی که "موجود ذهنی" از آن بهره‌مند است، بی‌وقفه مورد پرسش قرار گرفته و به محض امتیاز دادن به جسم، این آزادی عمل توسط قوانین طبیعت که خواهان برتری‌اند، به تکاپو خوانده می‌شود. در نتیجه، هیچ کدام از این دو طرح آگاهانه قادر نیست درسی را که باید تعلیم داده، و تدبیری برای منجر شدن به یک هماهنگی بیندیشد، یا اینکه خط فعالیت ثابتی را بیابد که نتیجه‌اش دستیابی به وحدت و آرامشی باطنی باشد. انسانها ناخواسته و بدون آگاهی سعی دارند بر دو اسب که به یک میزان مغرور و سرکش‌اند سوار شوند: با معیار طبیعی زندگی کردن و ذهنیتی دو جنسی داشتن. آنها از اینکه چهار شقه می‌شوند، رنج می‌برند. شاید که این مسایل شامل حال کریستینا هم می‌شد...

دو ساعت کامل برای رسیدن به میمنه لازم بود، اما کدخدای "سنگلاخ قیصر" این مسافت را در سی دقیقه طی می‌کرد. با رانندگی وحشیانه او، می‌بایست از هم‌اکنون استخوانهایش له و لورده شده باشند. دیروقت بود. چهارچوبهایی که روی پایه قرار داشتند و با ریسمان کشیده می‌شدند (چارپویس^(۱)) و برای خواب یا نشستن از آن استفاده می‌شود، از قبل در وسط خیابانها آماده شده بودند. مردها که منتظر خنکای احتمالی شبانگاهی بودند، روی این تختها نشسته و برای آخرین بار در روز توتونی را که طبق عادت زیربینی می‌گرفتند، از جاتوتونی خود بیرون می‌آوردند. این

1. Tcharpois

ماده که با آهک مخلوط شده سوزنده تر از فلفل قرمز است. اگر از شخصی که آن را استعمال نموده، سئوالی بکنید، با زبانی که در اثر سوزش فلج شده به شما پاسخ خواهد داد. مصرف کننده این نوع توتون آن چنان تلفظ نرمی پیدا می کند که انگار یک گروه هنرمند سیرک بخواهند از لهجه انگلیسی تقلید نمایند. مردی در همین شرایط. در حالی که به آنتن رادیوی بالای یک خانه اشاره می کرد، برای ما توضیح داد که آنجا مهمان خانه نیست، روشن کون شولاتی^(۱) است، برای اینکه فوراً ما رد شود، او تختش را به کناری کشید و ما را به پناهگاهی که قرار بود به آنجا بردیم، یعنی اقامتگاه کوچکی در وسط شهر به خواب رفته راهنمایی نمود. نگهبان این خانه چون جنگجویان مغول، سیل‌های آویزانی داشت. چراغ بادی که گویی معترض بود که چرا به اندازه کافی در موردش دقت به خرج داده نمی شود، مرتب از باد خالی می شد.

در میمنه، بسیاری از اشیاء مارک روسی داشتند: کبریت، آب نبات، سیگار، قوری، قند و بنزین گالنی که در صندوقهایی به نام چلک^(۲) قرار داشت.

پسر چالاکی که دانش آموز مدرسه ای آلمانی در کابل بود، نزد کدخدای شکم گنده و ریشو نقش مترجم ما را داشت. از او که خمیازه می کشید در مورد چگونگی جاده سئوال کردیم. تپه های شنی غالباً موجب مزاحمت می شدند، به همین خاطر معمولاً از جایی که ما با کامیونهای فرو رفته در شن روبرو شده بودیم با یک پست نگهبانی تلفنی ارتباط برقرار می شد.

هر وقت در بیابان گبی^(۳) گردباد سنگینی از گرد و خاک به هوا برمی خاست، همان گونه که در حوالی بی روح پکن مشاهده می شود، آسمان و زمین از گل و لای نرم اشباع می شد.

آن روز را بی آنکه مرتکب هر گونه اشتباهی شویم در خطه بره های کارا کولی سپری نمودیم. ما نیز چون گوسفندان از این تپه های شنی لذت می بردیم. با ارا به هایی مواجه شدیم که محتوایشان پوستهای کاملاً خشک شده بود. برای خشک کردن این نوع پوست از خمیری استفاده می شد که با

1. Rouchen Konchoulati 2. Chellake

۳. Gobi: یکی از بزرگترین بیابانهای دنیا که از چین تا مغولستان گسترش یافته است.

آرد و نمک فراوان تهیه شده بود. ما به انباری در حوالی اندخوی^(۱) رفته و از نزدیک انواع مختلف کارا کولی را لمس کردیم: پوست سیاه، نرم و براق نازک شا^(۲) که بیش از حد مجعد است، این پوست که از چهار قسمت بدن حیوانی هشت روزه، درست شده حدوداً سه لیر استرلینگ بها دارد؛ تا کر^(۳) یا برایت شانتز^(۴) با کیفیتی ظریف و نادر چون پارچه موهر؛ پوست استراخان با جعدهای درشت به رنگ قهوه‌ای و کناره‌های شیرشکلانی یا خاکستری که در مجعدترین نقاط آن بازتابی از آبی کم‌رنگ دارد. این داستان که شکم میشه‌های حامله را پاره می‌کنند تا از پوست نوزادان هنوز متولد نشده آنها کلکسیون تهیه نمایند، کاملاً صحت ندارد، این عمل زمانی صورت می‌گیرد که مادر چابکی‌اش را از دست داده یا بیمار می‌شود و خطر سقط جنین قریب الوقوع وجود دارد.

درآمد حاصل از صادرات پوست به لندن و نیویورک دو میلیون و نیم لیر استرلینگ، یعنی حدوداً نیمی از کل صادرات افغانستان بر آورد شده است.

لمس کردن این پوستها مرا آزار می‌داد، دوست داشتم آنها را زنده تحسین کنم، چون که جوانی خودم را به خاطر می‌آوردند. گاهی پیش می‌آمد که پدرم بعد از دوختن پالتویی از برایت شانتز برای خانمی خارجی مرا مأمور می‌کرد برای تحویل آن بدون معطلی به پاریس بروم. بله، این پوستها مرا به یاد دوره‌ای می‌انداخت که دوست داشتم شغل پدر را با گریختن از زندگی شهری که بنا بر سلیقه من بسیار مصنوعی بود، فرا بگیرم؛ دوست داشتم به کانادا یا آسیا رفته و برای او مجموعه‌ای از پوست دباغی نشده که مورد نیازش بود بخرم و اکنون در آسیا بودم! و می‌دیدم چگونه پوستها را در بسته‌های بزرگ دوخته و چون پاکت نامه، روی هم در تکه‌ای چرم بزرگ سفید تلبار می‌کنند.

گوسفندان این منطقه دمی فربه دارند. این زائده که به سنگینی تلوتلو می‌خورد، موجب می‌شود که گوسفند سلانه سلانه راه برود. به نظر می‌رسد که آنها در پشت خود بالش حجیمی را به

1. Andkhuy

2. Nazouksha

3. Takerr

4. Brietshwantz

دنبال می‌کشند که وسط بخش تحتانی آن کمی فرو رفته است. ترکمی که می‌خواست ما آنها را از نزدیک ببینیم، بازوان خود را گشوده و یک جفت از آن گوسفندان را به بغل گرفت. در شرح سفر مارکوپولو اشاره شده که بعضی از گوسفندانی را که در مسابقه شرکت می‌دهند وادار می‌کنند به منظور تحمل دوشان بارکش کوچکی که دو چرخ دارد را با خود بکشند. تا آن هنگام، هنوز نتوانسته بودم این مسئله را تأیید و توجیه کنم!

اندخوی از مرز برهوت روسیه دیده می‌شد. خاک خاکستری، شترهای خاکستری، دیوارهای خاکستری و خانه‌های مکعبی‌اش چنین می‌نمود که رنگ خود را از دست داده و در اثر گرما دچار خفقان شده‌اند. بازار گویی که بخواهد از این گرما بگریزد، در ظلمت و رکود، فرو رفته بود. گرچه هر ده‌ای به کار خود مشغول بود، اما از داد و ستد خبری نبود. ما با زرگری شروع به چانه زدن نمودیم. او حاضر نبود قیمتی را که ما برای خرید یک گردنبند پیشنهاد کردیم، بپذیرد. این نوع گردنبند - که عروسها طبق آداب و رسوم به خود می‌آویزند - دانه‌های درشت و گردی داشت که محکم با دو رشته مروارید ظریف زینت شده بود و بر حسب وزن فروخته می‌شد. اما من همیشه و بیش از هر چیز به خرید قالی علاقه‌مند بودم و هر چند ده سال می‌شد که به سبب این نیاز سعی می‌کردم یک قالیچهٔ اصیل ایلاتی را در منطقه‌ای که در آن بافته می‌شود، خریداری نمایم، با این وجود از شهری به شهر دیگر می‌رفتم بدون آنکه آنچه را که در جستجویش بودم بیابم.

اکثر مردم اندخوی خلعت گشادی که راه‌راه یا گلداز است، به تن کرده و بسیاری از آنان کلاهی پشمی بر سر می‌گذارند. این کلاه که بالای آن پهن و قسمت پایین باریک است، از پشم سیاه گوسفند درست شده است و شکل یک صندلی گرد بدون پشتی را دارد. کدخدای زنده دل، جوان و چاق به ما توصیه کرد تا شبرغان اتوبوسی مسافربری را دنبال کنیم تا در صورت مواجه شدن با شنزارهای خطرناک امکان بهره‌مند شدن از کمک مسافران را داشته باشیم. آن لحظه با توجه به وضعیت جاده‌ها این همراهی را پذیرفتیم، اما مردهای همراه قدرت چندانی برای بیرون آوردن اتومبیل از شن‌ها نداشته و زیاد هم دلچسب نبودند. آنها تمام روز را در سکوت فرو رفته و از شب تا صبح با نگهبانان منزل‌های سر راه گپ می‌زدند. یکی از این همراهان دایماً ناله می‌کرد، آه می‌کشید و عجیب اینکه حالت او تعجب کسی را بر نمی‌انگیخت. او را در گرمای ۴۴ درجه به تصور

درآورد با ساقهایی فشرده شده در بند جوراب و در کفشهای چرمی زردرنگ مناسب شهر که شدیداً به پاهایش فشار می‌آوردند. اندام این مرد زیر یک خرقة سیاه گم شده بود! موقعی که او به قصد کمک رسانی به ما و بیرون کشیدن اتومبیل از شن‌زار خرقة‌اش را از تن درآورد و بندهای شلوارش را آزاد کرد، متوجه پیراهن اروپایی او که راه راه بنفش، سبز و صورتی بود، گردیدیم. او که چهره‌ای زشت داشت، با زیردستان خود متکبرانه رفتار می‌نمود. اما در برابر بالادستان عبد و عبید بود و این رفتار در کشوری که فقیرترین روستایی شایسته تحسین است، از تخیل به دور بود. عبور از دست‌اندازهایی که در اثر تردد کامیونها عمیق‌تر شده بودند برای ما میسر نبود، به همین جهت مجبور می‌شدیم دائماً به چپ و راست بیچیم. رانندگی به این گونه به قدری ملال‌انگیز بود که گرچه شبرغان یک وادی معمول برای توقف به نظر نمی‌رسید، ترجیح دادیم در آنجا اتراق کنیم. همراهان ما با این طرح مخالفت ورزیدند، پسری که اهل آن منطقه بود ما را با عبور دادن از مزارع بایر و کاریزهای بی‌آب به محوطه‌ای مسدود هدایت نمود.

و از همانجا بود که وقایعی پی در پی به همان شکل که در افسانه‌ها خوانده می‌شود، برای ما رخ داد. در کنار یک درخت تنومند ناوَرَن خانه کوچکی قرار گرفته بود. اتومبیل کوپه شیک خود را زیر سایه این درخت در کنار یک حوض رها کردیم. اتومبیل در این حوض چهارگوش عمیق بازتابی زیبا داشت. خانه دوم، یک مجموعه باغ، تالار و سالن غذاخوری را در برمی‌گرفت. ما به مالک متشخص آن خانه، "عبدل نادرخان" معرفی شدیم. او پس از خوشامدگویی، دوستانش را ترک کرده و ما را زیر درخت چناری از رونق افتاده جای داد. پس از اینکه برایمان مخده و تشکی از مخمل قرمز آوردند، مرد همراه بی‌آنکه کفشهای آغشته به تپاله‌اش را از پا درآورد، روی آنها چهار زانو زد و وانمود کرد که مقررات ابتدایی‌ترین رفتار در منطقه‌ای که نشستن روی زمین متداول است را نمی‌داند. بی‌تردید، تنبلی بیش از حد مانع شده بود که بندهای کفش خود را باز کند. برایمان غذا آوردند. دیگر طرز خوردن کوفته برنجی با گوشت را یاد گرفته و می‌دانستیم چگونه آن را بین انگشتان دست قرار دهیم. اما کنترل تکه‌های بادمجان که با کشک و روغن تهیه شده بود، کاملاً از توانمان خارج بود! پس از پشت سر گذاشتن روزی پراز گرد و خاک، پاکیزگی این واحه و برگهایی که با فرو ریختن از درخت فضای صمیمانه‌ای را زمزمه می‌کردند، ما را

سرحال آورد.

به محض اینکه خورشید غروب کرد، روی تخت مرتفعی نشستیم که در وسط باغچه‌ای هندسی شکل قرار داشت. گلهای باغچه پژمرده شده بودند، اما ستارگان آسمان سیاه و مخملین بالای سرمان درخششی تابناک داشتند. چندی نگذشت که لحاف دیگری برای ما آورده و تنهایمان گذاشتند تا از لطافت یک شب آسیایی لذت ببریم.

میزبان ما مجرد بود. او این احساس را القای کرد که از آرامش درونی عمیقی برخوردار است. وزیر مختار افغانستان در پاریس از دوستان او بود. این وزیر که تصویر چهره‌اش زینت‌بخش خانه بود، شاه والی خان نام داشت (او در سال ۱۹۲۹ کابل را از چنگ غاصبان بیرون آورده و در ضمن برادر هاشم خان، وزیر مختار افغان نزد نادرشاه جنگجو بود).

تصمیم ما بر آن بود که بعد از گرمای نیم روزی حرکت کنیم. عبدل نادرخان شطرنج خود را آورد و به راحتی ما را مات کرد. آن گاه آلبوم کارت پستالهای رنگی‌اش را به ما نشان داد: مون - سن - میشل^(۱) برج ایفل، کشتیهای بندر سعید و گنبدهای کرملین، بین این کارت پستالها، چهره زن گندمگونی به چشم می خورد که امضای «لوسین تو»^(۲) را داشت. تا مدتها برای من سؤال بود که این عکس و امضای آن خطاب به چه کسی می توانست باشد. میزبان ما پای خود را از تاشکند بیرون نگذاشته بود و من به سختی می توانستم باور کنم که در این شهر لوسین نامی وجود داشته باشد. پس این زن که بود؟

دیگر وقت آن رسیده بود که از میزبان جذاب و باوقار خود اجازه مرخصی بگیریم.

1. Mont-Saint-Michel

2. Ta Lucienne

فصل بیست و سوم

ترکستان

سحرگاه از میان بستری غبارآلود و ساکن که فضای دلگیری را به وجود آورده بود، پایین آمدیم. نور چراغهای اتومبیل به سواران سفیدپوشی که به نظر می‌رسید در دود و غبار به پیش می‌روند، پرتو افکنده بود. چندی نگذشت با این باور که به فیلهایی که شکوهمندانه به پیش می‌روند، ملحق شده‌ایم، دچار هیجانی بیش از حد گشتیم. پشت باریک و صاف آنها به دمی کوچک ختم می‌شد. وقتی که نزدیک‌تر شدیم به اشتباه خود پی بردیم، در واقع آنها شترهای بزرگ یک کوهانه‌ای بودند که با دو پالان عظیم خاکستری که به صورت عمودی روی آنها قرار گرفته بود، حجیم‌تر به نظر می‌رسیدند.

زوایای قلعه‌ای بی‌روح، محصور در مکعبهایی از خانه‌هایی کوتاه، شب هنگام چهره نشان دادند. مردها روی "چارپویس"های پشمی و بی‌تار و پود خود دراز کشیده بودند. چند اتوبوس با رنگهایی پر زرق و برق رویاروی هم پیکره خسته‌شان را استراحت می‌دادند. یکبار دیگر با مشاهده چنین وضعیتی احساس کردیم که در گوشه بسیار عقب مانده‌ای از جهان هستیم. ساعت چهار صبح پس از صرف چای بر آن شدیم تا قبل از مواجه شدن با "گرمای سوزان" ظهر به سوی مزار شریف حرکت کنیم. با در نظر گرفتن اینکه جاده هموارتر بود، از همراهان خود که حضورشان به شدت آسایشمان را سلب می‌کرد، رخصت خواستیم. اما چندی نگذشت که با

فریادهای مرد همراهان، خود را در محاصره چند مرد قوی هیکل افغانی یافتیم. آنها خلعت‌هایی آراسته با خطوط قهوه‌ای به تن داشتند. مرد مسنی که به‌خوبی روسی صحبت می‌کرد، تلاش فراوان به خرج داد تا به این مشاجره فیصله بخشد. او که نقطه نظر ما را درک کرده بود، از ما خواست تا به همراه خود نامه‌ای بدهیم و در آن خاطرنشان سازیم که مسئولیت مرخص کردن همراه و ترک کردن او در آنچه را به عهده می‌گیریم. در این هوای بیش از حد سوزان که کوچک‌ترین تماس، پوست را می‌آزرد، دیگر تحمل آن را نداشتیم که شخص سومی در صندلی جلوی اتومبیل در کنار ما بنشیند و از آن بدتر، بوی مشمئزکننده جوراب‌های این مرد مجبورمان کند دائماً دستمال جلوی بینی خود گرفته و زمان را سپری کنیم (نمی‌دانم مرد مسن این اظهارات را ترجمه می‌کرد یا نه، اما مطمئناً ژاندارم بدجنس ما توجه دلسوزانه مردم را به خود جلب نکرده بود).

آن صبح دلپذیر، فقط بدین خاطر که نمی‌خواستیم با عدول کردن از تصمیم خود وجهه‌مان را از دست دهیم، تلف گردید. مرد همراه حاضر نبود تا لحظه‌ای که کدخدا دستور نداده اجازه دهد ما حرکت کنیم. مترجم به نزد کدخدا رفته و بعد از انتظاری طولانی با یک سینی انجیر بازگشت... و البته با یک ژاندارم جدید! ما بازی را باخته بودیم، اما بخشی از شرافت ما با همراه شدن محافظی جدید نجات پیدا کرد. سرانجام روانه شدیم.

این مرد هیکلی درشت داشت و نمی‌توانست زانوانش را آرام نگه دارد. فک برجسته‌اش نیز اجازه نمی‌داد دهانش بسته بماند. از سوی دیگر باز نگه داشتن دهان برایش ضرورت داشت، چون نشستن در اتومبیل بیمارش می‌کرد. اما از نگاه ما، این مرد نسبت به شخص قبلی که دائماً آب نارنجی رنگ توتونش را تف می‌کرد، فرق داشت. در این خطه رؤیایی که به نظر می‌رسید همه چیز آن در اثر گرمای خشک مفرط خفه شده باشد، چیزی وجود داشت که به گیرایی ملایم و مطبوع این سفر، خدشه وارد می‌کرد. بی‌تردید ماهیت خاک و فقدان برآمدگی بود که به روشنایی، این سپیدی مرگبار را می‌داد. باد اتومبیل را به جلو می‌راند و گرما تحمل‌ناپذیر شده بود.

زمین کاملاً هموار بود، در جای جای آن کانال‌های آب رسانی وسیعی به چشم می‌خورد که آب‌های سرچشمه گرفته از ارتفاعات افغانستان مرکزی را در دریاچه‌های بی‌روح "بند امیر" که ما قصد بازدید از آنها را داشتیم، توزیع می‌کردند.

به منظور فراغت بخشیدن به همراه خود، تصمیم گرفتیم از یک ازبک بخواهیم در کلبه متروک خود با یک چای از سماور از ما پذیرایی کند. هیچ چیز به اندازه چای سبز رفع عطش نمی‌کند. به طرف سایه کلبه رفتیم. یک افغانی که لباس بسیار مرتبی به تن داشت، روی زمین خفته بود؛ مرد همراه قبل از آنکه ما بتوانیم مخالفتی نشان دهیم افغانی را با یک ضربه لگد بیدار کرده و از آنجا دور نمود. این حرکت او ما را سرشار از خشم کرد.

و این اتفاق در صبح روزی رخ داد که ما به بلخ یا باکترس^(۱)، مادر شهرها^(۲) نزدیک می‌شدیم، شهری که به سبب سی و پنج کیلومتر حاشیه‌اش اشتهار داشت، شهری که امروزه در این جلگه آمودریا مرده است، شهری که شانزده قرن قبل از عصر ما، ظاهراً عبور اولین مهاجرتهای آریایی به هندوستان از طریق هرات، قندهار و گردنه بلان^(۳) واقع در جنوب کوته^(۴) را شاهد بوده. بلخ، شهری است که برای اولین بار یک شاه در آن مذهب زرتشت را پذیرفت، شهری که به گفته مارکوپولو، اسکندر کبیر با دختر داریوش در آنجا ازدواج کرد و شهری که بسیوس^(۵) مرزبان همین داریوش را به هنگام فرار از خراسان به قتل رساند.

در قرن دوم قبل از میلاد، چانگ کی یین^(۶) در رأس یک هیئت چینی به نزد یوتچی^(۷) های سغدی - نام دیگر اهالی بلخ^(۸) - اعزام می‌گردد. این طور که به نظر می‌رسد سفر او آغاز تجارت ابریشم از مسیری است که قلب آسیا را خاطر نشان می‌سازد. "یوتچی‌ها"، هندوسیت‌هایی، بودند که آن خطه را به تصرف در آورده و تا آن هنگام نزدیک‌ترین دشمن تمدن یونان در آسیای مرکزی محسوب می‌شدند. برای کریستینا توضیح دادم که باستان‌شناسان به سبب این جانشینان اسکندر کبیر، بنیان‌گذاران سغدیان بود که بقایای یونانی - بودایی را کشف نمودند. آن گاه در قرن پنجم میلادی، هونها سفید آن قلمرو را فتح کردند. به رغم غارتگریهای این

1. Bactres

2. Mère des Cités

3. Bolan

4. Quetta

5. Bessos

6. Tchang-kien

7. Yue-Tchi

۸ Bactriane: اهالی بلخ.

قوم، تا دو قرن بعد نیز، یعنی تا هنگام ورود هیوان تسانگ^(۱) از چین به هندوستان و پرداختن به "مکاشفه"، این کشور هنوز بودایی بود. هیوان تسانگ زائری است که من در خلال سه سفر که به آسیای مرکزی کردم با نشانه‌های او برخورد نمودم. نوشته‌های او کمک فراوانی به من نمود تا آنچه را می‌دیدم، پاس داشته و ارزشمند بدانم. هنگام ورود او به بلخ، هنوز صدها صومعه با ذخایر بودایی در آنجا موجود بوده، او از قندوز^(۲) پایتخت ترکهای غربی که بر تخارستان - امروزه ترکستان افغان - حکمرانی می‌کردند، به آنجا آمده بود.

هیوان تسانگ در بلخ زبان به تمجید یک "جلگه باشکوه" که می‌بایست بارورتر و حاصلخیزتر از امروز بوده باشد، گشود. این دگرگونی، طبق نظریه زمین شناسان احتمالاً باید ناشی از استمرار بالا آمدن شنزارهای زمینی در این نقطه دنیا باشد.

یک قرن بعد موبد آتشکده معروف بلخ به اسلام گروید و مالکان زمین از او تبعیت کردند. در سال ۱۲۲۱، بلخ توسط چنگیز خان چپاول شد. در آغاز، این شهر که به محمد خوارزم پناه داده بود فقط به اشغال درآمده بود. اما هنگامی که چنگیز خان دریافت پسر محمد قشونی هفتاد هزار نفری در جنوب افغانستان تشکیل داده، شهر را منهدم ساخته، به جانب بامیان رهسپار گردید و سپس فرزند سرکش را در نزدیکی دریاچه آمودریا از پای درآورد.

پنجاه سال بعد از این واقعه، مارکوپولو به بلخ که آن را "شهری بزرگ و باشکوه" می‌نامد، قدم می‌گذارد. او در شرح سفر خود اضافه می‌کند که: «این شهر قبلاً بزرگ‌تر از شهر کنونی بوده، اما تاتارها که در خلال یورشهای پی در پی خود، ابنیه آن را ویران کردند، به آن لطمات بی‌شماری وارد ساختند. این شهر کاخهایی متعدد از مرمر و میدانهایی وسیع را در خود جای داده بود که گرچه ویران شده‌اند، اما هنوز آثارشان باقی است.»

مهاجم بعدی در قرن چهاردهم تیمور بود. ازبک‌ها به تقلید از او، در سال ۱۵۰۶ هرات را به تصرف در آوردند. یکی از بازماندگان آنان به نام عبدالعزیز با اورنگ زیب، شاهزاده دهلی که بر ایالت بلخ حکم می‌راند به مقابله برخاسته و او را مغلوب نمود. شاهزاده مغول مردی شجاع

1. Hiuan-Tsang

2. Kunduz

بود. او به هنگام غروب آفتاب و طی نبرد، در حالی که تحسین دو سپاه را به دنبال داشت از اسب فرود می‌آمد تا ادای نماز نماید. عبدل عزیز با دیدن این صحنه، جدال را متوقف کرده و می‌گوید: «مغلوب کردن چنین مردی، شکست و ناکامی است.» این آخرین تلاش مغولها برای حفظ این ایالت دوردست بود.

ما توان آن را نداشتیم که چون رنان^(۱) و نیایش در ارتفاعات یونان^(۲) او به فکر مکاشفه در بین خرابه‌های بلخ افتاده و با مقایسهٔ آسیا و اروپا، برای آیندهٔ پاریس، لندن، برلن رؤیاپردازی کنیم. حضور ژاندارم ما را معذب می‌کرد. او که کاملاً به ما چسبیده بود، هریک از حرکات ما را می‌پایید و دائماً آماده بود استفاده از دوربینهای عکاسی را برای ما ممنوع سازد.

نفرت از عکاسی آخرین مصیبتی بود که دولت افغانستان بابت آن رنج می‌برد. احتمالاً این نفرت از ایران به این کشور سرایت کرده بود، چرا که مقامات آن آرزو داشتند تصاویری را که نشان می‌داد کشور هنوز کاملاً مدرنیزه نشده، در نطفه خفه کنند...

اما ما نقشه‌ها و دسیسه‌های همراهان را نقش بر آب کردیم. چندی نگذشت که در حوالی تپه‌هایی دلگیر از خاک رس سفید که قبلاً حصارهای بلخ را تشکیل می‌دادند، کریستینا مجهز به دستگاههای خود، در حالی که مرد افغانی با فک برجسته‌اش دائماً دنبال او تکرار می‌کرد "مافی! مافی!" به گردش پرداخت. در همان اثنا، نگاه من به گنبدی آبی رنگ خیره شد که در رأس یک بنای مرتفع می‌درخشید. این بنا در مدخل شهر و به فاصله‌ای حدوداً سیصد متر از ما قرار گرفته بود. من به سرعت به طرف فوردرفته، آن را روشن کردم و همراهان را که نزدیک بود به دو نیمه شود، بر جای گذاشتم...

چند دقیقه فرصت داشتم قبل از رسیدن مرد همراه سه دوربین خود را به کار انداخته ابتدا از بنای آبی رنگ و سپس از مناظر، یکی رنگی و دیگری سیاه و سفید فیلم بگیرم. خورشید با خشونت

۱. Renan (۱۸۲۳ - ۱۸۹۲): نویسندهٔ فرانسوی. مورخ تاریخ ادیان و متخصص زبانهای سامی.

روی گنبد و برجستگی‌های آن و سردر بیضی شکل می‌تابید. برق و جلای آجرهای مینا کاری نشاط شگفت‌انگیز دنیایی را که در اثر تابش نور نیم روزی به ستوه آمده بود، ویژگی می‌بخشید. اکثر این آجرهای صیقلی شده آن چنان پریده‌رنگ بودند که توجه مرا به خود جلب نکردند؛ اما مسجد خواجه ابونصر پارسا که با غرور سربرافراشته بود و به ویژه ستونهای ضخیم مارپیچ آن که هشتی بزرگی را در برمی‌گرفت، مرا مجذوب ساخت.

خواجه، نامی بود که قبلاً به فرقه‌ای از مردان مقدس اطلاق می‌شد که به قدرت حاکم بر خانهای ترکستان دست یافته بودند و قبور آنان در آسیای مرکزی قرار دارد. این نام احتمالاً از "خجاجیان" به معنای "استاد" مشتق شده. این فرقه، برخاسته از سلسله دراویش نقشبندیه، "قدرت اراده" با تمرکز کامل و بی‌نقص را رواج می‌داد. "جدال کردن با یک عارف یا شخصی که داناست و از قدرت اراده بهره‌مند است، ممکن نیست." این عبارتی است که در کتب این فرقه نوشته شده است. در تاریخ معروف رشیدی نقل شده است که آنها با انجام معجزاتی به مدد این لیاقت و توانایی‌ها، بیماران را شفا داده و بدین‌گونه تسلط خود بر اذهان توده‌ها را به نمایش می‌گذاشتند. جان براون و اچ. آ. رز^(۱) در کتاب *دراویش*^(۲) نوشته‌اند که «آنها را بدین دلیل نقشبندیان (صورت‌گران) نامیده‌اند که بنیان‌گذار آنها نقشبند بوده است. او تصاویر علم الهی را به شکل بی‌نظیری ترسیم نموده و به شیوه‌ای قابل ادراک تصاویر خلاقیت جاودانی را نقاشی می‌کرد.»

پس از ملحق شدن کریستینا به من (ژاندارم او را چون سایه‌ای دنبال می‌کرد) شتابان به سوی مزار شریف رهسپار شدیم. برای خاتمه بخشیدن به فحش و ناسزاهای این فک برجسته، با صدای بلند شروع به خواندن اولین بروشوری کردم که در دسترس بود: آموزشهای آقای فورد به صاحبان اتومبیل‌هایش. اما پس از چندی از خواندن باز ماندم، چون خطاهای بیرون از حد ما بیش از آنچه که به تصور آید، آزار دهنده شده بود!

گودالهای عمیق جاده که به لانه مرغ شباهت داشتند، برای کمک فترهای اتومبیل خطرناک بودند. اما بحث بر سر یک موضوع، تقریباً آنها را نامحسوس کرده بود: آیا در عصر ما ممکن بود

1. H. A. Rose

2. The Derviches

صوفیانی شبیه به نقشبندیها سربلند کنند؟ نام آورترین این صوفیها جلالالدین رومی بنیان‌گذار سلسلهٔ درویشی مولویه است که در بلخ متولد گردید. او یار و همدم شمس تبریزی بوده که به عناوینی چون "جناباندهٔ اصلی سلسله"، "سلطان مستمندان"، "سر خداوندگار روی زمین"، "کامل در گفتار و رفتار" اشتهار یافته است. جلالالدین در آغاز قرن دوازدهم، عصری که چنگیزخان با نابود کردن پایتختهای آن دوره یعنی بلخ، مرو، نیشابور و ری به پایان رساند چشم به جهان گشود. اگر قرار بود جنگی جهانی (معادل مدرن تهاجم مغول) دنیای کنونی ما را به انهدام بکشاند، آیا بار دیگر اهل تصوف چهره نشان می‌دادند و بابت پرداختن به واقعیت‌های مهم‌تر و کمتر یأس‌آور دل نگران می‌شدند؟

ما با یک ردیف کتاب که بالای صندلی‌مان نصب کرده بودیم، سفر می‌کردیم. کتابهای بیچاره به وضع اسفناکی جا به جا شده بودند، اما اینکه می‌توانستیم در لحظه‌ای خاص روی کتاب مورد علاقهٔ خود دست بگذاریم، شغف‌انگیز بود. این آثار روی هم ولو شده عبارت بودند از نوشته‌هایی از مارکوپولو، پل‌پلیوت، اوانز - ونتس، ویووکاناندا، مارتین، یانگ، زندگی‌نامه‌ای از اسکندرکبیر، رنه گروسه و زنداوستا. من کتاب *دراویش* را انتخاب کرده و با صدای بلند به خواندن بخشی از جلالالدین رومی پرداختم: «هنگامی که با کودکانی دیگر روی بامی قرار گرفتم، از او پرسیدم آیا پریدن روی بام همسایه ممکن است. پاسخ داد: بدبخت انسانی که سعی کند آنچه را که سگها و گربه‌ها انجام می‌دهند، به تحقق در آورد. اگر احساس می‌کنید قادر به انجام چنین کاری هستید، به سوی آسمان پرواز نمایید. او سپس به پرواز در آمده و از نظرها محو گردید. به محض ناپدید شدن او پسران جوان همگی فریاد برآوردند، اما لحظه‌ای بعد او با چهره‌ای برافروخته و اندامی دگرگون شده بازگشت و گفت که موجوداتی سبزپوش بر او چیره شده و با حرکاتی دورانی به هوا بلندش کردند. آنها چیزهای شگفتی با خصیصهٔ آسمانی به من نشان دادند، اما فریادهای شما به گوشمان رسید و مرا به زمین بازگرداندند.»

بعدها هر بار که مولانا سرشار از عشق به الله می‌شد، از جایگاهش برخاسته و شروع به چرخیدن به دور خود می‌نمود و بار دیگر از دنیای مادی رخت برمی‌پشت. این کار میسر نمی‌شود، مگر به کمک موسیقی‌ای که می‌تواند ناپدید شدن او را از دایرهٔ مریدانش مانع گردد.

چند سال بعد، خطوطی از کتاب جلال‌الدین رومی را که به نظر می‌رسید وصف‌الحال کریستینا باشد، قرائت کردم.

می‌گریزد در سر سرمست خود	جمله عالم ز اختیار و هست خود
ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند	تا دمی از هوشیاری وانهند
فکر و ذکر اختیاری دوزخ است	جمله دانسته که این هستی فحش است
یا به مستی یا به شغل ای مهتدی ^(۱)	می‌گریزند از خودی در بیخودی

۱. دفتر ششم مثنوی، بیت ۲۲۴ تا ۲۲۸ — متن فرانسه این ابیات به شرح زیر در متن کتاب آمده است:

La volonté qui sait, la mémoire, la pensée
 Un enfer et la vie elle-même un piège,
 Ce sont les hommes les plus sobres qui portent
 Le blâme des drogues et de l'ivresse
 Pour se libérer de la conscience de soi.

فصل بیست و چهارم

پل خمری

اگرچه مزارشریف پایتخت ترکستان افغان و نیز یک مرکز زیارتی است، اما کریستینا و من دوست داشتیم قبل از تصمیم‌گیری مسئولان دولتی بدون درنگ شهر را ترک کنیم. هدف از این عزیمت عجولانه این بود که نه تنها به طرح ناپدید شدن در کافرستان بدوی تحقق بخشم (می‌بایست قبل از هر چیز کریستینا را به خانواده‌ها کین معرفی می‌کردم)، بلکه قصد داشتیم از دره پهن‌اور هندوکش بدون مزاحمت یک همراه عبور نماییم. اتاقی که در یک هتل کوچک در اختیار داشتیم، حمامی کاشی‌کاری شده، تختی فلزی و یک میز پذیرایی دراز داشت. اما من تمام مدت گوش خود را متوجه تلفن کرده بودم، چرا که بیم داشتم مبادا مدیر هتل ورود ما را به پلیس اطلاع داده باشد.

نام این شهر، برگرفته از مقبره‌ای است که افغانیها ادعا دارند از آن علی، چهارمین امامی باشد که در بین صوفیان هواداران بسیاری داشته است. ساختمان عظیم این زیارتگاه با گنبد‌های فیروزه پریده رنگش در مرکز حصار گسترده از سنگفرش سربرافراشته است. از مدخل این بنا، تصاویری به چشم می‌خورند که روی پوششی مینا کاری به رقص در آمده‌اند. اما با نزدیک شدن به خود بنا این زیبایی از نظر محو می‌گردد؛ در سطوح بسیاری از این بنا از رنگ آبی و زرد کمرنگ

استفاده شده و همان گونه که در تصاویر دولاک^(۱) دیده می شود، چیزی بیش از حد دلنشین در این کاشیهای مینا کاری حضور دارد. کبوتران سفید، فرو رفته درهم پس از پروازهای کوتاه و پرهیاهو در سایه طاق ایوانها به زمین می نشینند و سایلانی چند به ردیف، دست نیاز دراز کرده اند...

مینا کاری این مسجد که در قرن پانزدهم ساخته شده، کمتر از صد سال بعد بار دیگر مرمت گردید. چنگیزخان آرامگاهی را که در سال ۱۱۳۶ بنا شده بود، ویران نمود. این مکان به سبب فضای عزلت گونه اش که به محض گذشتن از آستانه آرامگاه تمام وجود را تسخیر نمود، هنوز در خاطره ام زنده مانده است. به در آرامگاه، زنجیری آهنی به شکل منگوله آویزان است.

کریستینا و من به تنهایی مزار را ترک کردیم. بعد از ظهر دیر وقت بود، اما گرما همچنان کلافه مان می کرد. قصدمان این بود که شب را در ارتفاعات حییک^(۲) سپری کنیم.

از بیابانی برهوت عبور کردیم. زیر ابرهای کبود رنگ این بیابان چند چادر قهوه ای به فاصله از یکدیگر برافراشته شده بودند. باد شدیدی که در زمین تنوره می کشید، ما را اسیر خود ساخت. از سقف فوراً آتش می بارید، گرما چنان طاقت فرسا بود که حتی به رغم تخت چوبی کفشها، پاهایم می سوخت. بنابراین مجبور شدم آنها را روی صندلی تا کنم. توفانی از شن به شدت بوران دامن می زد.

در تاشکورخان می بایست راهمان را انشعاب داده و به طرف جنوب جاده کابل که از هندوچین می گذرد، مسیر را ادامه می دادیم. خیلی دوست داشتم که این راه به سوی چشمه های پیانجی - آمودریا^(۳) ادامه می یافت، چه در آنجا، در پامیر چینی می توانستم نشانه های چهار سال پیش را باز یابم. می توانستم از خرابه های قندوز که خانواده ها کین در آنجا بناهای بودایی را کشف کرده بودند، دیدن نمایم و نیز از ایالت بدخشان که ملقب به ذوالقرنین (اربابانی با شاخ)، صفت عربی منسوب به فاتح مدها، بودند. بدخشان علاوه بر اشتهاش به سبب یاقوت، به خاطر لاجوردش نیز که برای تهیه موزاییک آبی به کار رفته، معروف بود. این موزاییکها همیشه مورد

۱. Dulac: (۱۸۸۳ - ۱۹۴۲): سینماگر زن فرانسوی.

توجه من بوده‌اند. اهالی اولیه بدخشان «به خشونت و ناهنجاری» گرایش نشان می‌دهند. هیوان - تسانگ نیز که هنگام بازگشت به چین طول این دره را در نور دیده بود، به این نکته اشاره نموده است. او هم چنین نوشته است، «اکثر سکنه، چشمانی آبی خاکستری داشته و بدین صورت از همسایگان خود متمایزند»، نکته‌ای که امروز هم صادق است.

سپیده دم بود که از تاشکورخان رد شدیم. تنها چیزی که به چشم می‌خورد، دیوارهای باغهای متعدد بود. چندی از حرکت ما به جانب کوهستان نگذاشته بود که یکی از لاستیکهای چرخ عقب ترکید، شاید که لاستیک هم می‌خواست به شیوه خود به این گرمای هولناک معترض شود. لاستیک زاپاس را با قبلی عوض کردیم، اما باد آن نیز خالی گردید. خوشبختانه دو کوه‌نشین - با هوش و کنجکاو - که از آنجا رد می‌شدند، لاستیک را باد کرده و به راه خود ادامه دادند. هنوز ابزار را سر جای خود قرار نداده بودیم که یکبار دیگر باد لاستیک خالی شد. تمام نیروی خود را به کار انداختیم تا زاپاس دوم را جا بیندازیم. گرما نه فقط طاقتمان را بریده بود، بلکه قطره‌های درشت عرق که از سر و رویمان روی گرد و خاک می‌نشست، انبوهی بی‌شمار از پشه‌های خون‌آشام را به طرف ما می‌کشاند، به طوری که به زحمت می‌توانستیم دست خود را ببینیم!

هوا تاریک شده بود و خفقان همچنان بیداد می‌کرد. روانه شدن به سوی کوهستان بدون لاستیک زاپاس بسیار خطرناک بود. قبل از هر چیز باید لاستیک را تعمیر می‌کردیم. شاید می‌توانستیم از "رست - بوز" آن منطقه کمک بگیریم. بی‌نتیجه درهای چوبی خانه‌های محلی را که به نظر مرده می‌آمد می‌کوبیدیم. کسی دست کمک دراز نمی‌کرد. سعی می‌کردیم بین لنگه درهای نیمه باز چیزی ببینیم. دنیای ساکتی بود. گرد و غبار نیز تأثیر خفقان‌آمیزش را بر آن به جای نهاده بود. حیرت‌آور اینکه احساس می‌کردم با علم به این مسئله که هر تلاشی بی‌فایده است، در رؤیا دست و پا می‌زنم. اهالی دهکده از راهزنان وحشت داشتند؟

از آنجایی که احتمال می‌دادیم در چند قدمی خود به حمام یا راننده‌ای قابل برای کمک‌رسانی دست یابیم، نمی‌خواستیم در جاده اتراق کنیم! در این حیص و بیص بود که دری پوشیده از ورقه سفید آهنی و مسطح به روی ما گشوده شد. مردی با لباس آراسته، در حالی که خدمتکاری فانوس به دست همراهی‌اش می‌نمود ظاهر شده و مشکل ما را حل کرد.

ما هرگز موفق نمی‌شدیم بدون کمک این مرد "خانه مجلل جهانگردان" را پیدا کنیم. در پشت دری باشکوه، باغی رؤیایی قرار داشت. این باغ که به "قصر جاه‌نما" معروف بود در گذشته برای امیر عبدالرحمان ساخته شده بود. این امیر مکار در پایان قرن اخیر بر افغانستان حکومت می‌کرد. من سعی می‌کردم او را چون قصرش مردی استوار در نظر مجسم سازم.

عبدالرحمان قبل از دستیابی به امارت، توسط شیر علی در کابل مغلوب شده بود. این شکست او را واداشت به سمرقند پناهنده گشته و ده سال آنجا بماند. روسها که تصور می‌کردند او کوه‌نشین ساده لوحی بیش نیست، بی‌محابا در برابرش به رتق و فتق مسایل سیاسی‌شان می‌پرداختند. آنها مطمئن بودند که این مرد کلمه‌ای از آنچه بر زبان رانده می‌شود را درک نمی‌کند. اما عبدالرحمان که در خفا روسی آموخته بود، موفق گردید به طرز گسترده‌ای منابع اطلاعاتی خود مبنی بر سیاست آسیا را غنی گرداند.

همچنان که با قدمهای خود تالارهای بزرگ و تهی "جاه‌نما" را به طنین در می‌آوردم، به او فکر می‌کردم ریشو، مزور، کلاهی استراخانی بر سر، و جثه‌ای استخوانی به سبب رماتیسم حاد.

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که پس از سر بر آوردن از یک گردنه، به "حیک"، سمنگان افسانه‌های ایرانی رسیدیم. خورشید پریده‌رنگ پیرامون صحنه‌ای رؤیایی شعاعهایش را به حرکت درآورده بود. خرابه‌های تأثیربرانگیز قصری کنگره‌دار دور تا دور تپه‌ای را احاطه کرده بود؛ در دامنه این خرابه‌ها، جریان آبی کم‌عمق تلاؤ داشت. زنهای کاملاً سیاه‌پوش مشکهای براق و گردشان را از این آب پر کرده و بر پشت خرابه‌های خود سوار می‌کردند.

روی حصیری نشستیم و همچنان که سرگرم نوشیدن چای در کاسه‌های چینی بودیم به تحسین کوههایی که قرار بود به درون آنها رخنه کنیم و نیز مزارع کهربایی رنگی که دهکده را در برگرفته بودند، پرداختیم. در نزدیکی ماسه "ریش سفید" با چهره‌ای شاخص و رفتاری اشرافی نشسته بودند. در کنار کپه‌ای خربزه خالدار. یک فروشنده ایستاده بود، مشتریها قبل از خرید با وسواس خربزه‌ها را زیر و رو می‌کردند. دورتر، گوسفندی که توسط قصابی ماهر قطعه‌قطعه شده بود، از درختی آویزان بود. پشت سرمان، یک ردیف قوری گرد با برقی کم‌رنگ در سایه یک قفسه

می درخشید و پسرکی ذغال سماورش را باد می زد. دو مرد با کلاه های گلدوزی شده به رنگ های شاد که چون دسته ای از گل می نمود، خودنمایی می کردند. کبوترها بغوکنان در دنیایی که تنها برای خود آنها، آشنا بود، پرسه می زدند. پسر بچه ای که با دقت ما را ورنانداز می کرد، ماشین وار دست نوازش بر سر کبک خود می کشید. چند بز قهوه ای رنگ محبوس در گوشه ای از یک بام مسطح افق را نظاره می کردند.

سرانجام پدیدار شدن شتر که با وقار هرچه تمام تر با تانی پیش می رفتند، این صحنه باشکوه را کامل نمود. بر پشت هر یک از شترها زین و برگی کم فروغ با منگوله های بزرگ پشمی قرار گرفته بود. شتر اولی زنی چادر نشین را با خود حمل می کرد که شالی نارنجی به سبک ترکمن ها داشت. این صحنه، در صبحی چنین آبی و فرح انگیز شادمانه ترین جلوه ها را داشت.

چه شعفی و چه آرامشی! آرامش گله هایی که پایین قصر، اقامتگاه پادشاهی که به دفاع از زبان "پشتو"، زبان قبایل افغان به مبارزه برخاسته بود، یورتمه می رفتند؛ آرامش خاکی که گندم طلایی خود را در اختیار روستاییان سفیدپوش گذاشته بود؛ آرامش دنیایی استوار و ثابت که از چهل ساعت کار در هفته، وزارت مسکن یا از روزنامه های بیرون از شمار و صفحات مملو از خبر آنها، فارغ بود.

شب همان روز، مجبور شدیم شاهد صحنه ای شگفت انگیز، متناقض با صحنه اول باشیم. با گذشتن از گردنه شیبار، از بالای حیبک به سمت دره قندوز پایین آمدیم. در کنار یک رودخانه چشمان به مرداب هایی مملو از نی زار و شالیزارها افتاد. هوا شرعی بود. با پلک های سنگین به طرف دره تنگ می رانیم.

یک دفعه، در بهتی هولناک، نگاهمان روی دیوارهای سفید یک ساختمان عظیم متوقف شد. بناهایی که سقفهای متعدد دندانه شکل آنها فضای غبار آلود را شکاف می داد. در آن حوالی تا چشم کار می کرد چادر و پناهگاه برای هزاران انسان دیده می شد و دورتر سد بتون آرمه ای عظیمی که هنوز احداث آن به پایان نرسیده بود. این هیولای بزرگ، این جا در بطن آسیا پی ریزی شده بود. اما بدون طرحی پنج ساله و صرفاً به این خاطر که بیانگر رخداد معجزه ای باشد. مزار! نزدیکترین شهر در فاصله حدوداً بیش از دویست و هفتاد کیلومتری ما قرار داشت.

از بالای پلی قدیمی که احتمال می‌رود هفتصد سال پیش به دستور چنگیز خان ساخته شده باشد، به تماشای رودخانه نشستیم؛ این پل گرچه در برابر گردابهای خشمناک یک رودخانه وحشی به مدت چندین قرن مقاومت کرده بود، اما محکوم به ویران شدن زیرآبهای حوضچه‌ای جدید بود.

این منظره، پاره‌ای از تصاویر غرب دوردست را تداعی می‌کرد: مجموعه بناهای چوبی، چادرها، درفشهای فولادین، کارگاههای غبارآلود در اثر بادهای تند، همهمه و جنب و جوش، واگنهای کوچک "وکوویل" که در تعقیب یکدیگرند، اسبهایی که نعل به پایشان کوبیده می‌شد، ماشینهای بتونی که سیمان خود را خرد می‌کردند... این ماشینها بی‌آنکه لحظه‌ای از حرکت باز بمانند، به هوا جرقه پرتاب می‌کردند یا شیئی را از این سو به آن سو حمل می‌نمودند... ما در پل خمی بودیم.

برای صرف یک نوشیدنی و زدودن خستگی از تن، وارد یک چایخانه شدیم. به ما گفته شد که در همین نقطه پانصد نفر به کار مشغولند و هشتصد کارگر ریسندگی و بافندگی سالانه ده میلیون متر کتان تولید می‌کنند. یک ایستگاه هیدروالکتریکی نیز به کارخانه تصفیه قند باغلان^(۱) در پایین رود برق می‌رساند. هزاران نفر تا کنون از بیماری مالاریا جان باخته بودند (هفت سال پیش هنگامی که سویت‌ها^(۲) به ساختن واختروی^(۳) عظیم در شمال آمودریا پرداخته بودند، نظیر همین اتفاق رخ داده بود).

در آنجا مردمان متنوعی به چشم می‌خورند، اما همگی پارچه‌ای کثیف از یک نوع دور سر خود پیچیده بودند. هزاره^(۴) خاموش که نیاکانش در این خطه توسط چنگیز به حال خود رها شده بودند، چشمانی تنگ و گونه‌هایی برجسته داشت. ریش سیاه و مجعد و خطوط منظم چهره او از ویژگیهای همان مرد تاجیکی برخوردار بودند که احتمالاً عموزاده آسیایی ماست. افغانهای

1. Baghlan

۲. Les Soviets: شورای نمایندگان کارگران، روستاییان و سربازان در روسیه.

3. Wakhstroi

4. Hazara

اصلی چهره‌ای کشیده و باریک، دماغی نوکدار و چشمانی نافذ دارند. آنهایی که صورتی کاملاً گوشتی داشتند، از بک‌هایی بودند که برادرانشان آن سوی آمودریا در تاشکند و سمرقند زندگی می‌کردند؛ شهرهایی که از مدت زمانی پیش مدرنیزه شده و "مهره‌های سوسیالسیم" که گاه برای فئودالهای افغانی طرحی دلسوزانه ارسال می‌دارند. قزلباشها، ترک‌هایی هستند که ایرانی شده‌اند. ترکمنهای خشن که ریشه در جلگه‌های بیابانی شمال دارند، بینی صاف و سربالایی داشته و تنها کارگران بنامی هستند که با طیب دل کار می‌کنند.

چند کارگر کاملاً کارآزموده از کابل آمده بودند؛ جایی که در مدت زمانی کوتاه چند کارخانه در آن تأسیس شده بود، اما اکثر آنها در دهکده‌های منطقه به کار گماشته شده بودند. آنها چگونه بدون وقفه یک روز کامل کار را تاب می‌آورند؟ آیا این مردان که بیشترشان می‌توانستند به هنگام کاهش فشار کار آزادانه در سایه درخت نارون به استراحت بپردازند، کار کردن زیر یوغ سر عمه را دوست می‌داشتند؟

گاه و بی‌گاه نجوایی عظیم به گوش می‌رسید. گروهی آواز می‌خواندند، یا بهتر گفته شود واژه‌ای یکسان را فریاد می‌زدند: یخ چریاب^(۱)، این واژه مردان را به کار کردن تشویق می‌نمود. به ما گفتند که به هنگام جنگ نیز همین گونه فریاد می‌زنند! یورش بردن به کار با همان فریاد یورش به دشمن، آیا خصلتی به همان شکل جنگجویانه ندارد؟

یک مرد آلمانی آراسته، سوار بر یک اسب بدخشانی به سوی ما که جلوی چاپخانه نشسته بودیم در حرکت بود (با کنجکاوای بسیار به دقت به او نگاه کرده و به خاطر آوردم که مدت‌هاست یک اروپایی ندیده‌ام). این آلمانی کوهن نام داشت. آن شب را میهمان او بودیم و این در حالی بود که کارگران زیر امواج الکتریسته در این دره شگفت‌انگیز به کار خود ادامه می‌دادند.

تصویری از هیتلر بر فراز میز قهوه، سگی در دانه، چند کوسن و خانم میزبان با موهای بلوند، ما را به این فکر واداشتند که آیا هنوز در آسیا هستیم؟ بله، در این تردیدی نبود، چون که خانم کوهن^(۲) اظهار داشت به جز شیر پا کتی، شیر دیگری استفاده نمی‌کند: مصرف شیر گاوهای دره

1. Yakh Tchariab

2. Frau Kuhn

بسیار خطرناک بود.

خانواده کوهن ایران را می شناختند. خانه ای که ماشبی را در آن سپری کرده بودیم و در شاهی، نزدیک دریای خزر قرار داشت به دست همسر این خانم ساخته شده بود. خانم کوهن به مقایسه افغانی ها و ایرانی ها پرداخته و زبان به تملق از گروه دوم گشود:

«افغانی ها مردمانی غیر قابل تحملند. در کابل هنگام زمستان و بارش برف به هیچ وجه حاضر نمی شوند وقتی با من برخورد می کنند، کمی خود را در پیاده رو کنار بکشند، در حالی که یک ایرانی همیشه به شما اجازه عبور می دهد.

من گفتم: «همه به خوبی می دانند که یک افغانی خودخواه خود را برتر از هر کسی می شمارد. او به جز احترامی چند که برای مادرش قایل است، به زنان ناشناس به چشم چهارپایان نگاه می کند.»

خانم کوهن که انگار فکرش درگیر مصیبتی بود، به حرفهای ما گوش نمی داد. خانم کوهن ادامه داد: «باور می کنید که از خانم کرشتن^(۱) و من خواهش کردند در رودخانه شنا نکنیم؟ این تنها کاری بود که به ما کمک می کرد گرمای سوزان را تاب بیاوریم!» کریستینا گفت: «ما به دشواری می توانیم احساس کسی را که هرگز بازو و ساق پای زنی را لخت ندیده، درک کنیم، بنابراین بدن عریان و مایو جای خود دارد!» خانم کوهن گرد و قلمبه در پاسخ کریستینا گفت: «اما ما که خود را در معرض نمایش نمی گذاریم! چرا آنها به ما نگاه می کنند.»

اما به رغم همه این مسایل، آقای کوهن به کهن سالان دره فهمانده بود که این دو خانم از آب تنی در رودخانه دست بر نخواهند داشت. او گفته بود که با کمال میل از قوانین مملکت اطاعت خواهد کرد، اما طبق آداب و رسوم آلمانی به زندگی خود نیز ادامه خواهد داد و حاضر نشده بود اجازه دهد هر بار که همسرش از خانه خارج می شود، خود را زیر یک کفن پنهان کند. دو مهندس از مشکلات خود صحبت می کردند. مقامات افغانی طرحهای عظیم را تقویت

1. Frau Kirsten

می کردند، اما نمی خواستند بپذیرند که مردمانی شریف و توانمند برای اجرای اوامر آنها دست یاری به سویشان دراز کرده اند، و بنابراین بار دیگر بی آنکه در بنایی یا نجاری متخصص داشته باشند، اقدام به احداث یک مدرسه مهندسی کرده بودند. عملاً یا هیچ کاری صورت نمی گرفت یا اینکه تحقق کوچکترین طرح به نیرویی بیش از حد نیاز داشت. نمونه ای رقت بار: یکی از همکاران آنها بعد از ماهها تلاش در کابل اخیراً به «وزارت امور عمومی»^(۱) شکایت کرده بود. وزیر در پاسخ به عرض حال او اظهار داشته بود: «من این جا تنها کسی هستم که حق دارد دستور دهد. هر موقع کاری داشتید پیش من بیایید.»

یک نفر اضافه کرده بود: «یادتان هست آن روز چه چیزی شنیدیم؟ اسکودا مسلسل های کوهی اش را به ارتش فروخته است. سربازانی که وظیفه حمل قطعات یدکی مسلسلها را به عهده داشتند، قطعات را به سبب سنگین بودن بیش از حد روی زمین رها می کنند و اظهار می دارند در قرآن نوشته شده که کار شاق از آن خران است. شما باید این مردان را سوگند می دادید و به آنها جنگ در برابر مهاجم را می آموختید و این را نیز آموزش می دادید که هر نقض عهدی در قبال کتاب مقدس از این بابت معذور است.»

آقای پرچ^(۲) اضافه نمود:

— موقعی که به نجار می گویم دری که ساخته محکم نیست، مرا مسخره می کند: "یعنی چه؟" شرط می بندید که بسته می شود؟ چگونه باید به این مردان آموخت که یک میلیمتر خطا در ساخت پایه یک موتور دیزل اهمیت بسیار دارد؟

وزیر با ادای این جملات به مهندس کرشتن توصیه می کند: «من به شما اجازه می دهم به آنها فشار وارد آورید، به شرط اینکه سد در روز مقرر به اتمام رسد. در افغانستان ایراد ضرب و جرح خطرناک است و طبق قانون ممنوع. مدیر مدرسه آلمانی مجبور شد در عرض بیست و چهار ساعت کشور را ترک گوید، زیرا به مصدري که مانع ورود او به موتورخانه شده بود تا موتور خود را بردارد سلی زده بود.

1. Travaux Public

2. Herr Pertsch

سعی می‌کردم با تحلیل آنچه که در مورد این شبکه پنهانی در دل هندوکش به دست آورده بودم از دو مرد آلمانی پرسیم که آیا فلاکت ناشی از این ساختمان عظیم در دره، فکرشان را مغشوش نکرده است؟ آیا فنون اکتسابی تمدن ما، با بیرون آوردن افغانیها از طبقه خودشان و غرق کردن آنها به ناگهان در شیوه‌ای از زندگی که برای آنها ساخته نشده، بدبختی به شمار نمی‌رود؟ اما این دو مهندس حاضر به قبول این نکته نبودند که هیدروالکتریک مرکزی آنها زندگی این بومی‌ها را ریشه کن می‌کند. طبیعتاً آنها به پیشرفت و توسعه، خدای نزار و ناتوان ما که از جنگها سود می‌برد، اشاره می‌کردند. ساختن کار آنها بود و مادامی که می‌ساختند، خوشحال بودند. خوشبخت کسانی که کوتاه‌بین بوده و دورتر از آن چه را که قابل لمس است، نمی‌توانند ببینند.

سالن غذاخوری و ایوان آن در اختیار ما گذاشته شد. گرما مانع از جنبش می‌شد، بنابراین اوقات خود را به صحبت کردن سپری می‌نمودیم. ما معتقد بودیم که این دستگاه نیست که کار را خراب می‌کند، بلکه شیوه استفاده از آن نادرست است. وقتی که انسان ارباب یک وسیله است، بر دو چرخه‌ای پرشتاب سوار می‌شود، گردش ابرها در آسمان را شتاب می‌بخشد، و یک راننده اتوبوس شایستگی فطری‌اش را به نمایش گذاشته و خود را قدرتمندتر از حد معمول احساس می‌کند؛ اینجا انسان حاکم است. راننده اتوبوس بعد از خدا از نظر بیست و پنج مسافر خود ارباب وسیله نقلیه‌اش بوده و یک قهرمان تلقی می‌شود، اما وقتی که انسان بنده ماشینی شد که به او انجام وظایفی را اعمال می‌کند، پس از چندی متوجه می‌شود که طعم زندگی از بین رفته است. این هنگامی مصداق می‌یابد که دستمزدی بهتر، تغذیه‌ای فراوان‌تر و لذیذتر در اختیارش گذاشته شود چرا که ذائقه که به هر چیز طعم می‌بخشد، در درون ماست نه در آن چه که تناول می‌کنیم.

ذهن خلاق، تصمیم‌گیری، شعور و ذوق برای به قوه در آوردن یک فعل هرگز ماشین وار عمل نمی‌کند. انسانهایی که در پایتختهای غول‌آسای ما متولد شده‌اند، حق انتخاب ندارند. آنها می‌توانند به کارگرانی تولیدکننده تبدیل شوند، اما دگرگون کردن روستاییان نیرومند یا چوپانان مستقل به رباطهایی بی‌ریشه و فاقد شکل، تقریباً یک جنایت است. باید در انتظار روزی بود که

همه این ماشینها دیگر نتوانند بهترین بخش آن چه را که انسان انجام می‌دهد، در اختیار خود بگیرند. این تنها امید ماست، چون که در اروپا بازگشت به عقب و نظام شیخ‌نشینی که در آن قبیله بر نیازهای خانواده‌اش نظارت دارد ناممکن است...

کریستینا گفت: «در حال حاضر ما برای داشتن مدرسه، بیمارستان، درمان گنه گنه، داشتن جاده و سرباز هوار می‌کشیم. و برای اینکه بتوانیم مخارج تهیه آنها را بپردازیم، به تولیدات رعایایی گوش به فرمان و کارگرانی که مالیات بپردازند، نیاز داریم. بدین گونه است که آنها رفته رفته به آن نوع از توسعه‌ای دست می‌یابند که اروپا ویژگی بخشیده و تأثیر نهایی‌اش بر دیگر نقاط دنیا بدین صورت خلاصه شده: ماشین بیشتر، کارگر متخصص بیشتر و در نتیجه تولیدات بیشتر. پل خمری با تبدیل شدن به نماد عصر مکانیکی، دل ما انسانها را به درد می‌آورد و به رغم این که شرقی‌ها جز تحقیر کردن بربرهای غربی کاری انجام نمی‌دهند، باز هم همین کشورهای آسیایی‌اند که به شکل حقیرانه‌ای از نماد تمدن مکانیزه شده ما تقلید می‌کنند. طبیعت، آب و هوا، و خصلت افغانستان کاملاً با این نوآوری پدیدار شده از اینجا و آنجا بیگانه است. و این بیگانگی نه فقط شامل تولیدات و شرکتهای صنعتی است که عجولانه رشد کرده‌اند، بلکه در مورد خانه‌های مدرن با پنجره‌های بزرگ و سقفهای نازک که گرم‌کردنشان در یخبندان زمستان دشوار است، در مورد لباسهای یک پارچه تنگ و چسبان، کفشهای نوک تیز از چرم مصنوعی، دوچرخه‌ها... نیز صدق می‌کند. وقتی که تولید پارچه‌های کتانی به انبوهی رباط نیاز دارد، آیا بهتر نیست که پارچه‌های دست بافت مورد استفاده قرار گیرند؟

البته جای شبهه نیست که انسانها به تغذیه و پوشاک نیاز دارند، اما آیا برای رسیدن به این منظور می‌بایست مهم‌ترین قابلیت‌های خود را از دست بدهند؟ به بیان دیگر، آیا ضرورت دارد که هر کشور آسیایی تا نهایت تجربه تلخ ماتریالیسم را مورد آزمون قرار دهد؟ بنابراین حال که اروپا ضرورت را در آن می‌بیند که بر مبنای ارزشهای معنوی زندگی جدیدی را بنا کند، آسیا چه موقع به سراب "صنعتی شدن فوری و به هر قیمتی که هست" راه خواهد یافت؟ آیا هاشم خان، نخست وزیر مدبر افغانستان، متوجه است که با اشاعه شیوه‌های بسیار غربی در بین قبایل خود، آنها را دچار آشفته‌گی می‌کند؟ این شیوه‌ها از مبارزه با افسردگی روحی که به تقلید از فرهنگ

ماتریالیست ما رشد می‌کند، ناتوانند. معادن، نفت، زغال سنگ و برق دارای منافع آنی و گسترده‌ای هستند. احشام، میوه‌جات، پوستهای کاراکول، پشم گوسفند، گندم و جنگل از فرآورده‌های افغانستان بوده و به فعالیت افغانها و شکیبایی آنها نیازمندند. اما افغانها نگران گسست با گذشته و پیشرفت تحمیلی و اجباری نیستند. هماهنگی و شغف ناشی از هستی می‌توانند به شکل طبیعی شکوفا شده و تداوم یابند.

دکتر ژ. اچ. اولدام^(۱) در یکی از آثار خود به نام خبرنامه‌های مسیحی^(۲) می‌نویسد: «مشاهده تأثیرگذاری بسیار منقلب‌کننده و قدرتمند وجه مادی و کثیف تمدن غربی بر دیگر نقاط دنیا، می‌بایست ما را دچار تشویش نماید.» این پاسخی است که باید به مهندسانی که از پیشرفت داد سخن می‌دهند، داده شود.

هدف، نادیده گرفتن تلاش دانشمندان زحمتکش، نفی پژوهشها و شرافت هنرمندانی که در خارج شناخته شده‌اند نیست، بلکه نفی به دست آوردن پول از طریق چرخهای خیاطی ما، مواد اولیه پارچه‌بافی، ساعتها، تفنگها، سینماها و رساله‌های خلاصه شده ماست. به چه دلیل تمدن ما نقب می‌زند، تیشه به ریشه بنایی زده و هرچه را که به دستش می‌رسد از بین می‌برد؟ چرا اکثر اعراب، ژاپنی‌ها، هندوها یا چینی‌ها بدترین چیزی را که ما به آنها عرضه می‌کنیم، پذیرا می‌شوند؟

آقای پرچ، نه تنها در حال تأسیس دو هزار مسکن کارگری است، بلکه ساختن مدرسه را نیز در برنامه‌های خود گنجانده است. در سال ۱۹۳۷ در کابل نخست‌وزیر به من گفت که نیمی از بودجه دولتش را برای آموزش و تحصیل اختصاص داده است. حدیثی از قرآن بر این تبلیغ کنونی صحه می‌گذارد: «به دنبال علم بروید ولو در چین باشد.» او مطمئن بود که کسب علم مانع از این می‌گردد که روزی کشورش چون اتیوپی یا منچوری مورد تهاجم قرار گیرد.

مدرسه! این واژه‌ای است که مرتب در قرقیزستان، چین، هندوستان و ترکیه تکرار می‌شود، انگار که کلید حل تمامی مشکلات باشد. طبیعی است که من از اینکه می‌توانم بخوانم، بنویسم و به

1. J. H. Oldom

2. Christian News Letters

محاسبه خرج و دخلم پردازم، خوشحال هستم، اما مدارس بیش از آنکه استعدادها را رشد و نمو دهند، آنها را خفه می‌کنند و این کار را توسط انبوهی وقایع کهنه و مباحث ناقص انجام می‌دهند گویی که دانشجوی چینی یا هندوی مستخدم اداره، واقعیت‌های انجیل را به کار می‌گیرد: «ما تردید نداریم که انسان از نژاد میمون است». نه، ما تردید داریم. تولستوی که فرهنگ غربی ما را به همان میزان که، جهل روستاییان خود می‌شناخت، در جنگ و صلح می‌نویسد: «مردمان به ظاهر پیش رفته که جز توده‌ای جاهل بیش نیستند - در عصری سرشار از پندار و خودنمایی زندگی می‌کنند، که به ابتذال کشاندن دانش در آن توسط قدرتمندترین سلاح جهالت، آسان گشته است: اشاعه موضوعی تثبیت شده».

اندیشه، همراه با توسعه آموزش، به رشد خود ادامه می‌دهد. این امر به مرد جوانی که خواهان استقلال است، کمک می‌کند؛ تا که از اطاعت غلام حیدر، پدر همسر یا هر کسی که معاش او را تأمین می‌کند، سر باز زند. اما آموزش ما این خطر را در بردارد که انسان را تحت قیمومیت در می‌آورد: تجزیه می‌کند، بحران می‌آموزد و در مرد جوان این باور را پرورش می‌دهد که برای قضاوت کردن به اندازه کافی می‌داند. اما همین مرد با افزایش جایگاه‌های اجتماعی "پرومته‌های" کوچک، بعد از چندی احساس خواهد کرد که گوشه‌نشین شده و در انزوایی اجتناب‌ناپذیر دست و پا می‌زند.

آنچه که می‌توان نتیجه گرفت این است: آیا امتیازاتی که بیمارستان، مدرسه، روزنامه یا رادیو از دیدگاه یک کارگر افغانی فراهم می‌سازند، از دست دادن لبخند ساده‌ای که زندگی شاق و در ضمن متعادل روستای‌اش را همراهی می‌کرد، جبران خواهند نمود؟

پاسخ روسیه شوروی مثبت است، چون که اعتقاد دارد منافی که در اثر تولید تحقق پذیرفته‌اند به جیب صاحب‌نفوذان یا شاه نمی‌رود، بلکه در نهایت از آن کارگر خواهد شد. من می‌گویم که چنین نیست، چون که اعتقاد دارم اگر شما بیشترین بخش انرژی‌تان را صرف دو قدم جلو رفتن کنید، دو قدم به عقب باز می‌گردید، زیرا با هشت ساعت کار در روز و آن هم سالهای متوالی وصله کردن نخهای از هم گسیخته قرقره‌های افتضاح ریسندگی نیرو و شادابی‌تان را نسبتاً به تحلیل برده و از آن بدتر، برای سپری کردن بقیه اوقات روز، به میل خود، انگیزه چندانی نشان

نمی‌دهید.

اما قبل از اینکه بتوانم به این دلیل نه بگویم، توان سپری کردن یک یا دو سال در میان افغانی‌ها و سهمیم شدن در زندگی سرشار از بادهای شدید، آفتاب، برف و ریاضت از هر دست آنها را ضروری می‌دانم. حتی از خود می‌پرسم آیا ممکن است یک کوه‌نشین با عقاید مغشوش آرزو کند آسمان آزاد خود را در ازای یک زندگی تولیدی و اتاق نکبتی در کابل عوض نماید، صرفاً به این خاطر که به فیلمهای مبتذل فیلم‌برداری شده در دکورهای مقوایی بخندد؛ ریش خود را هر روز بتراشد و هم‌زمان با خبردار شدن از شایعه‌های شهر، گوش خود را از اخباری که همسایگان از طریق روزنامه‌های غیرقابل تحمل در اختیارش می‌گذارند، پر کند؟

صبح زود در دره‌ای کوچک کاملاً نزدیک به پل خمی اسب رانندیم. آن گاه از راه باریکی گذر کردیم که آزادانه در دنیای وسیعی از تپه‌های خشک و یکنواخت، نظیر آنچه که بعد از بامیان دیده می‌شود، به چپ و راست کشانده می‌شد. در جای جای دره‌های کوچک دور دست، گله‌هایی که مشغول چرا بودند، نقطه‌هایی کوچک شبیه به شپش‌های ریز جای گرفته در ماهوتی آب ندیده را به وجود آورده بودند.

چشم‌انداز این فضای پهناور و جدآور بود. احساس جاودانگی برخاسته از این امواج گسترده در وجودمان رخنه کرد و چون لانه مورچه‌ای که دره را زیر و رو می‌کند، ما را نیز دگرگون ساخت.

در بازگشت به خانه میزبان، احساس می‌کردم حال خوشی ندارم. احتمالاً گرم‌زده شده بودم، یا به واسطه تکانهای شدید زین چوبی اسب که با آن تاخت و تاز کرده بودم یا شاید هم به خاطر گفت و شنود طولانی شب قبل بود. آن قدر احساس ضعف می‌کردم که کریستینا بدون من به بازدید کارخانه‌ها رفت.

رفتار او مرا حیرت زده می‌کرد. این دختر شکننده برای دومین بار در این سفر ثابت کرد که مقاوم‌تر از من است. این قدرت از کجا نشأت می‌گرفت؟

فصل بیست و پنجم

دو-آیو^(۱)

به زیباترین لحظات سفر خود نزدیک می‌شدیم.

حیک حکم آستانه‌ای را داشت برای عبور از دامنه هندوکش. اکنون دره قندوز می‌رفت تا که ما را به برجستگی میانی آن دامنه رهنمون گردد. احتمال می‌رود که هندوکش از نامی که یونانی‌ها به این کوهستانها داده‌اند، مشتق شده باشد: "قفقاز هندو". اما طبق نظر ابن بطوطه، سیاح قرن چهاردهم، این کلمه به معنای "جلاد هندوها" است. او می‌نویسد: «دختران و پسران برده‌ای که از هند می‌آمدند در اثر سرمای فوق‌العاده و برف بیش از حد آنجا گروه گروه جان می‌باختند. ما بدون لحظه‌ای درنگ از سپیده‌دم تا غروب آفتاب این کوهستان را پشت سر گذاشته و بی‌وقفه قالیچه نمدینی را جلوی شترها پهن می‌کردیم تا که در برف فرو نروند.»

دیگر شتری در کار نیست، جای آن را کامیونهای کوچکی به شکل آهن‌پاره گرفته‌اند که با تغذیه از مایعی روغنی محصول باکو یا بیرمانی غرش‌کنان جاده‌ها را در می‌نوردند. دیگر رؤسای کاروانها شب هنگام گرد آتش کاروانسرا تجمع نمی‌کنند تا به قصه‌های نقال گوش سپارند. قصر پادشاهان به گاراژی تبدیل شده که رانندگان چیره‌دست شب را در آن وزیر ماشینهای در

1. Do-au

حال تعمیر خود سپری می‌کنند. دستیاران آنان نیز در برداشتن در پوش داغ رادیاتور با تکه آزاد دستار کثیف خود و خالی کردن آب آن کمک نموده و هرگز یادشان نمی‌رود که زیر تنه سنگین کامیون یک جک قرار دهند.

این "استثمارشدگان" مدرن دردناک‌ترین نوع زندگی را دارند. تا چشم کار می‌کند در طول جاده‌های افغانستان دست‌اندازها و خانه‌هایی به شکل لانه مرغ که به ادعای عده‌ای یکی از تدافعات استراتژیکی به شمار می‌رود، دیده می‌شود! در زمستان این "احمق‌های" ناشی در میان دیوارهایی از برف که گاه تا بیش از سه متر ارتفاع پیدا می‌کند، محصور شده و به بیرون از راه پر پیچ و خم یخ زده‌ای که اکنون به جاده تبدیل شده و تا سه هزار متری شیبار می‌رسد، لیز می‌خورند. حتی اگر فرض بر این باشد که ترمز ماشینها کارآیی دارند، در چنین وضعیتی این کارآیی نتیجه‌بخش نخواهد بود. در صورتی که راننده مجبور گردد وسیله نقلیه‌اش را متوقف سازد، ترمز را به دست "بچه" اش سپرده و خود پتکی حجیم را در برابر یکی از چرخها قرار می‌دهد. در جاده کامیون و خر با هم می‌میرند. من به چشم خود آنها را، یکی بدون چرخ با پیکره‌ای زنگ‌زده و دیگری را بدون چشم به سبب لاشخورها دیدم. سمهای کوچک حیوان بعد از احتضاری آرام از حرکت بازمانده بود. گاه شاسی فلزی اتومبیلی در قعر یک دره دیده می‌شد که پس از سُر خوردن یا شاخ به شاخ شدن با اتوبوسی در یک پیچ صخره گون به ته دره فرو رفته بود. در سال ۱۹۳۷ در ته "دره شکاری"^(۱) یکی از این صحنه‌ها را مشاهده نمودم. یک پل چوبی بعد از فرو ریخته شدن هفت مسافر را به کام مرگ فرستاده بود. راننده نجات یافت، اما به خاطر خراب کردن پل به پرداخت خسارت محکوم گردید.

کدام شاعر برای کامیونهای آسیایی شعر می‌سراید؟ حماسه‌ای نوین برای دره گبی، پرتگاههای بیرمانی یا کوهستانهای شانکسی سروده می‌شود؟ چه کسی این کامیونهای پر سرو صدا را که نمی‌توانند منتظر «مجروحان» خود بمانند ستایش می‌کند؟ چه کسی از گروهی که این مجروحان را حمل می‌کند، سخن می‌گوید؟ به این راننده گنگ که شدیداً به پسرک دستکاری که

1. Dareh-i-Shikari

فقط با حرکات سر و دست با او حرف می‌زند خو گرفته، به راننده‌ای که آن چنان دیوانه‌وار می‌راند که مو بر تن هر کسی سیخ شده و تمام اراده‌اش را به کار می‌گیرد تا از کامیون به بیرون پرت نگردد چه کسی اعتراض می‌کند. اگر چه به نظر می‌رسد خستگی کمک راننده را از پای در آورده، اما چشمان او همچنان بابت غرور ناشی از این تجربهٔ مردانه می‌درخشد. او تمام روز در پشت کامیون، در نقطه‌ای که حتی به اندازهٔ یک قدم نیز جا نیست سرپا ایستاده و با قرار دادن پتکی سنگین به روی شانه به گونه‌ای معجزه‌آسا تعادل خود را حفظ می‌کند.

اگر قرار می‌شد من در یکی از دهکده‌های افغانستان پسر به دنیا می‌آمدم، ترجیح می‌دادم با دستیاری یک راننده روی یکی از این سه هزار کامیون کشور کار خود را آغاز نمایم. این می‌تواند بهترین وسیلهٔ سفر در نوجوانی باشد. یک روز باد ناشی از برف گردنه، آزار می‌دهد، فردای آن روز، سر خوردن روی قیرهای سوزان در شرق خیبر، یک بار سایهٔ سرد گردنه‌ها برای رسیدن به شنزارهای جوشان اندخوی طی می‌گردد، بار دیگر جاده‌ای برای زیارت مسجد شگفت‌انگیز امام رضا... تعلق داشتن به دنیای مردمانی که بی‌خوابی یا بی‌آذوقگی جز شیوه‌ای دیگر برای زیستن و شکلی دیگر برای لذت بردن نیست، چه سعادت می‌تواند باشد. بوق زدن، تکان خوردن، سیگار کشیدن، خشمگین شدن، عبوس شدن، لیز خوردن و دنده‌ها را عوض کردن...

زندگی روی کامیون، آرزوی من بود تا زمانی که سرانجام با ممارست به اندازهٔ کافی مهارت کسب نموده و موفق شدم برای خود ماشین‌ینی که ارباب بی‌چون و چرای آن باشم، خریداری نمایم. ما حتی با اتومبیل‌های شخصی تصادفی که بیش از پیش کریستینا را عصبی می‌نمود، مواجه شدیم. شورت آقای کوهن که به پایین دره‌ای سقوط کرده بود، به آهن پاره‌ای تبدیل شده بود.

عربده‌هایی که از یک سیاه چادر به گوش می‌رسید، توجهمان را جلب نمود. توقف کردیم. چند زن که لباس بی‌نظیری به رنگ قرمز آتشین پوشیده بودند دست از آه و ناله برداشته و به جانب ما آمدند. آنها خود را زیر چادرهای سیاه پنهان کرده بودند. و راننداز کنان به پرس و جواز همدیگر پرداخته و همچنان که سرگرم گفت و شنود بودیم مردی از راه رسیده و سعی کرد ما را از دوستان جدیدمان جدا کند. همه علیه او متحد شدند، خنده‌های زنان مرا متوجه ساخت که آنها می‌توانند از عهدهٔ مردها برآیند!

اما مرد که به سبب زیبایی فوق‌العاده‌اش به خود اطمینان داشت، دریافت که دیدار ما با جادوگران سیاه‌پوش او را از منافعش محروم ساخته است. چشمان عسلی رنگ او زیر دستاری سیاه پنهان شده بود، سبیلی نازک و لبهایی قلمبه که دندانهای سالمش را به نمایش می‌گذاشت به چهره‌اش زیبایی خاصی بخشیده بودند. همچنان که داس خود را در دست گرفته بود، به ورائداز کردن فوراً ما پرداخت و با شیوه‌ای ذکاوت‌مندانه سیل پرسشها را نثار ما نمود. او از پرسشهایی نظیر «چند کودک، خواهر یا برادر دارید» اجتناب ورزید. شاید که این افغانی، طبق ضابطه‌ای متفاوت از ضابطه ما، می‌توانست قادر به ارتکاب قتل یا سرقت باشد، اما قبل از هر چیز او یک انسان بود، شاهکاری کاملاً زنده که می‌درخشید و با خودش در صلح و صفا زندگی می‌کرد. در هر جمله که به زبان می‌راند، نشانه‌ای از یک صداقت اشرافی نهفته بود.

در بیشه کوچکی مملو از توت‌فرنگی به نام دوشی^(۱) اتراق کردیم و تمام مدت را به گفت و گو راجع به این مرد جذاب و گیراسپری نمودیم.

بعید به نظر می‌رسید که آن مرد در نوع خود بی‌نظیر باشد. چند روز بعد در دنیای متروکی سرشار از دره‌های پی در پی که فرا دست بامیان گسترش یافته بودند، با مردی روستایی برخورد نمودیم که تنها زندگی می‌کرد. حضور او ناگهانی بود. قدمهای چابک و فرزی داشت و همچنان که ساز کوچک خود را به آغوش کشیده بود، آواز می‌خواند. وقتی متوجه کندن گامهای ما گردید، لبخندی زده و درود متعارف را فریاد زد: «مانده نباشی!»^(۲) و ما در پاسخ به او گفتیم: «زنده باشی!» در محدوده‌ای که فواصل بسیار دور از هم دارد، عباراتی بهتر از «خسته نباشید!» و «زنده باشید!» نمی‌توان پیدا کرد. این مرد نه تنها به لحاظ اندام زیبا بود، بلکه برق زیبایی در چشمانش درخشش داشت. دیدار با این مرد آن روزمان را سرشار از جلوه و شادمانی نمود. برقی از همان دست در چشمان دختر نوجوانی که احساس می‌کرد عشق در وجودش جای گرفته، دیده می‌شد؛

1. Doshi

۲. نویسنده در کتاب چنین نوشته است: Mandana bashi. به احتمال قوی، na در انتهای Mandana باید به ابتدای bashi بچسبد. به صورتی که در کتاب آمده است به این صورت باید ترجمه شود (ماندنی باشی). اما چون بعداً صحبت از «خسته نباشید» است، در این صورت حتماً در تایپ این عبارت در متن اصلی اشتباه شده و باید به همان صورت عبارت رایج افغانی یعنی «مانده نباشی» ترجمه گردد.

عشقی که می‌پنداشت به حدی جاودانه است که قدرت دارد کل دنیا را دگرگون سازد. دره‌ای که تا آن هنگام باریک و عمیق بود، یک مرتبه پهناور شده و به ما امکان داد صخره‌های تنومند متمایل به قرمز را زیر آسمانی بسیار آبی نظاره کنیم. این شیارها جلگه‌ای را تاب می‌آوردند. پدیده‌ای شگفت‌انگیز در این خطه صخره‌گون که هر شیار به خطی عمودی نزدیک می‌شود - لبخندی غیرمنتظره در دره‌ای فلک‌زده که تمامی به سوی آسمان متمایل شده بود. این جنگل سنگی در دو - آیو پایان می‌گرفت؛ دهکده‌ای واقع در آستانه گردنه «دره شکاری» که قرار بود آن را دنبال کنیم. دو مینی‌بوس در برابر یک چایخانه توقف کرده بودند. ما نیز به تبعیت از مسافران آنها تخم‌مرغ آب‌پز و چای سفارش دادیم. تا حاضر شدن سفارشمان، دندان آبه‌سۀ مرد مسنی را با پرمنگنات شستشو دادم. مرد سرزنده و بشاش بود. فضای کلی نیز، به نظر با نشاط‌ترین فضا بود. گرچه تخم‌مرغ‌ها را از سه متری دیدم، اما قهوه‌چی اصرار داشت که تخم‌مرغ ندارد و به ما توصیه نمود به یک مسافرخانه دولتی مراجعه کنیم. اوقات من تلخ شد، زیرا هرگز با ما این گونه رفتار نشده بود. این با رسوم میهمان‌نوازی مغایرت داشت. مگر ما حیوانات خطرناکی بودیم که مستحق رانده شدن از خانه‌ای سنگی و دلگیر باشیم؟ (بعداً متوجه شدم این مرد از دستورات مربوط به خارجی‌ها اطاعت کرده بود).

در خانه‌ای غبار گرفته به روی ما گشوده شد. گرما مخمل‌پرزدار مبلهای آن خانه را ناخوشایند ساخته بود، اما تردید نداشتیم که برای زمستان مکان مناسبی است. خانه چون زندانی بعد از زندگی رنگین در یک مسافرخانه، غم‌انگیز می‌نمود. قرار نبود که ما دو قاره را پشت سر بگذاریم و به رگم میلمان بین دیوارهایی دلگیر زندانی شویم. پیشکار برای اینکه ثابت کند چای با تخم‌مرغ بهایی به اندازه یک وعده غذا دارد، نرخ رایج آنها را در اختیار ما گذاشت. در هفته‌های اخیر به قدری زندگی ما فرسایشی شده بود که هرگز به قیمت این هتلهای محقر دولتی عادت نکرده و حتی یکبار هم هنگام پرداخت صورت حسابها وارد بحث نشده بودیم. این نکته جزیی به قدری بر من گران تمام شد که در کابل از مسئول این مهمانخانه‌ها دیدن کرده و به او گفتم: «قیمتهای شما بدون شک مناسب حال کنسولها و وزرای است که به کشورتان سفر می‌کنند، اما اروپا مردمانی چون ما نیز دارد که تا حد ممکن مقتصدانه به سفر می‌روند. شما برای خارجی‌ها

”مهمانخانه“ می‌سازید، صرفاً به این خاطر که دوست دارید صنعت توریسم خود را توسعه ببخشید اما اگر نمی‌خواهید هتلهایتان، سیاحان را چون طاعون فراری دهند، وظیفه دارید به افرادی چون ما فکر کنید.»

حال که دو - آيو را با به هم کوباندن درها و عصبانیتی فراتر از حد به دنبال این واقعه، ترک نموده بودیم، تصمیم گرفتیم از اقامت در هتلی در بامیان به هر قیمتی که شده اجتناب ورزیم. این تصمیم می‌توانست عواقب حادی در برداشته باشد.

منظره شکارچی - دره شکاری - چهل و پنج کیلومتر نمایش جذابی را عرضه می‌کند. از هر طرف رودخانه، دیوارهایی صخره‌ای سربرافراشته و اجازه نمی‌دهند جز طیفی از آسمان آبی تیره دیده شود. جاده توسط پلها از کرانه‌ای به کرانه دیگر وصل شده است. تپه‌هایی ظلمانی ما را تهدید می‌کردند، اما ناحیه‌هایی از این تپه‌ها با سایه پایدارشان خنکای ملایمی داشتند. در نزدیکی غار عظیمی که استخوانهای انسانهای نهصد سال پیش (یا سه هزار سال پیش؟) را در خود جای داده بود، یافتن سایه‌ای در صورت تمایل امکان‌پذیر می‌نمود. این استخوانها متعلق به کسانی بود که به هنگام فرار از چنگ چنگیزخان در این دام درافتاده بودند.

پاره‌ای از اوقات دامنه‌هایی در کوهستان گشاده می‌شد؛ خورشید آب آبی کاملاً موج دار را تعمید می‌داد. بزها علف سنتی را که در کنار دامنه و برجهای چهارگوش زینت بخش تپه‌ها بود، به دندان می‌گرفتند. حضور چند برج در آنجا نشانگر آن بود که سپاه‌یانی از آن نقطه عبور کرده و برای دفاع راههایی ارتباطی داشته‌اند.

سماوری به شکل پیاز گل، زمینی سفت زیر سقفی بزرگ و یک ردیف قوری رنگی ما را وسوسه نمود برای لذت بردن از این مکان از حرکت بازمانیم. سواری از یک جاده ناهموار - چکاچک‌کنان - فرود می‌آمد! این سر و صدای اغواکننده مرا به یاد زندگی‌ام در تنگ‌راههای قاطرروی آسیا انداخت. آیا هیجان نیاز به آنها را از دست داده بودم؟ بادی قدرتمند در این چشم‌انداز زوزه می‌کشید، دهلیز بسیار بزرگی که هواکش آن در کوره این بیابان ترکستان تولید باد می‌کرد.

تا ارتفاع بسیاری بالا رفته بودیم. احساس می‌کردم زندگی دوباره‌ای یافته‌ام. وانگهی بیش از

یک ساعت با بامیان فاصله نداشتیم، نقطهٔ اوج سفر و آخرین منزلگاه آن قبل از ملحق شدن به خانوادهٔ ها کین.

عجله داشتیم از سرمای این تنگه‌ها بگریزیم (حتی در قلهٔ سه‌گوشی که چند لحظه پیش دیده بودیم، برف مشاهده می‌شد). پس از اینکه دره را از طریق شکافی در دیوارهٔ غربی آن ترک کردیم، کناره‌های رودخانهٔ بامیان را که با آب زلال جاری‌اش از صخره‌ای به صخرهٔ دیگر جهش می‌کرد، بالا رفتیم. بزرگ‌ترین نشاط آسیا یعنی مزارع، جنگلها و مرغزارها در انتظار ما بودند.

کاروانی از خران روی دماغهٔ کوچک مرتفعی آرمیده بود و در کنار آنها قطعاتی شبیه به مرمر خاکستری دیده می‌شد؛ می‌دانستم که آنها نمک‌اند، چون هنگامی که خانوادهٔ ها کین را تا بامیان همراهی کرده بودم، نظیر این نمکها را دیده بودم.

آخرین مرحلهٔ دشوار دره را پشت سر گذاشتیم و آن‌گاه صخره‌های ارغوانی شهر ضحاک^(۱) چون دماغ کشتی‌ای که با متهاجم در تکاپوست، بر فراز چمنزاری سبز، در کنار رودخانه‌ای زرافشان چهره نشان دادند. از این نقطه، جاده‌ای که مستقیم به کابل می‌رود، رود کوچکی به نام کالو^(۲) را دنبال نموده و تا گردنهٔ حاجی گاک^(۳) بالا می‌رود. آنجاست که به منطقهٔ مرتفع هلمند^(۴) و سرانجام قبل از کابل به گردنهٔ اونای^(۵) می‌رسیم.

بالاخره از صخره‌های کوهستانی گذشته و بامیان را به تمامی رؤیت کردیم. هندوکش چند صد کیلومتر مزرعه خفته در سکوت را از بادهای شمالی مصون داشته بود. هرچه به طرف جنوب پیش می‌رفتیم، از شدت شبیها کاسته می‌شد، تا اینکه کوهی – بابا^(۶) نمایان گردید. در این مسیر چشمان به هتل متروکی افتاد که زیر سقف رنگ‌پریدهٔ توتیایی‌اش، در سکوت فرو رفته بود. دو حفرهٔ تاریک، همانند حفره‌های مأمنهای غول‌آسا، بوداهای کنده کاری شده در صخره‌های شمالی را در پناه گرفته بودند.

بازدید از این مجسمه‌ها را به بعد موکول کردیم. در آن لحظه دلمشغولی مان این بود در دامنهٔ

1. Shahrii-Zohak

2. Kalou

3. Hadhi-Gak

4. Helmand

5. Ounai

6. Kouhi-Baba

یک شیب و چمنزاری که سبزینه‌اش به پشمهای قهوه‌ای متمایل به قرمز گاوهای کوچک جلوه می‌بخشید، چادر خاکستری‌مان را برافراشته کنیم. از آن سوی رودخانه، دو دیوار صخره‌گون کنگره‌دار به رنگ دارچین با زاویه‌ای قائمه رو به روی یکدیگر قرار گرفته و چون قصرهای افسانه‌ای خودنمایی می‌کردند. رنگهای بسیار شاد و تند این صخره‌ها - ارغوانی، خاکستری، نارنجی - که در پی یکدیگر قرار گرفته بودند، چشم را بی‌وقفه به سوی خود می‌کشاند تا که مطمئنش سازند آنچه که دیده واقعی بوده است. این دیوارها زیر پیکانهای خورشید در حال افول، چشم‌اندازی مخملین یافته و گویی که از دنیای افسانه‌ها آمده باشند، شعله‌ور می‌نمودند.

لطافت چمنزار، زلالی هوا، و آرامش نافذ این دره حاصلخیز، وجودمان را سرشار از صفا و لذتی بیش از حد نمودند.

مگر نه این که به خاطر این لحظه سرشار از همه چیز رنج این سفر را متحمل شده بودیم.

در چادر کوچکمان احساس آسایش می‌کردیم.

بار دیگر روی پریموس سوپ ریزوتو^(۱) و زردآلوی سرخ کرده درست کردیم و باز هم در مورد آینده به صحبت نشستیم.

کریستینا می‌دانست که باستان‌شناس نخواهد شد. تنها بلندپروازی‌اش نوشتن بود. اما بهترین کاری که در حال حاضر می‌توانست انجام بدهد، در پیش گرفتن یک زندگی منظم به مدت شش ماه در کنار خانواده‌ها کین بود. من در فکر همراه ساختن او با خود به کافرستان نبودم، از طرفی هم او هنوز ضعیف‌تر از آن بود که بتواند تنها زندگی کند، اگرچه اعتماد به نفسش روز به روز افزون‌تر نیز می‌شد.

به خاطر می‌آورم که به او گفته بودم :

- اگر شما از دل مادران نویسنده متولد شده باشید، لحظه‌ای خواهد رسید که متوجه می‌گردید نوشتن کاملاً شما را در خود غرق کرده است. فعلاً بهتر است حمایت مجموعه‌ای را که

۱. Risotto : غذایی ایتالیایی مرکب از برنج با زعفران و پنیر رنده شده.

عضوی از آن هستید، بپذیرید. اقدامی زیرکانه، هر کاری را می‌تواند به اندازه کافی جالب جلوه داده و وسیله‌ای برای نجات شما در لحظات افسردگی باشد.

او نمی‌فهمید به چه دلیل من دوست داشتم مردم‌شناس شوم. چرا برای کسانی که به زنجیر کشیده شده‌اند، کتابهایی نوشته نشود و به آنها طعم شیرین زندگی و دنیا را نچشانند؟

به او گفتم: «اگر کتابهای من به چنین نتیجه‌ای دست یابند، راضی‌ام نخواهند کرد، تشویق مردم به سفر به چه درد می‌خورد؟ به تجربه می‌دانم که سفر، جز اتلاف وقت فایده‌ای ندارد. هنگام بازگشت به همان میزان که هنگام عزیمت، باز هم ناراضی هستیم. باید کاری مهم‌تر صورت داد. سرزنش فلان دیکتاتور یا فلان دولت، به خاطر آشوبی که ما در آن هستیم، کودکانه است. مردم‌شناسی این امکان را در اختیار من می‌گذارد که اروپا را با جامعه‌ای مکانیزه نشده مقایسه کنم. گفت و شنودمان در جاده یخ‌زده، نزدیک نوشاتل را به خاطر می‌آورید؟ چه موقع اروپا از ریل خود خارج شده؟ چه موقع ما از شایسته بودن و از رفتار غرورآمیز خود دست شسته‌ایم؟ به چه دلیل جوامع سنتی در همه جا آن قدر تضعیف شده‌اند که در برابر ماتریالیسم ما که چیزی برای جایگزین کردن آنها ندارند، فرو ریخته‌اند؟»

بادی منجمدکننده کلماتی را که بر زبان من جاری شده بود، با خود برد. به سرعت زیپ چادر را بستم.

اضافه نمودم: «شما هم مثل من می‌دانید که افغانی کوه‌نشین، تبتی و مغول مشکلات خود را دارند. اما آنها از نیاز کشنده توجه به فقر کامل دنیایی که انگار ما خدای آن هستیم، محرومند! ما به محض لذت بردن از چند چیز زیبا و مطبوع، احساس گناه می‌کنیم و به خاطر می‌آوریم که کودکان خدمتکارمان بیش از حد پریده‌رنگ بوده و لباس حقیری بر تن دارند!»

بعد از چند لحظه سکوت، چنین نتیجه‌گیری کردم:

— آیا بین دانش تلخ و مرارت بار غربی و بی‌خیالی ناشی از نادیده گرفتن دنیای مناسب چادرنشینان حد وسطی وجود ندارد؟

فصل بیست و ششم

بامیان

روز را با ساعاتی شفاف انگیز آغاز کردیم. رنگها - زمردین علفهای کوتاه، بنفش و نارنجی صخره‌ها، طلایی مزارع و سبزینه برگهای شفاف سروها - شاد و زنده بودند، اما چون لبه‌های گوش ماهی در هم ادغام شده بودند و بالای سرمان رنگ آبی آسمان که در همه جا گسترده شده بود، آبی‌ای غنی و ژرف، همگون با آبی حاکم بر خطه‌های برفی سوئیس.

پل خمی‌خا کستری و بخارآلود در بسیار دور دست به نظر می‌رسید در اهتزاز است. در شمال و ورای صخره‌هایی با مجسمه‌هایی کنده کاری شده از بودا، کوهستانهای مرتفعی سربرافراشته بودند که سایه دامنه‌هایشان به رنگ آبی مخملین بوده و قشرهای ضخیم برف چون لکه‌هایی روشن در میان آنها می‌درخشیدند.

صخره‌های بی‌شمار در دیوارهای عمودی، از توده‌ای سنگ سیاه جای گرفته بودند. دوده، کناره‌های برخی از این صخره‌ها را که هنوز مسکونی بودند، سیاه کرده بود. اداره باستان‌شناسی تمام توان خود را به کار می‌گرفت تا غارها و کلیساهای کوچک زینت یافته از نقش و نگار و برجستگی‌های اندود شده از آهک و خاک مرمر را حفظ نماید. یکی از این بناها که دیوارهایی با مقطع مخروطی و بریده بریده داشت را به خاطر می‌آورم. روی ستونهایی چهارگوش و حجیم که رفته رفته از حجم آنها کاسته می‌شد، سقفی مسطح قرار گرفته بود. آلمانی‌ها این سبک سقف را

«فانوسی» می‌نامند. این جزئیات توجه مرا جلب نمود، زیرا همین ترکیب را با چوب، در خانه‌ای در طاق دوم باش^(۱) پامیر دیده بودم. در آن خانه، از ستون چهارگوش مرکزی و مشبک که در اتاق اصلی قرار گرفته بود به عنوان بخاری استفاده می‌شد. ساری کولی‌هایی^(۲) که در این نقطه از جهان زندگی می‌کنند، آداب و رسوم دارند که نمایانگر احترامی است که برای آتش قایل هستند. در شمال دور دست، در مرکز کین جیانگ و در غارهای کی‌زیل^(۳) نیز از آن دست سقف یافت می‌شود. کوچک‌ترین مجسمه از دو مجسمه بودا ما را به سوی خود کشاند، مجسمه‌ای که صاف و کشیده در جایگاه خود قرار گرفته و از درازا به دو قسمت شده بود. قسمتی از بازوی باقی مانده آن، چینهای گچی لباسش را در دست گرفته بود. نزدیک‌تر شدیم، اما اصلاً نفهمیدیم ترکهای بی‌شمار مجسمه معرف چه چیزی هستند، آنچه که دیده می‌شد، چیزی جز بازی عجیب و غریب سایه و نور نبود.

بالای سرمان و در دل صخره‌ای که از آنجا نقوش تزیینی دیوارها و سقف به چشم می‌خورد، یک ایوان دایره‌ای شکل قرار گرفته بود. بین این نقوش ما می‌توانستیم تصاویری از اسب، خورشید، ماه، تاجهای سلطنتی، مروارید، شخصیتها و نیز انبوهی زینتهای نوار مانند را که ویژگی هنر ساسانی هستند، تمیز دهیم. آبی تیره یکی از این تصاویر، آسمان آبی رنگ بامیان را به خاطر می‌آورد که روی یکی از پرده‌های نگهداری شده در موزه گیمه^(۴) بار دیگر نقاشی شده است.

ستونی منتهی به یک نیم طاق بنایی مدرن، بخشی از صخره شکاف برداشته‌ای را که کاملاً در کنار مجسمه‌ای از بودا قرار گرفته، استحکام بخشیده است. مسلمانان متعصب بیشتر اوقات به این مجسمه آسیب وارد ساخته‌اند. در بامیان به راحتی شصت هزار افغانی زندگی می‌کردند، اما چند سال پیش، وقتی دولت افغانستان تمبری با تصویری از همین بودا چاپ نمود، مجبور شد آن را از جریان خارج کند، زیرا بسیاری از مسلمانان با دیدن این تصویر انسانی واکنش شدید نشان دادند. پس از گذشتن از قریه بامیان، به بودای بزرگی رسیدیم که از بالای تنه پنجاه و سه متری‌اش،

1. Taghdumbash

2. Sarikoli

3. Kyzyl

4. Guimet

مزارع یونجه و خربزه را زیر سیطره گرفته بود. پاهای این مجسمه و صورتش (با گوشه‌هایی دو برابر گوشه‌های من) تقریباً به‌طور کامل از بین رفته بودند. فضای کوهستانی از بالای سر این مجسمه بی‌نهایت زیبا بود: مزارع شطرنجی، دره شاداب فولادی^(۱) و دوردست‌تر کوهی - بابای سر به گریبان فرو برده. نقوش جایگاه این مجسمه‌ها، بودا را که در وضعیتی به‌طور مرسوم نشسته بود، عرضه می‌کنند؛ تاریخچه این مجسمه‌ها به قرن پنجم میلادی باز می‌گردد.

این چشم‌انداز که غرق در فضایی آرام و فرح‌انگیز است، بیشترین خیر و برکت را برای بامیان به ارمغان می‌آورد. شاید بدین دلیل که بوداییها برای بنا نهادن صومعه‌های خود در آغاز عصر ما به این مکان آمده بودند. هیوان تسانگ راهنمایی که این اماکن را به من معرفی نمود، در سال ۶۳۲ وارد بامیان شده بود، یعنی بیست سال قبل از آنکه ویرانگریهای فتوحات اسلامی به غارتگریهایی که هونها سفید آغاز نمودند، اضافه شده باشد. او ساختمان ده صومعه با هزاران راهب را در نظر گرفته بود. تسانگ در مورد بومی‌ها نوشته است: «آنها ماهیتی خشن و گستاخ دارند، اما با کشورهای مجاور خود با ملایمتی که ناشی از ایمان است، برخورد می‌کنند».

از دره‌ای که روستاییان نخودفرنگی برداشت می‌کردند، عبور نمودیم. قصدمان این بود که به بودای کوچک "فولادی" در شکاف دیگری که در سلولهای مسکونی راه باز می‌کرد، دست یابیم. کوزه گران، سبوهایشان را در آتشی از خار، که دود سیاهی ایجاد می‌کند، می‌پختند.

انبار بدون پنجره‌ای را که دو سال پیش برای دیدار با یک شاعر نابینا و سرشار از جذابیت بدان قدم نهاده بودم، رؤیت نمودم. ریاها کین به کمک مترجمی به نام احمدعلی، اشعار و افسانه‌های این شاعر را یادداشت کرده بود. بامیان امروز این احساس را در من القا می‌کرد که در خانه خود هستم، اما بامیانی که قبلاً دیده بودم، چنین حسی را در من برنمی‌انگیخت.

روی دامنه شیبی نشسته و غرق در اندیشه شدیم. چه ضرورتی این انسانها را وادار می‌داشت تا نمادهای آیین خود را در این صخره‌های فرسوده حجاری کنند؟ اندیشه‌ها، مراقبه‌ها و نیایشهای این هزاران راهب که مدت زمانی را تحت اوامر یک یامای بزرگ سپری نمودند، چگونه بودند؟

1. Foladi

هیوان تسانگ در آن هنگام به سبب فرزاندگی و درایت شهره شده بود، اما به هندوی غرب عزیمت نمود تا به معرفت و آگاهی دست یابد. او تعلیمات بزرگان بوداییسم را آموخت. یکی از مهم‌ترین نمودهای این مذهب، ترحم، است. هرگاه تعلیمات آسانگا^(۱) در این مورد را می‌خوانم، بر این باور می‌شوم که بیش از همیشه به این نمود نیازمندیم: «ترحم روا داشتن نسبت به مستمندان، خشمگینان، از دست رفتگان، جاهلان، خدمتگزاران از همه دست و معتادان در اشتباه!»

از نظر بوداییسم، ماهایانا^(۲) ترحم و معرفت والا، مهم‌ترین خصیصه‌ها هستند. این معرفت، بدون گسستن از دل و روان حاصل نمی‌شود. اما برای نایل شدن به این گسست، زمانی طولانی لازم است. «آسانگا» نوشته است: «معرفت کامل هنگامی به دست می‌آید که آزمونهای بسیاری را تجربه کرده و هر آنچه را که خیر است تجمع بخشیم. در این صورت است که تمامی موانع دور شده و بودایی‌گرایی به سان جعبه‌ای مملو از جواهرات که قدرتی عظیم دارد، تجلی می‌یابد. در این صورت، بعید به نظر می‌رسد حالتی که بدین شکل به دست آمده از ویژگی منفی‌ای که من به نیروانا نسبت می‌دهم، برخوردار باشد. مجموعه آنچه که در بودایی‌گرایی است، در کلیت موجودات، آن گونه که دلخواهشان است تحقق می‌یابد. همان گونه که بعد سوم در تکر اشکال عمومی است، در تکر موجودات نیز.» بنابراین، حالتی که تمامی موجودات را در خود می‌پذیرد نمی‌تواند منفی تلقی گردد.

آنچه که گفته شد، جز کلمات چیزی نیست، بنابراین تجربه مستقیم و زیسته‌شده‌ای که این کلمات اعمال می‌کنند، کدام است؟ و رابطه‌ای موجود بین یک بودا و این بودایی‌گرایی دریافت نشدنی چه می‌تواند باشد؟ اینجاست که آسانگا به نحو احسن به این پرسشها چنین پاسخ می‌دهد: «شخصیت آنها در غیر بشری بودن قایم به ذات می‌گردد»، و سپس اضافه می‌کند که: «غیر بشری بودن متعالی چیزی نیست جز ذات مطلق اشیا.»

ما این مطالب را در کتابی که گروسه^(۳) در مورد هیوان تسانگ تحت عنوان در جستجوی

1. Asanga

2. Mahayana

3. Grossdt

نشانه‌های بودا^(۱) نوشته است، می‌خوانیم. آیا خود گروسه معانی آنها را درک و تجربه کرده بود؟ آیا در عصر ما کسی یافت می‌شود که به وضوح بداند این کلمات به چه چیزی اشاره دارند؟ روزی را که رنه گروسه خواسته بود مرا به «مردمانی که باید شناخت» معرفی نماید، به خاطر می‌آورم. خوشبختانه او هدف از دیدارمان را به محض اینکه در برابر میزی تاشو در دامنهٔ یک کوهستان قرار گرفتیم و به خوردن مربای توت فرنگی مشغول شدیم، فراموش نمود. ما خرسند از اینکه در باطن کودکانی بیش نیستیم بدون هیچ شرمی به تارت توت فرنگی یورش بردیم. شغفی که آن لحظه به ما دست داد هرگونه شرم و خجلتی را از میان برداشت. چرا در صدد برنیامده بودم از او در مورد این عبارتهای اساسی توضیحی بخواهم؟

به کریستینا گفتم، اگر کسی پیدا شود که به معانی این کلمات پی برده باشد، جای آن دارد که نزد او رفته و تا هر زمان که لازم است، با او زندگی کنیم.

او پاسخ داد: «بله... شاید، اما در صورت شعله‌ور شدن جنگ باید برای کمک به دیگران به کشورهای خود بازگردیم!»

گردش‌کنان، به دامنهٔ تپه‌ای از شن سفید به نام شهر غلغله^(۲) رسیدیم. می‌گویند که این تپهٔ مرده یک شهر یونانی بوده است و در اینجا است که چنگیزخان شاه بامیان را به محاصره در آورده بود. اگر دختر شاه، عاشق پسر چنگیزخان نمی‌شد، این قلعهٔ مسلمانان تسخیرناپذیر می‌بود. دختر دل‌باخته، راه مخفیانه‌ای را که به قلعه می‌رسید به پسر نشان داده بود. از همان لحظه شهر دچار عقوبت می‌گردد. این اتفاق در سال ۱۲۲۲ رخ می‌دهد. چنگیزخان که به خاطر از دست دادن نواده‌اش در پیکار، سراپا خشم شده بود، تمام ساکنان دره را از دم تیغ گذرانده و خانه‌ها را چپاول می‌کند (ظاهراً او نیز در آن هنگام در تعقیب پسر محمد خوارزم بوده و نمی‌توانسته اجازه دهد دشمنان مشکوک که اخلافش را تهدید می‌کردند، زنده بمانند).

با فورد تا دامنهٔ شهر - ضحاک^(۳)، کوهی واقع در مخرج دره که به شکل دماغهٔ کشتی است،

1. Sur les traces de Bouddha

2. Shahr-i-Golgdeh

3. Shahr-i-Zohak

پیش رفتیم. دیوارهای بنفش رنگ محصور در میان برج و باروها، برجهای مدور و قصرهای کنگره‌داری که احتمالاً توسط اعراب ساخته شده‌اند، چشم‌انداز بی‌نظیری را در برابر ما گسترده بود. گذشت زمان، غالب این استحکامات را به قدری فرسوده کرده بود که تمیز دادن آنها از صخره‌های جوش سنگ که در اثر باد و باران از بین رفته بودند، به راحتی میسر نبود.

این استحکامات ضحاک نامیده می‌شد؛ شخصیت عجیبی که در زند اوستا و شاهنامه نیز از او نام برده شده است. به راستی او هرگز در این مکان گیرا زندگی کرده بود؟ تردیدی نیست که این محدوده می‌توانسته مناسب حال او باشد!

اژدها آژی دهاک یا ضحاک در آغاز اهریمن توفانها بوده، موجودی که با زهر خود آنها را پلید می‌کرده است. در شاهنامه آمده است که او مردی است از دشت عربستان، که روح شیطانی در او حلول کرده و به فریب ابلیس پدر خود را به قتل می‌رساند. آن گاه ابلیس در هیئت آشپز بر او ظاهر گشته و او را وامی‌دارد با خوردن گوشت به مقدسات بی‌احترامی کند. ضحاک که از این خوراک جدید دچار شعف شده از ابلیس می‌خواهد آرزویی نموده و پاداش خدمتش را بگیرد. تنها آرزوی ابلیس بوسه زدن بر شانه‌های ارباب خویش است. از جای این بوسه‌ها، دو مار سیاه برمی‌آید و هر بار که ماری نابود می‌شود، مار دیگری جای آن می‌روید. ابلیس به ضحاک توصیه می‌کند که هر روز با مغز دو جوان آن ماران را سیر گرداند. در این هنگام ضحاک که خودخواهی‌اش ویرانگر شده بود، بر شاهی به نام جمشید شوریده او را تار و مار کرده و خود بدون رقیب هزار سال پادشاهی می‌راند. ضحاک کابوس وحشتناکی می‌بیند که چون بر خوابگزاران عرضه می‌کند، او را از وجود فریدون آگاه کرده و می‌گویند که به دست او نابود خواهد شد. ضحاک دستور می‌دهد تمام فرزندان ذکور قلمرو را به قتل برسانند. اما فریدون نجات می‌یابد. او که در هندوستان بزرگ شده، به سنی می‌رسد که درمی‌یابد هنگام مجازات ضحاک فرا رسیده است. بنابراین اولین اقدامی که به عمل می‌آورد، آزاد کردن دو دختر^(۱) جمشید است که در تمامی این مدت در اسارت بودند. سپس مسلح به پتکی عظیم، بر ضحاک چیره می‌گردد. اما فرشته‌ای بر او

۱. طبق روایت شاهنامه، این کاوه بود، که بر ضحاک شورید و او را به بند کشاند. آن دو دختر نیز خواهران جمشید بوده‌اند.(م)

ظاهر شده و درخواست می‌کند قربانی‌اش را به قتل نرسانده، بلکه در غاری در دماوند به زنجیر کشاند.

همچنان که از "شهر ضحاک" پایین می‌آمدیم، چادر نشینانی را دیدیم که چادرهای قهوه‌ای‌شان را در کنار رودخانه برافراشته بودند؛ رودخانه‌ای که مجبور بودیم با پا نهادن در آب جاری‌اش، از آن گذر کنیم. آنها آمیزه‌ای از چند نژاد بودند. تنها دو یا سه مرد کهن سال بودند که هنوز جبّه گشاد افغانی در برداشتند. اکثر آنان ما را تا مورد همراهی نمودند. دختران خردسال موهای خود را به صورت خاصی آرایش کرده بودند، بافته‌های ریز گیسوانشان کاری پرحوصله را می‌طلبید، به همین سبب در طول سال به ندرت این آرایش را تغییر داده و برای آنکه موها منظم بمانند، با نوعی گل که به گیسوان خود می‌مالیدند، آنها را ثابت نگه می‌داشتند (فراموش کردم بپرسم که آیا این خاک رُس خاصیت ضد انگلی هم دارد...)

به سوی یکی از آن مردان کهنسال کشیده شدم. او به رگم کنجکاوی و چابکی‌اش، با ریشی "مواج" تشخص خود را حفظ کرده بود. در چهره دیگر چادر نشینان صداقت و شادی نهفته بود، اما چون گربه هر لحظه آماده پنجه کشیدن بودند. همه از ما دارو می‌خواستند. جعبه کمکهای اولیه را باز کردیم. زنی "لانولین" می‌خواست، چون دستهایش در اثر پینه قرمز و دردناک شده بودند. حلیمه، با زیورآلاتی نقره که به دور گردن آویخته و نوک گوشهایش سنجاق کرده بود، پسر کوچکی را که سرفه می‌کرد، نزد ما آورد. زن او را بادکش کرده بود (جای دایره‌های بنفش در پشت او دیده می‌شد)؛ بادکش با فنجان مسی صورت می‌گیرد، که هوا به وسیله لوله‌ای که ته آن است، مکیده می‌شود.

هنگام خدا حافظی، ریش سفید مذکور پیشنهاد کرد ما را همراهی کند، چرا که ادعا داشت "زنها برای تنها سفر کردن ساخته نشده‌اند!"

هنوز بیش از سه کیلومتر طی نکرده بودیم که متوجه شدم دوربین لیکایم مفقود شده است. ظاهراً در مدتی که ما نقش دکر را ایفا می‌کردیم، این دستگاه به سرقت رفته بود. جالب این جاست که داشتم به کریستینا می‌گفتم چادر نشینان از شهریه‌ای بی‌سر و پایی که به محض فرصت یافتن دزدی می‌کنند، برتر و شریف‌ترند!

دور زدیم. وقتی به آنجا رسیدیم، مالک (ریش سفید) را صدا زدیم. چهره‌ای در هم رفته و غمگین داشتیم. نیازی به صحبت کردن نبود، حرکات سر و دست گویا بودند. به مالک فهماندیم که یکی از افراد به ما دستبرد زده. بله، تردیدی وجود نداشت... برای یک شیئی این چنینی! واقعاً که خجالت دارد!

ما خاموش و متأثر کنار جاده نشستیم، پیرمرد توصیه کرد روی چمنها بنشینیم. او می‌بایست حدس زده باشد چه کسی از افرادش دوربین را ربوده است. مدتی نگذشته بود که مردی در حالی که می‌خندید به طرف ما آمد. او موهای بلوطی آشفته‌ای داشت و پسر بچه و حشت زده‌ای را که دوربین در دستش بود، به جلو هل می‌داد. مالک نقش خود را با مهارت ایفا نمود، گاه به پسر بچه تَف می‌انداخت و گاه به لیکا (بی‌تردید این عمل را به سبب شرم ناشی از جرم انجام می‌داد!). آن گاه از ما دعوت نمود به چادرش رفته و با او نان و نمکی بخوریم. پیشنهادش را رد کردیم، زیرا شب فرا رسیده بود و می‌بایست به اقامتگاه آینه گران^(۱) می‌رسیدیم. از سوی دیگر توقف مانع از آن می‌شد که احساس بد خود در قبال این قبیله را شدت بخشیم.

فصل بیست و هفتم

بند امیر

«فرضیه تمدن واقعی در گاز، ماشین بخار و میزهای چرخان نیست، بلکه در کاهش دادن نشانه‌های معصیت اولیه است. کوچ‌نشینان، کشیشها، شکارچیان، کشاورزان و حتی انسان شناسان، همگی می‌توانند با پویایی و شرافت انسانی برتر از نژادهای غربی ما بوده و شاید که این نژادها را نابود گردانند.»

بودلر^(۱)

حدوداً هشتاد کیلومتر جاده‌ای کوهستانی ما را از بند امیر واقع در مسیر هرات جدا می‌کرد. گردنه‌ای فراخ در غرب بامیان را دنبال نمودیم. من اغلب در این گردنه با خانواده‌ها کین ماهی قزل آلا صید می‌کردم. بعد از این گردنه، هیچ صخره‌ای ندیدیم، حتی یک صخره که به ما یادآوری کند در کدام نقطه هستیم... ما در دنیایی سرشار از زیبایی بودیم که در آن، تپه‌های زرد رنگ و محروم از گیاهان سبز، با سایه‌هایی به رنگ گل کاسنی، تا افق یکی در پی دیگری قرار گرفته بودند.

1. Baudelaire : Mon cœur mis à nu, XV

قشرهای ضخیم برف، آبی مه گرفته "کوهی بابا" را که چشم انداز جنوب را مسدود می کرد، پوشانده بودند.

زمین از دور دست به نظر صورتی می آمد؛ نزدیک تر که شدیم، ناهمواریهای کوچکی را که پشته‌هایی خاردار از بوته‌های نازک بودند، مشاهده نمودیم.

به لبه گردنه شایدان^(۱) رسیدیم. این لبه آن چنان صاف بود که هر لحظه اتومبیل مملو از اسباب سفر ما را تهدید می نمود. کم مانده بود تلاشهای فراوان برای کنترل اتومبیل، ما را مجبور گرداند از هدف خود دست برداریم. اما هنگامی که سرانجام حلزون وار به رأس نقطه ای رسیده و از آنجا توانستیم بار دیگر به تحسین دریایی از تپه‌های ناهموار و بدون درخت پردازیم، احساس پیروزی به ما دست داد. سرمای ناشی از بادی لجام گسیخته ما را متوجه ارتفاع ۳۵۰۰ متری، حدوداً ۷۰۰ متر بالاتر از بامیان نمود.

ما در دل دنیایی بسیار، بسیار قدیمی جای گرفته بودیم. آیا شانزده قرن قبل از میلاد، قبایل آریایی که به زبان سانسکریت ودایی صحبت می کردند، از این مسیر به قصد رفتن به کردستان یا هندوستان عبور نکرده بودند ؟

در آن لحظه، در این فضای پهناور تهی، من بودم و زمین، که با هم پیوند دوستی بسته بودیم و همدیگر را درک می کردیم. این دنیای تهی (اسکلتی از تپه‌های پوشیده از پوسته‌ای نازک) چیز زیادی برای عرضه کردن به من نداشت، اما به همین شکل نیز برایم گیرایی داشت. در آن لحظه چیزی بیشتر نمی خواستم و چیزی نیز لذتبخش تر از مشاهده خا کهای سرخی که در پی یکدیگر پشته شده و قطعه زمینی چهار گوش از یونجه سبز را در میان گرفته بودند، نبود؛ خرپشته‌هایی با خط ناپایدارشان که سایه انداخته و هر کسی را به سوی خود جذب می کند؛ مسیرهای بی شماری که اندیشه‌های مرا به پرواز درآورده و از عناصر اولیه این چشم انداز بهره می برند تا آنها را به منزلگاههایی که پیشتر در نزدیکی ایسیک - کول^(۲) یا در کونلون طی شده بودند، متصل نمایند و سرانجام لذتبخش تر از جذابیت افقی که دوست داریم بدان دست یابیم، اما هر گام آن را به دورتر

1. Shaidan

2. Issyk-Koul

پس می‌رانند.

هرگاه زمین ما را پذیرفت و معنایش درک گردید، این احساس به وجود می‌آید که چقدر این زمین مطلق بوده و زندگی کردن با نیروی این وحدت دلپذیر است. در این حال وقت آن فرا می‌رسد که هر بخش از این مطلق را دوست داشته و سپس از کور ذهنی تفکیک‌ناپذیر از عشقی محدود رهایی می‌یابیم.

پنچری اتومبیل و ضرورت تعویض لاستیک هوا افکارم را از هم گسیخت. لحظه‌ای که پنچری در این جاده بیابانی می‌رفت تا ما را دچار وحشت کند، سواری تاخت و تازکنان به ما نزدیک شد. چهره دراز و ظریفش حالتی داشت که حدس زدیم باید عرب باشد و هنگامی که دریافتیم او یک سید، از اخلاف پیامبر است، غرق حیرت گشتیم. در بازار بامیان شایعه شده بود که یک انگلیسی وارد بامیان شده است. ما از این مرد درخواست نمودیم پیام ما را به هتل بامیان برساند. در این پیام با اشاره به محلی که در آن قرار داشتیم تقاضا کرده بودیم اگر تا فردا شب به هتل نرسیدیم برایمان یک اتومبیل امداد فرستاده شود. با این اقدام آرامش یافته و راه خود به سوی گردنه شیار تو^(۱) را ادامه دادیم.

شترها در دامنه تپه دنیای خود را سیر می‌کردند؛ اسبی جلوی فورد لگد پراند و پا به فرار گذاشت. باد یال وحشی‌اش را به اهتزاز در آورده بود. کمی بعد، به یک دره رسیدیم. ریسمانهایی کشیده شده دو چادر را در میان گرفته بودند. زنی روی زمین چمباتمه زده و با دستگاه نخ‌ریسی‌اش، رشته نخی به طول حداقل بیست متر را که محکم به زمین بسته شده بود، می‌ریسید. یکایک این جزئیات به آنچه که قبلاً در قبایل تیان‌شان یا در میان چوپانان سین‌جیانگ دیده بودم، شباهت داشت. به نظرم می‌رسید که به دوستانی دیرینه نزدیک می‌شوم.

گرچه بین ما و زن‌ها سؤالاتی پیش پا افتاده رد و بدل می‌شد، اما آنها خویشتن‌دار بودند: چند شتر در خانه داشتیم؟ ما روس بودیم؟ یا شاید که انگلیسی؟
میزبان ما لبخند زنان گفت: «بیاید در غذای ما سهیم شوید!»

1. Tian-shan

کوهی از برنج در یک ظرف گود لعابی برایمان آوردند. این نشان می‌داد که دوستان جدید ما ثروتمند هستند، چرا که معمولاً اساس تغذیه چادر نشینان را نان شیرینی گندمی تشکیل می‌دهد. آنها این نان شیرینی را روی صفحه‌ای از آهن که روی آتش می‌گذارند درست می‌کنند یا اینکه آرد را دور سنگی گرد پیچیده و آن را کاملاً نزدیک شراره‌های قرمز قرار می‌دهند. برای پی بردن به تعداد نفراتی که در یک کاروان زندگی می‌کنند، کافی است سنگهایی که پیرامون خاکسترهای یک اردوگاه رها شده‌اند، شمرده شوند.

چادر نشینانی که ما را دوره کردند، همه ظاهری گیرا و دلنشین داشتند. زن‌ها در لباس قرمز و سیاه خود رومی‌هایی را می‌ماندند با موهایی ریز و تنگاتنگ بافته شده، که چون زنجیری فلزی بالا زده بودند تا پیشانی عریانشان را به نمایش بگذارند. دختر بچه‌ها، به انتهای چتر زلف خود سکه‌ای آویخته بودند و لباسهایی بلند مزین به «نظر قربانی» داشتند. زن‌ها در کمال آرامش با حرکاتی حاکی از نیرو سخت در تکاپو بودند. آنها بدون وقفه حجاب سیاهی را که از سرشان فرو می‌افتاد بر جای خود قرار می‌دادند. مردها گله‌ها را به چرا برده بودند. قبیله آنها ماندوزای^(۱) نام داشت و عنقریب بود که به دشتی نزدیک "خان‌آباد" در ترکستان باز گردند، زیرا شبها بسیار سرد بوده و احشام را آزار می‌داد.

پس از اینکه یک شال گردن قرمز به یک پسر کوچک و آب نبات به دیگر کودکان دادیم به آنها «خدا حافظ» گفته و ترکشان کردیم.

هنگامی که با خانواده‌ها کین بودم، از اردوگاههایی نظیر این اردوگاه دیدن کرده بودیم. چادر نشینان از توسعه حمل و نقل توسط کامیونها بسیار اندوهگین شده بودند. حال که شترهایشان دیگر خریداری نمی‌شد، سعی می‌کردند پرورش گوسفند را رواج بخشند.

بدون در نظر گرفتن ده‌ها هزار پوین‌دابر^(۲) که هر زمستان به هندوستان می‌روند، تا مبادلاتی صورت دهند، هنوز یک دهم جمعیت کل افغانستان به تقریب چادر نشین است. اما این کشور نیز با الگو قرار دادن ایران و ترکیه در نظر داشت عادات آنها را دگرگون سازد.

1. Mondozaï

2. Powindabs

زندگی چادرنشینی، حتی در عربستان سعودی و مغولستان محکوم به انقراض است؛ و من تصور می‌کنم که دلایل اصلی این انقراض در همهٔ این کشورها یکسان باشد. مرزهایی که امروزه آشکارا حدود را تعیین می‌کنند زندگی ایلاتی را دشوار نموده است. قدرت مرکزی هر کشور که آرزوی قدرتمند شدن را در سر می‌پروراند، به سربازانی مطیع و فرمانبردار، و مالیات‌دهندگانی با اقامتگاه ثابت نیاز دارد. این شرایط، حال به هر بهایی که می‌خواهد باشد، لازمهٔ کسب استقلال برای یک کشور محسوب می‌شوند و اینکه استقلالی از این دست، آن استقلالی که آرزویش را دارند نباشد، اهمیت چندانی ندارد. ایلهایی که از قوانین ایلاتی تبعیت نمی‌کنند، دیگر نمی‌توانند در دولتهای مدرن پذیرفته شوند.

چادرنشینان بی‌آنکه به برخی از ترکمنها که از طریق راهزنی امرار معاش می‌کنند، توجه نشان دهند، از ویژگیهای مثبت بی‌شماری برخوردارند و به قوانین میهمان نوازی که خصیصهٔ دوم آنهاست، احترام می‌گذارند. به خوبی مبارزه می‌کنند و از مرگ هراس ندارند - مرگ را از طریق آداب و رسوم و مذاهب خود می‌آموزند. در وفاداری و صداقتشان در قبال قبیله جای تردید نیست، و دقیقاً همین ویژگی‌هاست که امروزه بر آنها آسیب وارد می‌سازد، در صورتی که تا این لحظه بهترین حامی آنها به شمار می‌رفته است.

چادرنشینان به حدی با زندگی ایلاتی عجین شده‌اند که روستایی یا صنعتگر شدن برایشان دشوار است. بی‌تردید کودکانشان، از آن جهت که زندگی قدیمی را تجربه نکرده‌اند، راحت‌تر می‌توانند خود را با شرایط جدید سازگار نمایند. کردها، چه در ترکیه، عراق یا ایران، در فقر عظیمی دست و پا زده و این شیوهٔ زندگی دچار خفقانشان نموده است. قبایل دیگر - حدوداً دویست هزار - از کوههای جنوبی ایران رانده شده و به بین‌النهرین^(۱) که گرمای سوزانش بیداد می‌کند، گریخته‌اند. آنها دو سال بیشتر در این محدوده دوام نخواهند آورد. شمار از دست رفتگان قزاق - قرقیز در ترکستان و ترکمنها چندین میلیون است. مغولها ناگزیر شدند مرغزارهای خود را به مستعمره‌نشینان غیرقابل شمارش چینی که تحت‌الحمايه دولت هستند، واگذار نمایند؛ چند

سال شخم زدن کافی است تا این قشر نازک خاک حاصلخیز کشور به تمام و کمال بر باد رود. پادشاه عربستان سعودی نیز که می‌دانست حکومتش به راحتی میسر نیست مگر با سلطه بر عشیره‌های استقرار یافته، مجبور گردید نظام عشیرتی آنها را در هم ریخته و به دشمنی انتقام‌جویانه آنان پایان بخشد. او بدین وسیله موفق گردید آنها را از اطاعت سرکردگان واقعی‌شان بیرون آورده و به روستایی مطیع و فرمانبردار از خداوند و پادشاه تبدیل نماید.

کسانی که چادر نشینان را نمی‌شناسند، ممکن است سؤال کنند، چه اهمیتی دارد اگر چند میلیون انسان بیشتر، از صحنه‌های آسیایی که هم‌اکنون بسیاری از مردمانش در اثر قحطی، سیل یا شیوع بیماری‌های مسری از دست رفته‌اند، محو گردند؟ به راستی که چنین فاجعه‌ای حائز اهمیت بوده و باید برای آن تأسف خورد، چرا که چادر نشینان در خود جوهره‌ای انقلابی دارند که با آن می‌توانند سوری‌های به فساد کشانده شده، ایرانیان از پای درآمده و چینی‌های قتل عام شده را زندگی بخشند. در گذشته، این چادر نشینان بودند که مردمانی شکست خورده را، پس از دوره کوتاهی تخریب و انهدام جسارت بخشیده و با یاری خود طعم پیروزی را به آنها چشانند. این قبایل بودند که چون با اصالت پیوند خورده بودند، در چین، ایران، هند و ترکیه شکوفایی جدیدی را برانگیختند. از زمان آریاهای باستانی، تا دوره اعراب، سلجوقیان و مغولها، چقدر دنیای محق‌ری می‌توانستند داشته باشند در صورتی که از جانب کسانی چون داود شاه که چادر نشین بود، رانشی انجام نمی‌گرفت؟

«ما در میان نفاقها، هشدارها و خون احساس سعادت می‌کنیم، اما زیر یوغ ارباب رفتن هرگز خوشحالمان نمی‌کند!» این، اندرزی است که به عشایر قیلزایی^(۱) نسبت داده شده است. اما اگر چادر نشین بر نافرمان بودن اصرار ورزد، نابود خواهد شد. «عزلت نشین کردن» ایلاتی که به گله‌های خود می‌پردازند به زور، به نظر غیر منطقی می‌آید؛ چون که به هر حال مراقبت از گوسفندان به وجود افرادی نیازمند است، حال می‌خواهد چنین چیزی در عربستان باشد، در مغولستان یا ایران یا افغانستان.

چرا نباید این حرفه را به کسانی واگذار کرد که بدان عشق می‌ورزند و به چه دلیل باید غریزه زندگی کردن را با از بین بردن این عشق در آنها کشت؟

یک مرتبه ترمز کردم: درست در مقابل خود، در گودالی بین دو شیب خاکی صورتی، جواهری آبی‌رنگ را که به گونه‌ای حیرت‌آور به هم فشرده بود مشاهده کردم که در سکوت و انزوا مأوا گرفته بود. این اولین منظره از سدشاه^(۱) بند امیر بود. گندمهای کوتاه کوهستانی، با ساقه‌هایی صاف و محکم که سنبله‌هایی برنده و پهن داشتند، در برابر ما پدیدار گشتند.

دورتر، آرایشی به یاد ماندنی خودنمایی می‌کرد: یک سلسله دریاچه تسخیر شده در میان صخره‌های صورتی. رنگ این دریاچه‌ها از سبز به فیروزه‌ای، از لاجوردی و آبی پرسی به نیلی تیره متمایل می‌گشت. دو دریاچه نخستین که عمق کم‌تری داشتند، در دایره‌ای از سنگریزه که سفیدی‌شان چشم را خیره می‌کرد، شکاف باز کرده بودند. دریاچه‌های بعدی توسط مدخلهای عریض خمیده و نقطه چین شده بیشه‌زارهایی گرد به هم پیوند خورده بودند، این بیشه‌زارها تنها لکه سبز این دنیای متروک محسوب می‌شدند.

کریستینا در این هنگام گفت: «من این مکان را دوست دارم». چهره‌اش از شگفتی می‌خندید. نه موجود زنده‌ای دیده می‌شد و نه خانه‌ای. فقط یک زیارتگاه، یا یک امامزاده به چشم می‌خورد، که آن نیز در آن سوی بزرگترین دریاچه قرار گرفته بود.

من گفتم: «هنوز همه چیز را ندیده‌اید، صبر کنید تا به پایین صخره برسیم». از صخره پایین آمده و به پانزده متری سطح دریاچه بزرگ رسیدیم. این آبها در اثر گذشت اعصار، آرام آرام موفق شده بودند یک مدخل عظیم دایره‌ای شکلی را به وجود آورند که حوضچه‌ای مرتفع‌تر در ته رودخانه را تشکیل می‌داد. آب لبریز شده این حوضچه چون موجهایی کوتاه در طول این سد سرازیر گشته و جریان می‌یابد. امواج خود، روی صفه‌هایی که پی در پی هم قرار گرفته‌اند به درخشش درآمده یا روی سطوح ناهموار سد جست و خیز می‌کنند. یکی از این

1. Barrage du Roi

آبشارها به چرخ یک آسیاب کوچک منتهی می‌گردد.

پایین سد دور زدیم، چرخهای اتومبیل آب زلال جویبارهای کوچک را به فوران در آورده بود. پس از آن تا فضای هموار و فراخی که در برابر زیارتگاه حضرت علی بود، بالا رفتیم. چند پله این مکان را به ساحل شنزار وصل می‌کرد؛ بعد از ساحل، دریاچه همانند خلیجی به رنگ آبی تیره در دل صخره‌هایی از جوش سنگ که رنگی متمایل به بنفش داشتند ظاهر شد. امواج کوچک علفهای زمینی - دریایی را به این سوی و آن سو تاب می‌دادند، و در همان حال، ماهیهای درشت که کسی حق ندارد آنها را صید کند، به سطح آب می‌آمدند تا ما را نظاره کنند.

مردی ریشو و ژنده‌پوش و پرازگل و پوشال - نگهبان زیارتگاه - به ما گفت که این دریاچه عمیق نیست. او ما را به طرف یکی از اتاقهای هلالی شکل زیارتگاه که در اثر دوده سیاه شده بود، هدایت نمود و آنجا، در دل سکوتی ژرف ما اتراق کردیم.

در حالی که دریاچه به شکل توده‌ای لرزان از فلز گداخته درآمده بود، خورشید رو به افول صخره‌هایی را که به رنگ تاج خروس، یاس و سنبل درآمده بودند، محافظت می‌کرد. کمی بعد، لحظه‌ای که برای خوابیدن آماده می‌شدیم، دو کهکشان دیدیم، کهکشان‌هایی که در مقابل ما قرار داشت به نظر همان اندازه اسرارآمیز می‌نمود که، کهکشان بالای سرمان.

اما زیباترین صحنه این نمایش، سپیده دمی بدون وزش باد است. از طریق شکافی که در صخره بود روی سطح مرتفعی مسلط بر زیارتگاه خزیدیم. از آنجا رو به روی خود فضای پهناوری از برنز صیقلی یافته را دیدیم، آینه‌ای غول‌آسا و مدور، که رنگها، فرودها، سیلاب‌روها و تنوعهای دنیای برتر را به شکلی دیگر پدیدار می‌ساخت.

این آینه طلسم شده، آن چنان که باید دیدگان ما را به زیستگاههای زمینی در شرف نابودی، نگشوده بود؛ شراره‌های تند و سوزان آن را به محدوده‌ای از لاجورد، که در نیمه راه بین خاکهای پریده‌رنگ و صخره‌های سرخ مرتفع معلق بود، تبدیل نموده بود. ما در این فضای بخارآلود به قدم زدن پرداختیم و به بالای دومین سد که از آنجا بیشه‌زارهای سبز با جویبارها تلاقی می‌کردند، رسیدیم. هر جزئیاتی، نه تنها از شفافیت آنچه که برای اولین بار می‌بینیم، برخوردار بود، بلکه ویژگی خاصی داشت که هیچ چیزی با آن یارای برابری نداشت.

در زیارتگاه با سه عجوزه که دنبال طبیب می‌گشتند، رو به روشدیم. یکی از آنها نابینا بود. یک نفر او را که با دست کشیدن روی بدنهٔ اتومبیل به جلو قدم برمی‌داشت، راهنمایی می‌کرد. شیشهٔ جلو مدتی آنها را از حرکت بازداشت. تصور می‌کنم تفهیم این مسئله به او که جسمی سخت می‌تواند شفاف باشد، کاری دشوار بود.

آن گونه که در باورهاست، این زیارتگاه، چون بسیاری دیگر از نوع خود، بازماندگان علی، داماد پیامبر را در خود جای داده است. دو مرد در حرم بسیار منزه و آهک‌اندود شدهٔ آن مشغول دعا و نیایش بودند. بار دیگر مشاهده نمودیم که با چه دقتی به اماکن مقدس در افغانستان رسیدگی می‌شود. این جا بود که من دریافتم، اسلام نیرویی است که امتی را که در آن خون، زبان و سنتهای بسیار متفاوت وجود دارد با هم متحد می‌کند. افغانی‌هایی را دیدم که نه تنها در مساجد خود، بلکه در مزارع، دکه‌ها و در جاده‌ها نیز به نیایش می‌پردازند. من اهمیتی که آنان برای چنین اعمالی قائلند را درک می‌کنم. به نظر من پرسش شخصی که در اتوبوس در کنار من نشسته بود مبنی بر اینکه آیا اروپایی‌ها دعا می‌کنند و چه کسی را، استثنایی بود: او پس از اینکه من گفتم: «ما هر موقع که تنها هستیم نیایش می‌کنیم». پاسخ داد: «اما اگر قرار باشد آنچه را که شما انجام می‌دهید، کسی نبیند چه فایده‌ای دارد؟ اصلاحات دولتی در صورت تمایل به تداوم یافتن، بایستی با ذهنیت اسلام سازگاری یابد، به همین خاطر است که اسلام توانست ایمان ابن سعود را بیدار کرده و خود شیرینی‌هایی را که قبلاً نثار قبیله می‌شد به طرف خود جلب نماید و ابن سعود نیز بدین گونه توانست چه در صحنه‌های زندگی و چه در ارتش مردانی را گرد آورد که نیاکانشان نسلها دشمنان بیدادگری محسوب می‌شدند.»

افسانه‌ای به منشأ بندامیر اشاره می‌کند. در این جا من جزئیاتی را که سروان روبرهای^(۱) آوریل ۱۹۳۶ در «روزنامهٔ جغرافیا»^(۲) نقل نموده، بازسازی می‌کنم:

«شاه بربر، که مرتد بود، رعایایش را سرکوب می‌کرد. مردی از جانب این شاه مأمور می‌گردد

1. Robert Hay

2. Geographical Journal

به سراغ حضرت علی در نزدیکی حبیك رفته و او را به بند کشانده و چون یک برده نزد شاه بیرد. آنجا بود که علی موظف گردید تلاشی سه گانه را به کار گیرد: ازدهای بامیان را به قتل برساند، چند سد در یک دره بنا نهد و سرانجام سعی کند جان خود را نجات دهد. ازدها کشته شد، آن گاه در پی خشمی هولناک، صخره‌ای از کوهستان فرود آمد تا بند هیبت^(۱) یا سد خشم^(۲) را پدید آورد، آخرین سد با شمشیر علی به وجود آمد و بند ذوالفقار^(۳) یا سد شمشیر^(۴) نام گرفت. سپس حضرت علی به شاه گفت تا او را به غل و زنجیر بکشاند و بعد از آن که با پرداختن به احادیث اسلام و نقل آنها، همه را مدهوش ساخت، بدین صورت جان خود را نجات داده و شاه بربر را مسلمان کرد.»

1. Band-i-Haibat

2. Barrage dela Cotere

3. Band-I-Zulfakar

4. Barrage de L'Epee

فصل بیست و هشتم

بگرام^(۱)

به عوض اینکه به اردوی رؤیایی خود، آینه گران^(۲) باز گردیم، به طرف هتل رفتیم. کریستینا به شدت سرما خورده بود. یک روز صبح در چادر، وقتی از خواب بیدار شدم او را دیدم که با حسرت به من نگاه می‌کند. او در کیسه خواب پشم شیشه‌اش از سرما به خود می‌لرزید، در حالی که گرمای کیسه خواب پر قوی من، مرا خیس عرق کرده بود. برای غُر زدن به او که چرا اجازه نداد وسایل سفرش را من تهیه کنم، خیلی دیر بود!

باید هرچه سریع‌تر به مکانی گرم‌تر کوچ می‌کردیم. از دکوراتور انگلیسی (زاهدی با ریش حنایی که زندگی‌اش را به شکار نوعی موش پا کوتاه اختصاص داده بود) خداحافظی کرده و بلافاصله به جانب دامنهٔ بزرگ "شیبار" عزیمت کردیم.

منطقه‌ای که در آن بودیم، می‌بایست هزاره بوده باشد. زنهایی که در کال‌های^(۳) بزرگ بولولولا^(۴) زندگی می‌کردند - قلعه‌ای کوچک و چهارگوش با چند برج مدّور - و همچنین زنهایی که در یک روستا واقع در نوک گردنه دیدیم، چشمانی لگام‌زده و گونه‌هایی برجسته که خاص این

1. Begram

2. Ain Garan

3. Kaleb

4. Boulloula

قبیله است، داشتند. آنها شیعیانی هستند که تا قرن اخیر، با افغانی‌های اصل تسنن جدال می‌کردند. «هزاره» در زمان مغول به معنای «یک هزار» است، که یکی از تقسیمات خرد سپاه چنگیزخان بوده است.

روی این ارتفاعات برجسته که تابستان به راحتی بر آن یورش برده و گندم کوهستانی فرصت کمی برای رشد دارد، صحنه‌ای را مشاهده نمودم که دوست داشتم نقاشی‌اش کنم: آبی غلیظ آسمان، پوشالهای کپه شده روی سقفها، دیوارهای قهوه‌ای چینه‌ای، لباسهای قرمز زنانه که روی زمین نشسته و ریسندگی می‌کردند، جریان هوای پیرامون، دختران کوچکی با گیسوانی بافته که کلاهی گلدوزی شده بر سر داشتند. تمامی این دنیا به ما خوش آمد می‌گفت. سعی کردیم یک سال زندگی در شیار را به تخیل در آوریم. چند سوار توقف کردند تا ما را نظاره کنند. پوششهای پنبه‌ای‌شان روی جناغ عقب زین لوله شده بود.

با پشت سر گذاشتن چند پیچ خطرناک و تند به شیار رسیدیم - شیبی که در آنجا هیوان تسانگ در یک توفان برفی راهش را گم کرد، شیبی که دو شیب بزرگ آسیایی را از هم جدا می‌کند و شیبی که از طریق آن کالاهای وارده از آلمان نظیر تمام قطعات ماشین آلات، دیرک و پلاک عایق به منظور ساختمان پل خمی بعد از عبور از خیبر^(۱) و لته بند^(۲) وارد کابل می‌شوند. در این مسیر به زنی برخورد کردیم با پوششی کامل که با کفشهایی پاشنه بلند مصمم قدم بر می‌داشت. به کنار او رسیدیم. با پس رفتن چادر خاکستری‌اش متوجه چشمان پریده رنگ و انعطاف‌ناپذیر این زن بسیار نحیف با چهره‌ای اروپایی شدیم، چهره‌ای که برای یک لحظه بدون پوشش در معرض هوای آزاد قرار گرفته بود! به مجرد اینکه دریافت ما دو زن هستیم، چادر را از سر برداشت. اتوبوسی که با آن آمده بود در همان نزدیکی قرار داشت، اما ترجیح می‌داد به سبب خطرناک بودن بیش از حد جاده مسیر را پیاده طی کند. شوهر افغانی این زن در مزار شریف کار می‌کرد و او پس از گذراندن دوره‌ای بسیار بحرانی در پی بیماری مالاریا در حال بازگشت به کابل بود. زن اعتقاد داشت که عصر به فراموشی سپردن چادر فرا رسیده، اما زنان اروپایی که همسران

1. Khaybar

2. Lattaband

افغانی داشتند، موظف بودند از این پوشش استفاده کنند، مگر اینکه قصد رها شدن از این زندگی دشوار را داشته باشند. به عقیده او، زنان ظاهرشاه باید قدم اول را برمی داشتند. در سال ۱۹۲۹ همسر امان الله شاه مبارزه در جهت لغو حجاب را آغاز کرده بود، اما به سبب عدم استقبال عامه با شکست رو به رو شده بود. دلیل این عدم موفقیت، بخشی به سبب سوریهای بودن و مذهب کاتولیک مادر ملکه بود. در آن عصر، چند زن فرانسوی، آلمانی و انگلیسی با این باور که زنان کابل در شرف بیرون شدن از قیومیت هستند، بر آن شده بودند با نامزدهای افغانی خود ازدواج نمایند. این زن آلمانی را تا اتوبوس همراهی کردم. بار دیگر چادر نخی مخروطی شکل خود را که در آن به هیچ وجه شناخته نمی شد، بر سر انداخت. تنها عضو قابل رؤیت این زن چشمهای او بود که آن هم از میان دو سوراخ چهار گوش گلدوزی شده دیده می شد.

زن آلمانی برای خلاص شدن از این شغل باشلق دار و به دست آوردن دوباره هویت پیشین خود دوازده سال صبورانه انتظار کشید، دوازده سال انتظار بدین خاطر که بار دیگر باد و خورشید اجازه یابند گونه هایش را نوازش کنند! من از اینکه می توانستم آزادانه بازوانم را در معرض آفتاب قرار دهم به خود می بالیدم. من و کریستینا بابت آزادی ای که گرچه به دشواری بسیار بدست آورده بودیم، اما ضروری تر از حیات بود به هم تبریک گفتیم.

چند صد متر از دره قربند^(۱) پایین آمده و غرق تماشای مزارع کوچک، بیشه هایی که قریه ها را در میان گرفته بودند و نهلهایی که نجوا کنان در دل مرغزارها به پیش می رفتند، گشتیم. قربند چون سیلاب به طرف شرق جریان می یابد تا به پنچیر^(۲) در کنار شایکار پیوندد و در ادامه در نزدیکی لته بند^(۳) به کابل ملحق گردد. همه این نهله بعد از سرازیر شدن به دجله در شرق پیشاور، به اقیانوس هند می ریزند.

از آبکند قربند گذشتم تا از زنهای ترکمن که در حال افراشتن چوبهایی بلند برای نگه داشتن چادرهای نم دین گردشان بودند، فیلم بگیرم. اما ظاهراً آنان از من خوششان نیامد. از این رو تسلیم شده و دستگاه را از کار انداختم. خاضعانه نگاهی به آنان افکندم، چگونه می توانستم به آنها بگویم

1. Ghorband

2. Pandhir

3. Lattaband

که دوستشان دارم، که زندگی زیر کلبه‌ای چون کلبه آنها سالهای سال نماد گرامی‌ترین نیازها و آرزوهای من بوده است.

هنگام توقف در چهارده^(۱) قربند صدای مؤذن به گوش می‌رسید که مردم را به اقامه نماز ظهر دعوت می‌کرد. در سایه درختی در وسط روستا نشستیم، پیشخدمت چایخانه برایمان در سینی چای آورد. نگاهمان با نگاه جوانان "زیارو"یی که در آن محل قدم می‌زدند، گره می‌خورد.

مرد جوانی که هنوز شرم بلوغ در چهره‌اش نقش بسته بود بی‌هدف و راضی از خود سرپا ایستاده بود. "چاپان" آبی‌رنگ نخ‌ و زمختش که با گل‌های سرخ گلدوزی شده مزین بود، به او وقار بخشیده و ردایی خاص اهالی دره به تن داشت. این لباس مرا وسوسه کرد. مرد جوان را صدا زدم. تماشاگرانی دور ما جمع شده و هریک نظری می‌داد بعد از محاوره‌ای پرشور و حال، دو اسکناس بیست افغانی بیرون آوردم. او که تا آن لحظه هرگز اسکناس بانکی ندیده بود، از پیرمردی در مورد قبول آن سؤال کرده و سپس دور شد. چندی بعد با حالتی حسابگرانه انگار که بخواهد بگوید: «دقیقاً آنچه که می‌خواستم اتفاق افتاد» یا بر عکس «جواب مادرم را چه بدهم» لباس را به من داد. زنهای کنجکاو حضوری غالب بر صحنه داشتند، تعدادی از آنها با پنهان کردن خود در پشت یک دیوار ما را ورنده می‌کردند. آنها پوستی روشن و چشمانی عسلی‌رنگ داشتند. با مهربانی به ما اشاره کردند دعوتشان به حیاط را بپذیریم. اما ما ترجیح می‌دادیم حرکت کنیم، چرا که برای پیوستن به خانواده‌ها کین بی‌قرار بودیم.

هنگام عبور از برابر دره کنار فندقستان^(۲) به نقل ماجرای پرداختم که دو سال پیش رخ داده بود. بعد از اینکه چوپانی سریک، بودا را در شیب تپه‌ای مخروطی مشاهده می‌کند. ژان کارل در صدد برمی‌آید به حفاری در این منطقه بپردازد. ما در این محل قبلاً حفاری شده و در مرکز آن یک زیارتگاه "استوپا"یی پیدا کردیم که بر سر قبر هندوان گذاشته و خاکستر بوداها را در آن می‌ریختند. یکی از حجره‌های نقاشی شده زوجی شاهانه را که از خاک رس رنگین بوده و لباس مخصوص آسیای میانه با آستری ضخیم را به تن داشتند در خود جای داده بود. ماکوزه‌هایی

1. Chahardeh

2. Fondoukistan

مشاهده کردیم که در آنها خاکستر جنازه‌ها و سکه‌های عصر کوشان را قرار می‌دادند. بودا و کاهنان بودایی به سبک غنی ساسانی یا گاه به سبک هندی با منحنی‌هایی به شدت شوق‌برانگیز تجسم یافته بودند. من در موزه کابل، کله "بودایی که می‌خندد" و به خود لبخند می‌زند را دیده بودم. هنوز در آنجا ردبرگهایی طلایی به چشم می‌خورد که کاملاً فضا را پر کرده بودند.

بومی‌هایی که در این حفاری با کارل همکاری کرده بودند به ما توضیح دادند به چه دلیل او وقت و سرمایه‌اش را صرف یافتن این آثار قدیمی می‌کرد. خدایان "فرنگیس" که پیش از آن توسط مسلمانان نابود شده بودند، در آنجا یافت می‌شدند!

در سیاگرد^(۱) بوجارها گندمهایشان را برداشت کرده و خرمنگاهی را که در آن گندمها را غربال کرده بودند، غبارآلود ساخته بودند. ما وارد آخرین مرحله تکاپوی خود شده، سپس با دور زدن آخرین دیوار صخره گون، خود را به ناگهان در برابر گیاهان سبز و درهم تنیده کوهستان یافتیم. در شرق کاملاً دوردست، دهانه‌ای در کوهستانها به پنچیر امکان گریختن می‌داد. چشم‌انداز بگرام جایی که از یک ماه قبل دوستان ما منتظرمان بودند، در آن نقطه قرار داشت.

من از شاریکار به کابل تلفن زدم تا از محل دقیق خانواده‌ها کین مطمئن گردم. کامیونها، دو چرخه‌ها، گاریها، خراخی که عرعر می‌کردند و جمعیت آغشته به گرد و غبار در همه جا تلاطم و سرو صدا به پا کرده بودند. سیکهایی که با چهره‌ای پوشیده از ریشی چون کف و دستارهای چین‌دار به رنگهای شاد و تند، چهار زانو در دکه‌های چوبی خود نشسته بودند ما را متوجه ساختند که هندوستان در دسترس قرار دارد — هندوستان، این خطه پهناور که با چهار صد میلیون سکنه‌اش همواره مرا به وحشت می‌اندازد.

دوره گردان نغمه همیشگی خود را فریاد می‌زدند، کبوتران بغوغو می‌کردند، کودکان در آغوش پدرهایشان جیغ می‌کشیدند، چرخهای خیاطی در دکه‌ها با تکانهای شدید به لرزه در می‌آمدند، قلیانها قرقر می‌کردند، انبوهی مگس با کلافه کردن مردم خونشان را می‌مکیدند، روغن ماهی تاوه‌ها در رستورانهای واقع در معرض باد، منجمد می‌شدند، پینه‌دوزها، میخ کفشهایی به شکل

1. Siaghird

قایقهای ونیزی را چکش می‌زدند و مردم قاچهای هندوانه‌شان را در جویبارها پرتاب می‌کردند. ما تمدن را بازیافته بودیم!

یک یا دو مرد جسور که به نرمی پلنگ راه می‌رفتند، در خیل این جمعیت حضور نداشتند. آنها خود را شاهانه در شال سرمه‌ای راه‌راهی به رنگ قرمز پیچیده بودند. از پایین شلوار گشادشان میچ پاهای لاغر و متشنج آنها دیده می‌شد. حالتشان آن چنان بی‌تفاوت بود که انگار می‌گفتند: این همه تب و تاب برای چه؟

ما با گذشتن از میان زمینهایی پوشیده از علف هرز و متلاطم در اثر چاههای خشک، آخرین مسیر سفرمان را پشت سر می‌گذاشتیم. سرانجام به کلبه‌ای گلی و متروک واقع در جلگه‌ای دلگیر که بگرام امروز باشد، رسیدیم ژوزف و آها کین^(۱)، کارل و مونی به استقبال ما آمدند، انگار که به انتظار فرزندانشان بوده باشند، تأخیر داشتیم: آنها بسته‌بندی زیر خاکهای حفاری شده در خلال ییلاق تابستانی را به پایان رسانده بودند.

کریستینا را با چند آسپیرین روی تخت سفری بستری کردم. مراقبت دلسوزانه و مادرانه‌ را از او بلافاصله قلبش را تسخیر کرد و در همان لحظه، من در اتاق مشترک غذایی را که از خروس و سس شراب تهیه شده بود و سپس سوفله شکلاتی را با ولع می‌بلعیدم.

بگرام چند روز بسیار زیبا و دلپذیر را به ما عرضه نمود. هنوز در آن هنگام نمی‌دانستیم که این آخرین اوقات صلح و آرامش است. هنوز نمی‌دانستیم که چهار نفر از ما نمی‌بایست از این دوره طولانی جنون‌آمیز و تاریک جنگ، جان سالم به در برد. ژوزف ها کین فرمانده و همسرش در سال ۱۹۴۲ نزدیک بود در دریا از بین بروند؛ قایقی که آنها را به منظور مأموریت برای فرانسه آزاد به شرق می‌برد، در ساحل "بروتانی" دچار انفجار گردید...

بی آنکه حتی به پایتخت مدفون شده در زیر پای خود بیندیشیم، احساس می‌کردیم که

چشم انداز معنا دارد، به خصوص شب هنگام و صبح وقتی که روشنایی به عوض محو برجستگی زمین، آن را پدیدار می‌ساخت. من در هیچ کجا، سایه‌های آبی شاهانه‌ای به این شدت متراکم در کنار توده‌هایی که آنها نیز از نور شعله‌ور شده‌اند، ندیده بودم و این زمانی بود که نخستین شعاعهای خورشید، سلسله جبال کوهستانی در شمال پنچیر را نوازش می‌کرد. حتی در آن دم، مرگ نیز می‌توانست پدیده‌ای زیبا باشد؛ در مه یاسی رنگ سپیده دم، رنگ سیاه ابریشمین بزغاله‌ای نحیف در جویباری از خون سرخ که از گلوی بریده شده‌اش جاری بود، می‌درخشید. من در هیچ کجای دیگر با این شدت، خرناس شراره‌ای زنجیر گسیخته را که از کوههای غول‌آسا فرو می‌آمد، نشینده بودم... شاید دلیل آن این بود که من از تب دیدن «خطه پنهان شده توسط افق» رها شده بودم. تصور می‌کردم لها‌سا یا پاپیت^(۱)، بی‌آنکه قلبم را از تأثر به درد آورند در برابرم ظاهر گشته‌اند... دیگر از این بابت که تنها با تلاشهایم موفق شده بودم دنیا را به مدد خود به یک زمین بازی تبدیل کنم، مباحثات نمی‌کردم. اگر دو مردی که در فاصله‌ای نزدیک ریسندگی می‌کردند، حضور نداشتند، به زانو می‌افتادم تا برای این همه زیبایی که چشمهایم شاهدش بودند، خدای را سپاس گویم.

در همین حالت به زمین نشستم و آرامش کوهستان را به درون خود راه دادم. آن طرف رودخانه، جای زخم سفیدی در کوهکی با صخره‌های سیاه، "خواجه ریگ روان"^(۲) را می‌دیدم، تپه "شنزارهای مصوت" معروفی را که گاه در خلال گرمای نیم روزی، از بلندی به پایین غلتیده و نغمه‌هایشان را طنین افکن می‌کنند! همین پدیده در دیگر نقاط سیاره مشاهده شده، اما کسی قادر نیست آن را به شیوه‌ای به راستی قانع‌کننده به بیان در آورد.

باز هم در دور دست‌تر، به سمت دره نیج‌رائو^(۳)، گوشه‌ای از دست رفته و هنوز آلوده نشده با محفظه‌هایی از آهن سفید چون در شاریکار را نگاه کردم. ها کین با اتومبیل شش چرخ نیرومند خود ما را به آنجا برده بود. درهای زیبای چوبی حجاری شده یادآور این هستند که کافرستان در همین دره بعدی شروع می‌شود. بابور امپراتور در مورد "نیج رائو" می‌نویسد: «اینجا مکانی است

۱. Papeete : بندری در جزیره تاهیتی.

2. Khuaja-i-Reg-Rawan

3. Nidjrau

کاملاً متروک که در آن انگور و میوه به وفور رشد می‌کند. سکنه آن شراب زیادی تهیه می‌کنند، اما آن را می‌جوشانند. آنها در زمستان ما کیان بی‌شماری پروار می‌دهند. شرابخواران بی‌نظیری هستند، نیایش نمی‌کنند، به مسایل اخلاقی توجه نشان نداده و کرداری چون کفار دارند.»^(۱)

آری، من آسمانی را که بر فراز کافرستان می‌درخشید، نظاره می‌کردم، اما آیا هرگز بدانجا دست می‌یافتم؟ آیا زمانی که یک زوج آمریکایی عزلت‌گزیده در کابل در نظر داشتند "هزاره‌های" کوهستانها را مطالعه کنند، شانس بیشتر با من یار نبود؟ اولین ایده آنها این بود که به بررسی ترکمنهای ایرانی بپردازند، اما تهران به اطلاع آنها رسانده بود که امروز دیگر ترکمنی وجود ندارد! کابل می‌بایست از نفی موجودیت "هزاره" در زحمت بوده باشد... اما ها کین با حالتی نیمه جدی می‌خواست این باور را در ما تقویت کند که با سیاست مدرن، "هزاره‌ها" همان قدر خطرناکند که دینامیت‌ها: افغانها مایل نبودند بابت واهمه‌ای که ژاپنی‌ها با دنبال کردن سیاست طرفداری از مغولها دنبال کرده و اعلام می‌نمودند که "هزاره‌ها" یکی از اقلیتهای آنان محسوب شده و با عبور از کیان سیانگ به افغانستان یورش نمی‌برند، صحبتی به میان آید!

را به من ملحق شد. ما تا محل کرباس بافها، همسایگان خود رفته و اولین کلکسیون خود - یک دوک دان ساییده شده - برای موزه کریستینا را خریداری نمودیم. در اقوام پارسیون یا تاجیک، این مردها هستند که ریسندگی می‌کنند. یکی از این مردها در کنار خود کاسه‌ای پر از آب داشت؛ کاسه‌ای از نوع ایستالیف^(۲) که با فیروزه مینا کاری شده بود. خیلی دورتر، می‌توانستیم این ایستالیف‌هایی را که طبقه طبقه در دامنه کوه و در معرض آفتاب قرار گرفته بودند، مشاهده کنیم. این کاسه‌ها فاقد قالبهایی شبیه آنچه که در روستایی واقع در ایالتی محصور در تاکستان، وجود داشت، بودند. این محل به دست مردان اسکندر کبیر ساخته شده و نام اصلی‌اش استافیلیا^(۳) - کلمه‌ای یونانی - به معنای "انگور" بوده است.

۱. اهالی کافرستان حدود یک قرن پیش در عصر سلطنت امیر عبدالرحمن خان و توسط وی به دین اسلام گرویدند. لازم به توضیح است اهالی این منطقه از بقایای سپاهیان اسکندر مقدونی و یونانی‌الاصل هستند که زبان و رسومات ویژه خود را دارند و فعلاً به نام قبیله نورستانی معروفند.

2. Istalif

3. Staphylia

ژوزف ها کین، کریستینا را به پژوهش در مورد باستان‌شناسی بگرام ترغیب نمود. ژوزف مضّر بود بر اینکه کریستینا به منظور آشنا شدن با هنر یونانی – بودایی در موزه‌ها با او همکاری کند. قرار بر این شد که بعداً من نیز به شرط لطمه وارد نشدن به کوهستانهای مورد علاقه‌ام، تا قندوز آنها را همراهی نمایم.

ما بالای محل حفاری بودیم – دخمه‌هایی غم‌انگیز که تابش آفتاب آنها را ساییده بود. از اتاقهای بی‌شماری دیدن کردیم که چیزی برای کاوشگران عرضه نمی‌کرد. اما در دهمین اتاق، آنها به توده‌ای شیشه‌ای متلاشی شده دست یافتند و کمی که بیشتر زمین را حفر کردند، رأ مجموعه‌ای کاسه و کوزه تراش داده شده را پیدا کرد که به زیبایی کوزه‌های "مورانو" بودند. این مجموعه شبیه شیشه‌های نقاشی شده با شخصیت‌هایی در لباس یونانی، ماهیهای زمینی از شیشه دمیده شده و کاسه‌های کنگره‌دار رنگارنگ بودند. رأ دو ماه از وقتش را با گود کردن زمین به کمک یک قاشق و مسواک وقف این حفاری نموده بود. آنها جعبه‌های ارزشمندی از عاج پیدا کردند که به سبک هندی روی آنها کار شده و با زنانی برهنه و برجستگی‌هایی از هلو و گیلان زینت یافته بودند. این اشیاء متعدد گنجینه‌ای را تشکیل می‌داد که در اتاقی با یک در جرز کشیده قرار داشت.

اشیاء از قدمتی دو هزار ساله برخوردار بوده و هر شیئی نسبت به شیئی دیگر دارای اهمیتی فراوان به یک میزان بود. آن عتیقه‌ها اثبات می‌کردند که نقطه تلاقی هنر یونانی و هندی در یک قرن قبل از میلاد مسیح در قلمرو "کاپیسی"^(۱) بوده است و نه در قندهار جیحون علیا. این تلاقی به آفرینش هنری تلفیقی منجر گردید که کیان‌سیانگ در تمامی چین و ژاپن از آن تأثیر گرفت.

مدت زمان بسیاری قبل از آنکه اسکندر در این محل اسکندریه را به اقتباس از قفقاز بنا نهد، کاپیسی پایتخت قلمرو کاپیا بود که کورش در قرن ششم قبل از میلاد فتح کرده بود. در آغاز عصر ما و در زمان حکمرانی شاهان کوشان یا هندوسیت، آیین بوداییسم با قوت تمام تا بلخ استقرار یافت، در سال پنجاه میلادی، کادفیزس^(۲) در بگرام سکه زد. کاپیسی مقرر تابستانی "کانیشکا"^(۳)،

1. Capisi

2. Kadphises

3. Kanishka

معروفترین کوشانها گردید، مردمانی که طبق روایت پرسی سایکز^(۱)، اگرچه خون سامی در رگهایشان جاری نبود، اما دماغهایی کاملاً منقاری داشتند. این اشاره برعکس مناسب افغانهایی است که اگرچه می‌توان به نمونه‌های سامی نسبت داد، اما خود آنان با استدلال آوردن از اینکه به یکی از "قبایل از دست رفته" اسرائیل تعلق داشته باشند، امتناع می‌ورزند. در آنجا فقط باید شاهد منشأ "ادبی" افغانها بود.

هیوان تسانگ چینی، استاد قانون، تابستان ۶۳۰ را در کاپیسی، در دیری که ما خرابه‌های چشمگیرش را در شترک^(۲) در نزدیکی آبهای متلاطم پنچیر دیدیم، سپری نمود. هیوان تسانگ از شاه کاپیسا، بودایی به شدت پرهیزگار سخن می‌گوید: «او گوهرهای جسور و سرکش داشته و با قدرت مخوفش کشورهای مجاور را به لرزه در می‌آورد. او بر ده قلمرو حکومت می‌کند.» رنه گروسه در کتابش اضافه می‌کند که این پادشاه، اسبهایی افغانی را برای تای زونگ^(۳) امپراتور چین ارسال داشت.

در پایان همین قرن هفتم بود که اعراب پس از فتح تیسان، به عبث به روتبیل^(۴) پادشاه کابل حمله کردند. اما اسلام در قرن بعد از آن موفق گردید بر تمامی محدوده استیلا یابد و این در زمانی صورت گرفت که یکی از شاهان ترک کابل به دست مسلمانان از پای درآمد.

1. Percy Sykes

2. Shotorak

3. Tai Zong

4. Rutbil

فصل بیست و نهم

کابل

خانه‌ها و درختان کابل در تیررس نگاه ما قرار گرفتند.

پس از اینکه به بخشی از جاده‌ای هموار رسیدیم، اتومبیل قدرتمندمان حرکتی منظم و خاموش را در پیش گرفته و بالاخره همچون سفینه‌ای، فارغ‌البال از آنچه که زیر شاسی آن اتفاق می‌افتاد با مهارت تمام و وارستگی کامل مسیر خود را ادامه داد... جسم آرامش‌یافته من بعد از هزاران کیلومتر رانندگی در جاده‌های پر از دست‌انداز، از اینکه بار دیگر می‌توانست هوشیارانه عمل کند، لذت می‌برد.

وارد کابل شدیم و برای یک لحظه احساس پیروزی به من دست داد. چقدر ساده‌لوح بودم! مراقبت بی‌وقفه من در لحظه‌ای که می‌بایست فزونی می‌یافت، کاستی گرفت، بنابراین شروع کردم طرحهایی را در سکوت پرورش دهم.

کریستینا هنوز بیمار بود. او را نزد پزشکی که در هیئت انگلستان کار می‌کرد، بردیم. او مبتلا به برونشیت شده بود؛ دکتر ده روز استراحت برایش تجویز نمود. خانواده‌ها کین که خود در خانه کوچکی واقع در هیئت نمایندگی فرانسه ساکن بودند نمی‌توانستند اتاقی در اختیار ما بگذارند. اما ما از اینکه توانستیم در استودیوی مارت و گابریل، دوستان پارسی خود مستقر شویم، به همان اندازه خوشحال بودیم.

کریستینا گرچه همواره سرفه می‌کرد، اما آمپولهای تجویز شده توسط دکتر را تزریق نمی‌نمود. او علاوه بر اینکه به نظر خسته و کوفته می‌آمد، احساس ملالت می‌کرد، مگر اوقاتی که با خانواده ها کین بودیم. ضرورت تحقق طرحمان، باعث شده بود، دست از مقاومت برداشته و همان گونه که در ماههای اخیر مشاهده می‌شد، دمدمی مزاج و بی‌ثبات گردد. او هیچ اعتقادی به شربتهای دکتر نداشت و برای دیدن او نه تنها تمایلی نشان نمی‌داد بلکه مرا مجبور می‌کرد از تنها داروخانه شهر برایش شربت کودیین بخرم. در آن موقع از تأثیر کودیین بی‌خبر بودم، از سوی دیگر می‌بایست سرفه کلافه کننده او را که مانع خوابمان می‌شد، متوقف می‌ساختم.

و آن هنگام بود که جنگ در اروپای دوردست شعله‌ور گردید.

عدم امنیت بر زندگی مان حاکم گردید. خانواده ها کین و گابریل خود را در اختیار کنسول فرانسوی گذاشتند. خارجی‌ها دیگر اجازه نداشتند کابل را به قصد شهرهای داخلی افغانستان ترک کنند، بنابراین کافرستان من دور از دسترس بود.

سفر ما گرچه انگیزه و نیروی اصلی‌اش را از دست داده بود، اما هرگاه از شهر دیدن می‌کردیم، این انگیزه بار دیگر جان می‌گرفت.

قبر بابور با سنگ لوح ساده‌ای از مرمر، در باغی که ایوانهای متعدد داشت، قرار گرفته بود. امپراتور نخواست به چون کوه‌نشینی واقعی در هندوستان دفن گردد، در کشوری که به اعتقاد او از اسبهای زیبا، سگهای باوفا، میوه‌های خوب و به همان نسبت مردمان اصیل محروم بود. من کاملاً دیدگاه او را درک می‌کنم، اما هرگز نمی‌توانم خود را با عقیده‌اش که در این خطوط بیان شده، وفق دهم:

«شمشیرا گرچه زمین را از جای برمی‌کند، اما تا خدا نخواهد هیچ رگی را قطع نخواهد کرد.» این را بدان سبب نوشته‌اند، که گویند دوست سیرپولی^(۱) در خلال قشون‌کشی امپراتور آینده به منظور فتح کابل با شمشیر بر او ضربه‌ای وارد ساخت، بی‌آنکه او مجروح گردد. واقعه‌ای که هیچ کس توضیحی بر آن نمی‌یافت:

1. Dost Sirpuli

بابور به معنای "بیر" است.

فضای نزدیک ما سرشار از آواهایی کودکانه بود. در استخری در همان حوالی دانش‌آموزانی را دیدیم که تحت نظر مربی خود تعلیم شنا می‌دیدند، فریادی آمرانه مرا می‌خکوب نمود: گوتن تاگ^(۱) ابتدا معنای این هجاها را نفهمیدم، اما بعداً متوجه شدم که آنجا یک مدرسه آلمانی است. چند سال بعد وداع با این مربی‌های عزیز که مجبور شدند افغانستان را ترک گویند، می‌بایست اشک به چشمان این کودکان آورده باشد و آنها نیز مطمئن از پیروزی خود در جنگ بایستی پاسخ داده باشند: «اشک نریزید، چهار ماه بیشتر طول نخواهد کشید که ما باز خواهیم گشت!»

ما از مدرسه دخترانه‌ای دیدن کردیم که در بخشی از بیمارستان زنان قرار داشت. این مدرسه به سبب رعایت حال ملاها هنوز جنبه رسمی به خود نگرفته بود. مشاهده از دحام صدها کودک چالاک در فضایی چنین محدود و پر از قید و بند برای من بی‌سابقه بود. هر کلاس درس بیشترین تعداد دانش‌آموز را در خود جای داده بود. من احساس می‌کردم که اکثر معلمان - افغانی‌ها - نهایت دلسوزی را در مورد کار خود روا می‌دارند. چند مربی مسن نیز به کهنسالی ماتیوسالم^(۲) در این مدرسه دیده می‌شدند، نقش آنها این بود که بر رفتار معلمانی که احتمال می‌رفت هنگام به صف کشاندن دخترها ناخواسته دستشان به تن آنها بخورد نظارت داشته و مانع بروز رسوایی گردند!

دخترها با چهره و لباسهایی متفاوت تقریباً همگی زیبا بودند. به نظر می‌رسید که در نگاه اکثر آنها پولکی طلایی نهفته است. آنها با صداقت و پاکی به دنیا نگریسته و همگی به تقریب آن چنان رفتار سرشار از تکاپویی داشتند که انگار می‌گویند: «ما با حضور خود در اینجا عملی قهرمانانه را به انجام رسانده و از اینکه فرزندان افغانستان جدید هستیم، بر خود می‌بالیم!»
چقدر دوست داشتم کاری برای آنها انجام دهم! چقدر آرزو داشتم، تا فکر کردن، احساس

۱. Gou-ten-tak: به معنای "روز به‌خیر" در زبان آلمانی.

2. Mathusalem

کردن و درست زندگی کردن را به آنها بیاموزیم! و چقدر پیاده کردن چنین طرحی در کشوری که در آن باسواد شدن معنایی چون از بر کردن قرآن بود، دشوار می نمود، برای نمونه به یک بازرس مدرسه که از دبیرستان فرانسوی سرکشی کرده بود، اشاره می کنم؛ او فرانسه نمی دانست، اما متوجه شده بود که برخی از پسرهای پرسش معلم خود را با تردید پاسخ می دهند و چنین نتیجه گیری کرده بود که این پسرهای تنبل دروس خود را فرا نگرفته اند. می توان احساس آن معلمی را که سالها تلاش کرده بود اندیشه و قوه تمیز شاگردانش را پیدا کند، حدس زد. معلمان دبیرستانی دیگر، بدین لحاظ که تمام شاگردانشان نمره های عالی گرفته و از شاگردان دیگر مدارس برتر شناخته شده بودند، عنوان بهترین آموزگاران را به خود اختصاص دادند!

افغانستان بین سنتی ها و مدرن ها تقسیم شده است. سنتی ها که از ملاها طرفداری می کنند با هر نوآوری مخالفت می ورزند. در یک نشست که در آن حدوداً هزار و ششصد ملا شرکت داشتند طرحی با چهل و هشت مبحث مورد بررسی قرار گرفت، یکی از این مباحث حول و حوش بسته شدن مدارس دخترانه دور می زد، چون به اعتقاد ملاها تحصیلات مدرن تنها نتیجه اش مغشوش تر کردن ذهن و مغز زنان بود. دولت این پیشنهاد را رد نمود. از دیگر پیشنهادات که بر آن پافشاری شد بستن سینماها بود (جایی که من متوجه شدم مردانی که چندان به نشستن روی صندلی عادت نداشتند، چهارزانو روی این وسایل نه چندان راحت قرار می گرفتند). این پیشنهاد نیز رد گردید، زیرا دولت معتقد بود که سینما ارزش آموزشی داشته و دیدن فیلم موجب می شود کسانی که امکان سفر کردن ندارند، نسبت به دنیای خارج بینش تازه ای به دست آورند.

از نقطه نظر دولت ملاها باید خود را با آراء جدید وفق می دادند، چون در این صورت بود که می توانستند به عنوان عوامل تبلیغاتی رژیم کنونی به روستاها فرستاده شوند و آنها بودند که می توانستند برای ایجاد کشوری نوین، چهارچوبهای لازم را به وجود آورند.

و متجددهای جسور که به تقریب همگی در خارج از کشور بوده اند، از دولت جانبداری می کنند. تلاش آنها در راستای استحکام بخشیدن به اصلاحات کشوری است، چرا که نمی خواهند کشورشان دچار همان سرنوشت گردد که اتیوپی در سال ۱۹۳۶ یا کره در سال ۱۹۵۰ متحمل گردیدند. ده سال پیش که نادرشاه به سلطنت رسید، نه تنها کشور فاقد ارتش و خزانه بود، بلکه

اصلاحات شتاب زده امان الله کل جمعیت را با هر نوع نوآوری و تطور متخاصم ساخته بود. بهترین وسیله برای اینکه به کریستینا ارزش ثمره های بدست آمده به کمک دولتهای مدرن را تفهیم کنم این بود که او را در مقابل واکنشهای چند فرد معمولی قرار دهم. ما به دیدار پرستاری رفتیم که مدیریت آسایشگاه معلولین در علی آباد را به عهده داشت.

من برای این زن که از سوئیس آمده بود احترام بسیاری قایل بودم. او در علی آباد - در حومه شهر کابل - به تنهایی زندگی می کرد و در آن دنیای مردانه چون یک مدیر کاردان با حاکمیت تمام بر همه، از دستیار داروخانه گرفته تا آشپز یا رختشوی به نحو احسن نظارت می کرد.

او قرآن را فرا گرفته بود تا بتواند با بیمارانش به بحث بنشیند. این بیماران حتی زمانی که از تبی شدید رنج می بردند، خواهان آن بودند که پنج بار در روز روی سنگ فرشهای سرد و یخ زده زانو زده و به نماز و نیایش پردازند؛ اما پرستار سوئیسی در کتاب مقدس به عبارتی برخورد کرده بود که به بیماران بستری شده اجازه می داد به شکلی رمزآمیز با فرود آوردن پلکها مراسم نیایش خود را به جای آورند. او مدت زمانی طولانی مبارزه کرد تا مانع از آن گردد که آنها به هر کجا که می رسیدند تف انداخته یا با قراردادن تختهای خود به سوی قبله در سالنها مزاحمت ایجاد نمایند. در یک دوره، برای شستشوی ملحفه و لباس زیر آب به اندازه کافی موجود نبود، زیرا باغبانها برای بارور کردن باغچه های خود از گل، آب را مورد استفاده قرار می دادند. سرپرستار اظهار داشت :

- شاید که از دیدگاه یک افغانی، نمایش یک گل مفیدتر از یک لباس خواب تمیز برای بیمار

است !

به افرادی که نقاهت داشتند اجازه بازگشت به خانه هایشان داده نمی شد، چون که خانواده هرگز نمی توانست این مطلب را درک کند که آنها بایستی جدا گانه غذا بخورند و بخوابند. از دید آنها، بیماری هدیه ای بود از جانب ارواح خبیث که با طلسم و تعویذ یا خوردن کمی تربت امام زاده نگهدار خانواده شفا می یافت. ادعای دایمی بیماران این پرستار مبنی بر اینکه هر چیزی را بهتر از او می دانند، او را خشمگین می نمود.

مدت زمانی بسیار طولانی سپری شد تا پرستار پی برد به چه علت بیماران چای تهیه شده در

آشپزخانه را قبول کرده، اما از نوشیدن چای سماور سالن اجتناب می‌ورزند. او روزی خود را در یک کمد پنهان کرد و با زیر نظر گرفتن آنها، سرانجام راز این معما را کشف نمود: بیماران از بیم آنکه مبادا در تهیه این داروها الکلی مصرف شده باشد که قران حرام نموده داروها را در سماور سالن می‌ریختند. پرستار بالاخره موفق شد به آنها اطمینان خاطر بدهد که طبق فرمایش قرآن هرچه که جوشیده می‌شود، حتی ادرار نیز طاهر می‌شود و بنابراین آب سماور نجس نیست...

در چهره این سرپرستار پرشور کم‌ترین اثری از واهمه دیده نمی‌شد. در صورتی که مشاهده می‌کرد خدمتکاران هندو ظروف را تمیز نمی‌شویند، چوب می‌دزدند، لیوان می‌شکنند، برای شانه خالی کردن از کار در گوشه‌ای پنهان می‌شوند یا به نظافت آسایشگاه اهمیت نمی‌دهند، آنها را مورد توبیخ قرار می‌داد، خشونت این زن تنها چاره ممکن برای متمر ثمر شدن تلاشهای روزمره محسوب می‌شد.

نگران کریستینا بودم. او به رغم تبی که داشت، بیش از حد از دخانیات استفاده می‌کرد و اگرچه از سوءهاضمه رنج می‌برد، در انتخاب غذایی که بیرون از خانه می‌خورد، دقت نشان نمی‌داد. مراقبتهای من نیز دیگر برای تحت نظر گرفتن رفتار او کارساز نبود. درست برعکس احساس می‌کردم که با دلسوزی خود او را خشمگین می‌سازم، از این رو به خود می‌گفتم که آیا بهتر نیست او را به حال خودش رها کنم. او از قبول اینکه بیمار است، سرباز می‌زد و از طرفی هم قادر نبود خود را به دست طبیعت بسپارد تا سیر خود را دنبال نماید. قادر نبود بیکاری را تحمل کند، منفعل بودن برایش حکم مرگ را داشت. حتی ایده عدم تحرک او را به وحشت می‌انداخت...

همیشه ترسی آماده برای به درد آوردن قلب او وجود داشت!

سعی کردم برای آخرین بار با او صحبت کنم. او نمی‌بایست در برابر آنچه که قرار بود انجام دهیم، ضعف نشان می‌داد. از حس او در قبال نسبت‌ها کمک گرفته و آرام آرام در گوشش فقر لهستانی‌ها در ورشوی به آتش کشیده شده را زمزمه نمودم، اما او با لحنی غضب‌آمیز پاسخ داد:

— من دوست ندارم مثل شما و گابریل بی‌قیدی و وارسنگی پیشه کنم. بزرگ‌ترین خلاقتهای انسان در رنج زاده می‌شوند!

به او گفتم: شما را درک می‌کنم، دوست دارید که با موسه ناله کنید:

«زیباترین ترانه‌ها، یأس‌آورترین چیزها هستند، و من جاودانه‌ترین آنها را که حق‌هقهای صادقانه باشند، می‌شناسم!»

— اما شما همه چیز را تاریک می‌بینید. این نیمه‌ای از یک واقعیت هولناک است. وقتی یک شاعر شاهکاری را خلق می‌کند، از رنج خود فراتر رفته است...

کریستینا با نگاهی جدی که در آن برقی به درخشش درآمده بود از جا به در شده و فریاد زد:

— پس در این صورت بگذارید رنج بکشم!

او همراه با معنای نهفته در این عبارت «بگذارید رنج بکشم» با صداقت وحدت تمام نکته‌ای را عنوان می‌کرد که لازم بود به دفعات مکرر در موردش فکر کنم. تسلیم او شدم و از میانجیگری دست برداشتم.

کریستینا به عنوان همسر یک همکار دعوت شد در هیئت نمایندگی فرانسه مستقر گردد. به خود می‌گویم حداقل در آنجا این امکان را دارد که در ملحفه‌های تمیز و یک تخت واقعی بخوابد، از پذیرایی خوب که حالش را بهتر می‌کند و نیز سکوت و استراحتی که بدان نیازمند است، بهره‌مند گردد. لحظه جدا شدن از یکدیگر فرا رسیده بود، ما به مدت چندین ماه شب و روز را با هم سپری کرده بودیم. از طرفی، آشپز گابریل به غزنین رفته بود تا جای مردی را که عازم خدمت نظام شده بود، اشغال نماید. تمام این دلایل فوق‌العاده به من کمک نمود تا از روی این واقعیت، یعنی خودخواهی خود پرده بردارم. کریستینا مرا خسته کرده بود، او در این شش ماه اخیر تمام اندیشه مرا متوجه خود ساخته بود و دیگر توان آن را نداشتم که به این تلاش ادامه دهم. آینده‌ای که در انتظارم بود، مرا به سوی خود دعوت می‌کرد.

به سوا کردن وسایل خود پرداختیم. کریستینا از چمدانی که کفشهای کوهنوردی‌اش را در آن قرار داده بود، سوزنی زیرپوستی بیرون آورد، آن را به من داد و گفت:

— این سفر مرا از مواد مخدر نجات داد.

سعی کردم باورش کنم.

اتاقی که در آن زندگی می‌کردم، انباشته از کتابهایی جالب بود. دلواپسی از انتخاب طرحی صحیح برای آینده مرا واداشت به مدت چند هفته خود را غرق مطالعه گردانم. کابل را از قبل می‌شناختم. با قلعه قدیمی "بالاحصار"، شهر جدیدی که نیمی از آن به دست امان‌الله در "دارالامان" شکل گرفته، خانه‌های ییلاقی "پاغمان"^(۱) که به بدترین سبک در "حومه شهر" ساخته شده‌اند و تپه‌های چشمگیر و ناهموار پیرامون شهر آشنایی داشتم... بنابراین هیچ‌انگیزه‌ای مرا به رفتن بیرون از کابل بر نمی‌انگیخت.

نیکول و ریمون (آنها مدتی قبل با موتورسیکلت‌های فرسوده‌شان به هزاره‌جات آمده بودند) گاه به گاه به دیدن من می‌آمدند و با هم به بحث در مورد علل واقعی جنگ می‌پرداختیم. از دیدگاه من، آلمانی‌ها در صورتی که دست از تعیین تکلیف برداشته و طبق ضابطه نشان داده شده توسط قبایل مغول در چین عمل می‌کردند، می‌توانستند متمدن‌تر جلوه گر شوند. دلیلی نداشت که آنها به خشونت متوسل گردند، مگر به هنگام جنگ آنها موقتاً. برای من این سؤال مطرح بود که آیا آنها موفق می‌شدند به مدد فتوحات خود، اروپا را سرانجام متحد و یکپارچه گردانند. کریستینا به سان کودکی که محور رؤیاها شده باشد، پاسخ داد:

— از دست آلمانی‌ها هیچ کار صحیحی ساخته نیست. تفاهم آنها مطلقاً تصنعی است. نیکول همانند یک وکیل بازجو در جستجوی یافتن علل اولیه جنگ بود!

آلمانی‌ها موفق نخواهند شد آراء آزادیخواهی و عشق به مسیحیت را سرکوب کنند، چه، تنها این آراء می‌توانند انسانها را برای زندگی کردن یاری دهند، البته نه آرایه‌ای که طی قرون اخیر این همه محتوای بی‌ارزش به وجود آورده‌اند.

در خلال اقامتم در کابل عذابی ضعیف در وجودم خانه کرد، چند ماه بعد از آن بود که با ادای این جملات برای خود، به علت آن پی بردم: "من در قبال کریستینا شکست خوردم و به میثاق بسته شده با او وفا نکردم. بدیهی بود که به رغم هر اتفاق و رخدادی نمی‌بایست به هیچ وجه او را

تنها می گذاشتم. اما شدت نیاز من، مبنی بر کمک رسانی به او، هدف و نیت مرا زایل ساخته بود، این سرسختی تلاشی را می طلبید که مرا خسته کرده بود. اگر خیرخواهی در من وجود می داشت، می توانستم به شیوه ای کاملاً به دور از تقید و در نهایت سادگی یاری اش دهم، و چون خورشیدی که گرمای دوباره می بخشد و چون کسی که دستش را برای بلند کردن کودکی از زمین دراز می کند، عمل کرده باشم. بنابراین نباید حرکت امدادگرانه خود را با این اندیشه که "من باید موفق شوم، باید که من موفق گردم" مخدوش می ساختم.

هر روز به دیدار کریستینا می رفتم و در صورتی که ابرها نقش سایبان را برایم ایفا می کردند پیاده (گرچه در ارتفاع ۱۸۰۰ متری، کابل گاه بیش از حد گرم است) و در غیر این صورت با کالسکه ای نشاط بخش که با زنگ هشدار دهنده اش راه را در میان جمعیت پرسه گریز می کرد، این کار را انجام می دادم. کریستینا دیگر از برونشیت رنج نمی برد، اما هنوز کورک سه شاخه شده ای که پشت گردنش زده بود، آزارش می داد. این زخم واقعی و حیرت انگیز سر او را از حرکت باز داشته و ناتوانش کرده بود؛ گاه از این زخم مایعی لزج شبیه فیلۀ یک شمع کوچک بیرون کشیده می شد. او هرگز شکوه نمی کرد.

کریستینا همچنان در گشت و گذار بود، او از دیدار با دکتر یهودی آلمانی یا یک سوئیسی که نماینده تجاری بود، لذت می برد. اما گاهی اوقات استفراغ می کرد و باز هم از وزنش کاسته می شد. دکتر آ. مودی^(۱) با هشدار دادن به من گفت که او به انتهای نیروی خود رسیده و لازم است قبل از سفر دو ماه تحت درمان قرار گیرد، چون که در غیر این صورت تب یومیه اش به سل منجر خواهد شد.

خوشبختانه کریستینا با رأی - که تصور نمی کردم تا این حد حس انسان دوستی در او باشد - در صلح و صفا زندگی می کرد و با او کنار می آمد.

یک روز از او در بستر بیماری دیدن کردم، ظاهری خسته و درمانده داشت. به نظر می رسید از عصیانگری دست شسته و اینکه بالاخره از خود سلب اختیار نموده است. اما نه، در واقع این رفتار

1. A. Moody

به او اجازه می داد، عدم صداقتی که در روابط ما پدید آمده بود، چندان مورد اتهام قرار نگیرد: من اندیشه هایی را که پیشتر اکثر اوقات به کار گرفته شده، برای خود حفظ کرده بودم، و او... سرانجام کریستینا لب به سخن گشود و به فلاکت عظیم خود اعتراف کرد. او در تمام روزهای اخیر جز دروغ گفتن کاری انجام نداده و به محض اینکه دریافته بود وقوع جنگ باعث در هم ریختن طرحهای ما شده است، از افکار شیطانی خود استمداد جسته بود. کریستینا استفاده از کودبین را شروع کرده بود، و آنگاه بار دیگر همان ماجرای همیشگی: همدست او با جسارتی تصور نکردنی و فکری وحشیانه تعداد معتنابهی آمپول لازم تهیه نموده بود.

اما اکنون به شدت بیمار و قوایش کاملاً تحلیل رفته بود. باید راه حلی اساسی پیدا می کردیم. او قادر نبود به مصرف مقدار دارویی که پزشک آلمانی برایش تجویز نموده و بیش از پیش از میزان آن کاسته می شد، تن در دهد. تنها راه حل باقی مانده و آن هم برای بار دیگر متوسل شدن به وحشتناک ترین نوع درمان بود: شهر را ترک گوید! چون که رأ و ها کین به فرانسه خوانده نشدند (از آنجایی که آنها برای افغانها کار می کردند، حق مسافرت در داخل کشور را داشتند) رهسپار قندوز گشتند. کریستینا تصمیم گرفته بود به آنان ملحق گردد. برای این منظور به کمک من نیاز داشت. با چهره ای عاری از احساس که رنجش را پنهان می کرد از من می خواست که او را به خاطر عدم اعتمادش به من مورد بخشش قرار دهم.

اما من خود را مسئول احساس می کردم. بعد از ماجرای که در صوفیه رخ داده بود، من نسبت به او سختگیری پیشه کرده و مصمم شده بودم از در افتادن در مهلکه ای تازه اجتناب ورزم. به همین خاطر است که به هنگام فرارسیدن لحظه حاد آزمون بعدی او از من وحشت کرد. من هرگز در زندگی ام چنین شیوه ای را تجربه نکرده بودم، اما تصور می نمودم که این شیوه نتیجه ای مفیدتر از ملایمتی می داشت که دوستان قبل از من نسبت به او روا می داشتند.

سعی کردم شدت شرمساری و یاس او را کاهش دهم. اما جز کلمات قدیمی که بسیاری از آنها را به کار گرفته بودم، کلام دیگری پیدا نمی کردم: عادت شکل گرفته طی چندین سال را نمی توان در مدت چند ماه از بین برد؛ فراز و فرودهای زندگی امری طبیعی اند، "انسان سالخورده" برای دور کردن گذشته اش و دستیابی به شیوه جدیدی از زندگی به آموزش و تربیت جدید نیاز دارد.

– من حتم دارم که شما باز هم دکترهای دیگری (چون دکتر تراپیا) را ملاقات خواهید کرد؛ دکترهایی که با دلسوزیهایشان شما را وسوسه خواهند نمود. مطمئناً این بیماریها یا افسردگیها هستند که در تصمیم شما تزلزل به وجود می آورند. اما به درستی می دانید که معتاد نیستید چون قادرید در عرض چند ماه به نحو احسن از آن خلاص شوید. من کاملاً یقین دارم که شما بهبود خواهید یافت!

انگار که با دیوار حرف زده ام. بی تردید جلوه گر شدن در نقش یک مربی مدرسه و بهره گرفتن از لحن او می تواند خشم برانگیز باشد، مگر اینکه آن مربی اطلاعات زیادی داشته باشد: در این صورت شخصیت او به فراموشی سپرده شده و تمام توجهات به حقیقتی که تعلیم می دهد، معطوف می گردد.

با این وجود چشمهای محزون کریستینا به حدی مرا دچار خشم نمود که قبل از اینکه بدانم چه می کنم بار دیگر او را زیر مشت و لگد گرفتم – با این تفاوت که این دفعه، چون دفعه قبل در استانبول این خشم در رؤیا شکل نمی گرفت!

– به من بگویید چه موقع برای همیشه از این حالت دلتان به هم خواهد خورد؟ چه موقع این توان را خواهید یافت که به عجز خود و از آن بیشتر به حقارت خود اعتراف نموده و قبول کنید که نیروهایتان زوال یافته اند؟ آن هنگام است که بالاخره سرافکندگی شما موجب خواهد شد با رجوع به این بخش معجزه آفرین وجودتان استدعای کمک نمایید؛ بخشی که با کشاندن شما به برزخهایی که برای خود ساختید، به شما نشان داد چه عواقبی در انتظارتان است. شما نه تنها مجبورید مواد مخدر را آن گونه که قبلاً، استفراغ کنید، بلکه وظیفه دارید تمام این مجموعه، که شمای غیرواقعی را ساخته نیز، بالا بیاورید...

نه، این از توان او خارج است. هنوز این شیوه کار ساز نیست. شاید هم که همچنان مفتون تلاطم فرشته مخلوع است.

آیا کریستینا افسردگی مرا حس می کرد و آیا حدس می زد از اینکه می دیدم چگونه شخصیت تابناکش را خفه می کند، اشک می ریزم؟
پیشانی مرطوبش را بوسیدم و تنهایش گذاشتم.

نزد دکتر آلمانی رفتم، سپس از دکتر انگلیسی، دوست سوئیسی و دیگر خارجی‌های مقیم کابل دیدن کردم. اولین نفر به تلاش ناموفق خود اعتراف کرد؛ نفر دوم بر این مسئله که دوست من نمی‌تواند در این زمستان حاکم بر کوهستانها سفر کرده و چادر بزند، تا کیدورزید؛ سومین شخص، نیز به من کمک کرد تا کنشهای عجیب و غریب کریستینا را مرور کنم و بالاخره اینکه بقیه به من گفتند هیچ کس نمی‌تواند اجازه سفر به داخل کشور را کسب نماید... و من مأیوس باز گشتم.

اما شانس با ما یاری کرد. مونی به با اتومبیل از قندوز به کابل آمد تا وسایل ضروری باستان‌شناسان را به آنجا ببرد. با اینکه می‌دانستم ملحق شدن کریستینا به آنها در اردوی قندوز تا چه حد دیوانگی است، این نکته را از او پنهان نکرده و در جریان وضعیت قرارش دادم. راه چاره دیگری به نظرم نمی‌رسید. حضور دوست من در راستای پژوهشهایی که قرار بود در هند آغاز کنیم، کمترین منفعتی نداشت. آیا مونی به مسئولیت تصمیم‌گیری و همراه کردن کریستینا با خود را قبول می‌کرد؟

بله، او این مسئولیت را به عهده گرفت.

و من، دست همسفر خود را در دست شخصی دیگر گذاشتم...!

کریستینا که بیش از همیشه به یک شب شباهت پیدا کرده بود، برای صرف شام به شهر می‌رفت. صبح روز بعد، او برای سفری دو روزه عازم ترکستان می‌شد. پالتوی تهیه شده از پوست گوسفند، پتو و لحاف و مانتوی چرمی‌اش را آماده کردیم، اما به اندازه کافی لباس زیر نداشت؛ به عبث برایش توضیح دادم که زمستانهای آسیا هیچ وجه اشتراکی با زمستانهای آنگادین^(۱) ندارند. او را با فوردد تا دم در رستوران همراهی کردم. از اتومبیل پیاده شدم و روی پلی چوبی واقع بر روی یک گودال ایستادم. آب را کد به ستاره‌های کاملاً مرئی و تابناک تلالؤ بخشیده بود. سعی کردم با ادای جملاتی دلگرم‌کننده با او وداع کنم. وقتی از او دور شدم سکوت شبانه کابل تمام وجودم را سرشار کرده بود.

مرا صدا زد. ماسک ضد چروک خود را فراموش کرده بود. بار دیگر خودش شده بود، و

۱. Engadine: بخش سوئیسی دره مرتفع آین.

بار دیگر صداقت و درستکاری چشمگیرش را به نمایش گذاشت. او گفت :

– تصور کرده بودم این انتظار چند ماهه برای رسیدن به کابل شما را به اندازه من رنجور نساخته است. فکر می کردم از من فاصله گرفته و سختگیر شده اید. اما می دانم که اشتباه می کردم و دلیلش این بود که بیش از حد دل مشغول خودم بودم. کینی، باز هم دوست دارم این نکته را به شما بگویم : شما مرا شگفت زده می کنید... نمی فهمم مرا چگونه دوست دارید.

– کریستینا، نمی دانم. چگونه می توانم به شما پاسخ دهم ؟ من در وجود شما به روشنی چیزی بزرگ می بینم. شاید که این، همان چیزی است که انسانها به خاطرش یک نفر را "چون خدا" دوست دارند ؟

فصل سیام

ماندو^(۱)

کریستینا و من یک بار دیگر با هم دیدار کردیم. آخرین بدیهه گویی طویل من خطاب به کریستینا بر مبنای لحظه‌ای حاد از زندگی‌ام شکل گرفته بود که مدت زمانی پیش تجربه‌اش کرده بودم. از آن هنگام به بعد بود که زندگی به نظرم ساده‌تر جلوه گر شد، آن‌چنان که گویی حوادث آنچه را که باید به نمایش می‌گذارند، و تنها نقش من سهم شدن با آنهاست.

به هندوستان دعوت شدم، و گرچه تصور می‌کردم بعد از جنگ سفر کردن برایم ناممکن است، تصمیم گرفتم حال که در این کشور هستم، در آنجا بمانم. برای گذران زندگی نوشتن اثری به نام «کولی سرگردان» را آغاز نمودم، بدین امید که به اندازه کافی با استقبال روبه رو گردد. در سال نوی ۱۹۴۰، درست در هندوستان بودم. کریستینا قبل از سفرش با کشتی به سوئیس در بمبئی به من ملحق گردید. ما دو روز را در میان ویرانه‌های ماندو، شهر شادی^(۲) که پیش‌تر اقامتگاه شاهان افغان از سلسله‌های خلیجی^(۳) و گوری^(۴) بود، سپری نمودیم؛ در میان قصرهای ویران‌شده‌ای که

1. Mandu

2. La cité de la joie

3. Khilji

4. Ghorī

دریاچه‌های خاموش به بازتاب در آورده بودند، در سایه مساجد گرد گرفته‌ای که از بقایای معابد هندوها درست شده بودند، در کنار آرامگاههای محقر یا استحکاماتی که جلگه صخره گون ملوا^(۱) را زینت بخشیده بودند و در فضایی سرشار از تاریخچه‌ای کهن، از تاریخ امروز و جنگ صحبت کردیم.

سفر به شمال او را دچار گریپ کرده بود و در قندوز نیز در اثر خستگی ناشی از ضعف تقریباً به یک مرده شباهت پیدا کرده بود. هنگامی که به من گفت نمی‌توانم رنجی را که متحمل شده به تخیل در آوردم، باورش کردم. نگاهش درخشش خود را باز یافته بود، جسمش متعادل گشته بود و گذشته دست از نابود کردن او برداشته بود. بیش از همیشه لاغر شده بود، اما لاغری‌اش ناشی از جسمی بیمار نبود... اما تا اندازه‌ای شبیه بهیل‌های^(۲) جوانی شده بود که با آنها در ساحل دریاچه‌های مملو از جویبار بازی می‌کردیم، جایی که با تیر و کمان ماهی صید می‌کنند. تن برهنه آنها، رانهای دراز و لاغر و سفید کاملاً فرو رفته‌شان را به نمایش گذاشته بود. زلفهای زبر و شانه نشده‌شان نیز روی پیشانی ریخته بود.

گذشته، تلخی‌اش را از دست داده بود. کریستینا لبخند بر لب، به نکته‌ای اشاره کرد که من برای بیرون آوردن او از تنبلی و کسالت فوق‌العاده در کابل عنوان کرده بودم :

– کینی، آیا آن روزی را که عکس را به من نشان داده و گفتید که تمام دنیا باید دوستم داشته باشند، و در ضمن اضافه نمودید تا زمانی که مواد مخدر به چشمان من حالت یک ماهی مرده را می‌دهند، این امر ممکن نیست را به یاد دارید ؟ چقدر حق با شما بود ! گرچه امیدوارم اغراق آمیز نباشد، اما تصور می‌کنم که این بار برای همیشه از شر اعتیاد خلاص شده‌ام !

تولد دوباره کریستینا مرا سرشار از شغف نمود، اما تازه پانزده روز از آن تاریخ گذشته بود و من همچنان نگران بودم. منطق چنین حکم می‌کرد که چند روز سفر او به تعویق افتد.

– کریستینا خوب گوش کنید. شما به سوئیس باز می‌گردید، کشوری که میعادگاه تمام ماجراهای جنگی بوده که مو بر تن آدمی سیخ می‌کند. شما صبحانه‌تان را همراه با وحشتهایی که

1. Malwa

2. Bhiil

روزنامه تان پخش می کند و شام نفرت را در تاریکی مطلق حا کم بر یک قاره صرف خواهید کرد. اقدامات درخشان بشریتی که از آن برخاسته اید، شما را بیش از آنکه آسوده خاطر سازد، تا حد مرگ شرمسار خواهد نمود. سوئیس فضایی منفی را به شما عرضه خواهد کرد، فضایی که متأثران ساخته و اجازه نخواهد داد به دیگران کمک کنید. این مسئله مرا کمتر از شما آشفته و منقلب می سازد، بنابراین لازم می دانم که من به جای شما به سوئیس بازگردم !

– آن گاه در کمال آرامش اضافه نمودم :

– اما اگر شما یک سال با من در اینجا بمانید، قدرت خود را بازیافته و موفق خواهید شد به اقداماتی نتیجه بخش دست بزنید.

– نه، من شهامت ماندن را ندارم... باید برگردم. از سوی دیگر فکر می کنم که شما مرا به اندازه کافی دیده اید. من بازخواهم گشت. من در مورد نازیسم چیزهای زیادی می دانم و مقاله هایم می توانند مبین آن چیزی باشند که ما به خاطرش مبارزه می کنیم. من قادر نیستم زمانی که مردم در آنجا رنج می کشند در اینجا بمانم. من به سوئیس و به آن مردم تعلق دارم.

و این در حالی است که من خود را متعلق به هیچ کجای دنیا – مگر آنکه همه دنیا باشد – نمی دانم. متأسفم که نمی توانم مانع از عزیمت شما شوم. اما این شما هستید که به خوبی می دانید بین رفتن و ماندن کدام را انتخاب کنید. من تردیدی ندارم که شما یک شاعرید نه یک روزنامه نگار، اینکه مجبورید نظاره گر جنگ باشید یا نه، به خود شما مربوط می شود.

– کینی، حضور شما در ژنو مفید نخواهد بود ؟

– من اطمینان دارم که بدون حضور من می توان بر مشکلات فایق گردید. یک نفر بیشتر یا کم تر فرقی نمی کند. اجازه دهید آنهایی بازگردانند که احساس می کنند وظیفه امدادگری دارند. من دوست ندارم به استثنای شما دیگران کاری را که من می کنم، انجام دهند. راستش را بخواهید من فکر می کردم این جنگ مرا با خود همراه خواهد برد، که با فراموش کردن سرزنشها و ملامتهای درونی خود، برای انجام کاری مفید شتاب به خرج خواهم داد. اما چنین نشد. هیچ یک از اقدامات اخیر اروپا در من ذوق و شوقی را بیدار نکرد : همیشه در آنجا جای یک نکته اساسی خالی است، حال آنکه من این شانس را دارم که هیچ وظیفه تحمیلی را نپذیرم. من آنچه را که به نظرم یقین

است، دنبال می‌کنم، آنچه را که با ترک خانه و خانواده مصمم به انجام دادنش هستم. اگر اکنون بازگردم، چون دفعه قبل دچار یأس خواهم شد. من همیشه به سوی گامی که نزدیک می‌شود گوشها را تیز کرده و منتظر هستم تا از دنیای بیرون چیزی در وجودم رخنه کند!

— تصور نمی‌کنید که ما باید کنکاشهای فردی را به بعد موکول نماییم؟ به زمانی که بار دیگر صلح استقرار می‌یابد؟

من با قاطعیت احساس می‌کنم که صلح بزرگترین نیاز ما نبوده و پیروزی برترین ضرورت محسوب نمی‌شود. نگاه کنید حدود بیست سال پیش ما چه بهای گزافی برای صلح پرداختیم! و سرانجام هنگامی که به صلح و پیروزی دست یافتیم، نمی‌دانستیم با آنها چه کنیم! ما شالوده زندگی خود را از دست داده‌ایم. من بر این نکته واقفم که می‌توانم پناهندگان را غذا دهم، یتیمان را لباس بپوشانم، به معالجه بدنهای تکه پاره شده بپردازم... تمام این کارها مفیدند. اما هنگامی که همه چیز سیر طبیعی خود را از سرگرفت، آن مجروح نمی‌داند برای چه باید زندگی کند. مگر اینکه باورش شود یک انقلاب می‌تواند به همه چیز نظم بخشد! نوسان داشتن بین "تو جز برای مردن زندگی نمی‌کنی!" و "برای زیستن بمیر!" کافی است. نیاز ما چیزی برتر از این‌هاست. اینکه من بگویم در جستجوی چیزی ناشناخته‌ام، شوخی است! بنابراین دوست دارم همین الان شاهد آن چیزی باشم که فرزندان هند بر آن اشراف دارند می‌تواند برای ما سودمند باشد.

— فکر نمی‌کنید که تنها هدف شما دوری گزیدن از جنگ است؟

— از خودم نیز در این مورد سؤال کرده‌ام. اگر پی ببرم که چنین انگیزه ژرفی عامل آن بوده، بلافاصله به شما ملحق می‌گردم. از نظر منطق، برای من راحت‌تر است که با شما برگشته، بین عزیزان خود زندگی کنم و با انجام آنچه که دیگران بدان مبادرت ورزیده‌اند، فضای عمومی را تاب بیاورم. این راه می‌دانم که بر عکس در اینجا، در کشوری که مغایر است با آنچه که دوست دارم، تنها بوده و مجبور خواهم شد با حداقل رفاه زندگی کنم.

جنگ، بین خرابه‌های "مالوا" که در اثر قرن‌ها تابش خورشید، از شکل افتاده بود و در فضایی شایسته "زیبای خفته"، به نظر کابوسی ناممکن می‌آمد. با این وجود، بازهم از آن صحبت کردیم. سعی کردم به کریستینا توضیح دهم که:

– ببینید کریستینا، من مسن تر از شما هستم و این تفاوت سن فاحش است. اگرچه در جنگ اول جهانی خیلی جوان بودم و مستقیماً متأثر از این جنگ نشدم – چون گریو که شاهد جان باختن سه تن از دوستانش در برابر خود بود – فکر می‌کنم به طور مستقیم بابت آنچه که دوستانم تجربه کردند، رنج برده‌ام. این مسئله مرا تحت تأثیر قرار داد. آخرین جنگ مرا روانه دریاها نمود و برای همیشه از توهّمات ناشی از تمدنمان نجات داد. این جنگ مرا وادار می‌کند به جستجوی معنای این جهان پرداخته و دریابم که وجه مشترک هر یک از ما کدام است و نیز اینکه بر کدامین مبنا می‌توان بار دیگر زندگی را آغاز نمود.

لحظه خدا حافظی فرا رسیده بود.

از اینکه احساس می‌کردیم چیزی پابرجا و مستمر ما را به هم پیوند زده، آسوده خاطر شده بودیم.

– کریستینا توضیح ندادید چگونه سلامتی‌تان را بازیافته و چگونه موفق شدید را را ترک کرده و تا اینجا بیایید. بار دیگر به تجربه ثابت شد که در شما منبعی سرشار از نیروی مثبت نهفته است و این نیروها همیشه با شما خواهند بود: شما آن نیروها هستید. این را همیشه به خاطر داشته باشید.

لبخندی تابناک بر چهره کریستینا نقش بست:

– من به سوی شما بازگشته و از بابت خود دچار غرورتان خواهم کرد.

کلیدی را که در مغازه‌ای در "تریست" گم کرده و سپس پیدا کرده بودیم، به چرخش در آورد و سپس به طرف سیلواپلانا عزیمت نمود.

بعداً پی بردم که نکته‌ای مفید را دیر متوجه شدم، من اطمینان داشتم که فریاد "بگذارید رنج بکشم" او معنایی ژرف داشت. این، نماد صدایی واقعی بود که – نا آگاهانه شاید – برای رستگار شدن انتخاب کرده بود. دلمشغولی همیشگی او می‌توانست به نظر بیمارگونه آید. اما کریستینا با طلب رنج، بسیاری از چیزها را به کمال رساند؛ او بی‌وقفه این "من" را که همواره لذت تمنا می‌کرد و در هر یک از ما مانع شکوفایی شخصیتمان می‌گردد، تضعیف می‌نمود. طلب درد

کردن در تضاد با خواهشهای همیشگی "من" است.

یقین حاصل نمودم که او با رنج موفق شد بر رنج فایق گردد. شکوه کردن از او که ضرورتی نداشت، عادت من بود. او با عمیق‌ترین بخش وجودش زندگی کرد و به ارزشمندترین چیزها، حقیقتی سیری‌ناپذیر دست یافت و خلاصه اینکه، این تعالی او را تابناک نمود، اما نمی‌دانم که آیا زندگی روزمره‌اش فرصت دگرگون شدن پیدا کرد.

کریستینا که موفق نشده بود در نقش روزنامه‌نگار به نیروهای آزاد فرانسوی بپیوندد، در سال ۱۹۴۲ مجبور گردید، چند ماه در کنگو به سربرد و آنجا، در سیلاب الهامی غنی که با آن شگفتی آفرید، غرق شده و نوشتن کتابی تحت عنوان معجزه یک درخت را آغاز نمود و شالوده آن را دریافتی جدید از زندگی قرار داد - بینشی حاکی از مدت زمانی طولانی که در نیویورک بحرانی‌ترین دوره زندگی‌اش را طی نمود. او تمام پویایی‌اش را وقف این کتاب کرد. هر وقت کار بیش از حد خسته‌اش می‌کرد، بسته گریخته برایم نامه می‌نوشت و مرا از کشفیات به دست آمده در دره‌های ناشناخته قلبش آگاه می‌ساخت.

او دیگر در میان ما نیست تا به من پاسخ دهد؛ اما تصور می‌کنم که اگر بود، این اجازه را به من می‌داد تا به نقل چند خطی از کتابش پردازم که بدون آنها زندگی‌اش معنای کامل نداشت. این عبارت به راستی حیرت‌برانگیزند؛ چه، در می‌یابیم که از دست دادن معصومیت کودکانه و ضرورت توبه او را به ستوه آورده بود. آنها تعبیری از حالات او هستند:

«اکنون می‌دانم که توتون یا مواد مخدر بی‌فایده‌اند. من بدون آنها به انگیزه‌ای دیگر نزدیکتر از آنچه که برای نوشتن بدان نیاز دارم، گرایش پیدا کردم و از آن بیشتر به تمرکز و رهایی درونی که شما تعلیم می‌دادید، نزدیکتر گشتم... چه، اعتیاد همیشه وانهادگی بود، گریز از شدت حساسیتی که مرا وادار می‌نمود رنج بکشم؛ این، نیازی محتوم برای کشتن زندگی بود. مواد مخدر زایل کردن درد و شعف است، منشأ تنش برای فعالیت انسانی.»

و روز دیگر:

«می‌دانم که مشکلات ناشی از بیماری، اندوه، فجایع و زندگی تباه شده‌ام شما را دچار تلاطم کرده، در حالی که مرا تقریباً به سوی مرگ سوق می‌دادند. عجیب اینکه این تجربه مضاعف برای من ضرورت داشت، سالی که در نیویورک سپری گردید، و عزلت و عصیان روانی، چون که باورم شده بود قربانی عشقی چاره‌ناپذیر شده‌ام، و تمام امیدم آن بود که در راستای جنگ حرکتی انجام دهم (فداکاری‌ای که تصور می‌کردم با سهم شدن من در این "واقعیت" خارج از توان ما، صحیح و شرافتمندانه است) تا دریابم که روابط ما با دنیا در حیطه‌ای کاملاً حقیقی‌تر و آسیب‌ناپذیر، یعنی حیطه روان می‌تواند استقرار یابد... روان ما به رغم سعادت بیرونی خوب یا بدش، دست‌نخورده باقی می‌ماند و به همین نحو بهترین اراده و ایمان ما.

«...شکل مبارزه، حال می‌خواهد از روی عشق باشد یا نفرت، با این میل سرکش برای دستیابی و درک دنیا در بیرون از وجود خویشتن و پذیرفته شدن به هر بهایی توسط آن، دروغین است، چرا که شالوده‌ای منحرف داشته و به جهت دیگری چرخش نموده است.

«تجربه در آفریقا، واضحتر از تمام "لغزشهای" بی‌قدر و قیمتی دنیای بیرون، واقعیت کاذب را به من آموخت. به همین سبب است که برای بیان انحطاطهای گذشته‌ام، بیماری و... اشتباهات فاحشی مرتکب شدم... بنابراین تصور نمودم توسل جستن به اعتقادی کاذب می‌تواند مرا در صورت عدم ارتکاب اشتباهی دیگر نجات دهد - هر چیز بر وفق مرادم گردد - حرفه‌ای پیشه‌کنم و... اما هنگامی که با نیتی سرشار از خیرخواهی در این سرزمین پا نهادم، بر سر راه خود موانعی عظیم دیدم؛ عظیم‌تر از دیوارهای سلول زندانیان و فقر مردمان تهیدست. ادای هر کلامی از جانب من بیهوده بود، چرا که همواره با این پاسخ روبه رو می‌شدم: چرا باید شما را باور کرد؟ "راستش، که شاید من کریستینا نام ندارم - با این همه از همان هویتی برخوردارم که ذات کل بشریت، بشریتی که تا ابد جاودانه است. اما اگر به انسانها مراجعه کنیم، مسیر اشتباهی را انتخاب نموده‌ایم. ما برادر هم هستیم، اما صرفاً به خاطر منشأ مشترکمان، چونان فرزندان خدا.

«آنچه که برای انجام دادن باقی مانده بود، یافتن راه حلی بود برای اینکه قدرت تصادفی دنیای بیرون جریحه‌دارم نکند. ممکن است که انسانها، همان گونه که گرسنگی یا ضربه‌ای با سنگ،

بتوانند مرا از پای در آورند، اما با این حال توان لطمه وارد ساختن بر جاودانه‌ای که آستن آن هستم را ندارند. وانگهی ما، سوای هریک از قوانین این دنیا، آزاد متولد شده‌ایم.»

در خلال بهار ۱۹۴۳، نگران از سکوت تداوم یافته کریستینا این تلگرام را برایش ارسال داشتم: «حقیقت پیروز می‌شود. این را به خاطر بسپارید.»
پاسخی که از سوئیس دریافت کردم این بود: «کریستینا پانزدهم نوامبر ۱۹۴۲ در پی تصادف با یک موتورسیکلت در آرامش به جهان باقی شتافت.»

خطابه

کریستینا، من از ژرفنایی که در نگاه شما نهفته است، از نیاز مطلق شما و از عطش بی قید و شرط نامحسوس شما محروم شدم.

وقتی خبر مرگ شما، چون کابوس بر وجودم ضربه وارد نمود، اندیشه‌ام در مسیری که با هم طی کرده بودیم، به پرواز در آمد و آرام آرام همراه با درد ورنج بر تعداد این صفحات افزوده شد. گرچه تجدید خاطره شما در آن آشکار نیست، اما در یک یک خطوط حضور دارید؛ هر خطی بازتابی است از تلاطم و تأسفهایی که مرا به گامهای شما وصل نمود. آیا می‌توانید خشونت‌ها و تحقیرهای من در پاسخ به حرکات خود را عفو کنید؟ شما قلب مرا می‌شناسید، و می‌دانید که برای صداقت و درستکاری شما چه تحسین و احترامی قایل است... و به همان خوبی می‌دانید که به توصیف درآوردنتان چقدر ناممکن! شاید که این صفحات به من کمک کنند تا به خاطریاورم که تنها با طلب کردن مطلق است که می‌توانیم امید داشته باشیم به آن دست یابیم و گرنه به گفته خودمان بدون آن زندگی ارزش تجربه کردن ندارد.

تری واندروم (Trivandrum)، ۱۹۴۵

شاندولن (Chandolin)، ۱۹۴۸

نشر برگ زیتون منتشر کرده است:

● مجموعه سیمای زن در جهان

۱. سیمای زن در جهان - سوریه / صدیقه رضایی سیاوشانی
۲. سیمای زن در جهان - چین / شیده شادلو
۳. سیمای زن در جهان - هندوستان / پریچهره شاهسوند بغدادی؛ با همکاری ویلیام پیرویان و خداداد موقر
۴. سیمای زن در جهان - کره جنوبی / جلیل روشندل و رافیک قلی‌پور؛ زیر نظر پریچهره شاهسوند بغدادی
۵. سیمای زن در جهان - ژاپن / جلیل روشندل زیر نظر پریچهره شاهسوند بغدادی
۶. سیمای زن در جهان - مصر / شیده شادلو
۷. سیمای زن در جهان - ایالات متحده آمریکا / جلیل روشندل و رافیک قلی‌پور؛ زیر نظر پریچهره شاهسوند بغدادی
۸. سیمای زن در جهان - استرالیا / ویلیام پیرویان و خداداد موقر؛ زیر نظر پریچهره شاهسوند بغدادی
۹. سیمای زن در جهان - ترکیه / صدیقه رضایی سیاوشانی
۱۰. سیمای زن در جهان - تایلند / ویلیام پیرویان و خداداد موقر؛ زیر نظر پریچهره شاهسوند بغدادی

● مجموعه قوانین و مقررات

۱. قوانین و مقررات ویژه زنان در جمهوری اسلامی ایران / گردآوری و تدوین طویه آرتیدار / ویرایش دوم

● مجموعه رمان و داستان

۱. تنهایی / یاشار کمال؛ ترجمه مجید نوریان

● مجموعه سفرنامه

۱. سیر مرگبار / آلا مایار؛ ترجمه افتخار نبوی‌نژاد

● مجموعه فرهنگنامه‌ها

۱. فرهنگ زنان پژوهشگر در علوم انسانی / به کوشش رؤیا صدر
۲. گلزار مشاهیر، زندگینامه درگذشتگان علمی، فرهنگی، ادبی و هنری کشور / به کوشش مریم آقاشریح‌محمد و سمید توری نشاط

● مجموعه شعر

۱. در آستان بلوغ / سروده‌های علیرضا غفاری
۲. ساقهای تا ماه / سروده‌های فیروزه حافظیان

● مجموعه هنر

۱. خطبه‌های حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا (س) / خوشنویسی فریبا مقصودی کرمانشاهی؛ تذهیب مجید تاکستانی / چاپ دوم

● مجموعه نمایشنامه

۱. سوگنامه فرود سیاوشان، غمنامه جریبه: برگرفته از شاهنامه فردوسی / نوشته حسن باستانی با طرحی از مریم معترف

منتظر عنوانهای جدید برگ زیتون باشید!

La voie cruelle

Ella Maillart

traduit par Eftekhar Nabavinejad



سال ۱۹۳۹ است و اروپا را جنگی فاجعه آمیز تهدید می‌کند. الا مایار که تاب مشاهده جنایات و فجایع جنگ را ندارد، با زنی جوان و سرخورده و اسیر رنج اعتیاد با یک فورد از سوئیس راهی افغانستان می‌شوند و بر سر راه از شهرهایی چون بلگراد، بایزید، تهران، مشهد و... دیدن می‌کنند. گزارش این سفر کتاب حاضر است که در سال ۱۹۴۰ به نگارش در آمده است. هدف مایار از این سفر تنها گریز از بحران‌های اروپای درگیر جنگ، نابسامانی‌های حاکم بر آن و تضادهای موجود در بطن جامعه نیست. او می‌خواهد با دست یافتن به همان حقیقت مورد نظر که معتقد است در شرق وجود دارد هم‌سفرش را از تضادهایی که با آن دست به گریبان است نجات داده و به وی تفهیم کند که این خود انسان است که باید مشکل‌گشای خویش‌ن باشد. اینجاست که مایار با شمس هم زبان شده و از انسان به عنوان مظهر بشریت و جامعه انسانی یاد می‌کند و نه فرد آدمی.

قیمت : ۱۶۰۰۰ ریال

ISBN 964-5681-06-5

شابک ۵ - ۰۶ - ۵۶۸۱ - ۹۶۴

Olive Leaf Publishing
(Warg - e Zeltner)



(مجموعه سفرنامه، ۰۰۱)